

دیوان ششم
نغمات فرات
جناس فرات

تألیف: رفیع الدین

تصحیح: شمس

ترجمہ: فریاد

چھاپہ

PIR₁

16892



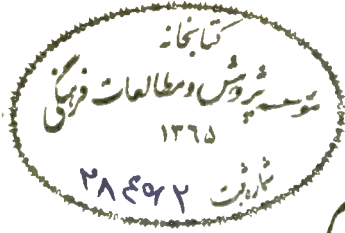
ادبیات
فارسی

۲۹

۴

۷

اسکی شد



دیوان سوم

نغمات فرات

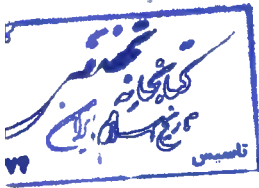
عبّاس فرات

قطعات رباعیات

قصائد - شعور

ترجم - غزلیات

ویراست



بها : با جلد طلا کوب و کاغذ اخلا ۸۰ ریال

بها : با جلد شمشیر و کاغذ متوسط ۶۰ ریال

از این کتاب یک هزار نسخه در چاپخانه رنگین چاپ شد

حق چاپ محفوظ است



عباس فرات

فهرست دیوان محمود (نعمات فرات)

صفحه	
۱	بیان عشق و توصیف مولای متقیان
۴	مجمع ادب
۵	بلای ندیدن - میلاد امیر مومنان
۶	صبح عید
۸	رخسار معشوق
۸	نوبهار
۹	تغزل
۱۱	دل خوشباور - اوقات
۱۲	گفتار با عمل
۱۳	زبان لثامت
۱۴	فروردین
۱۵	پرهیز از تحقیر کسان
۱۷	کوشش
۱۸	خاک
۲۰	توحید و بعثت
۲۱	شب
۲۱	مقام انسانی
۲۲	وصف مولای متقیان
۲۲	عشق
۲۳	ترانه شوق
۲۴	بهار و گلها
۲۶	خودستایی
۲۶	سخنانی در اندرز
۲۷	همت بلند

۲۸	مقام سرمدی
۲۹	همت والا
۳۰	بهاریه
۳۱	مخمس غدیریہ
۳۲	مسمط
۳۴	مخمس
۳۵	قطعه
۳۶	ترجیح بند
۴۰	کیست نادان
۴۳	میانه روی مثنوی ابر گهر ریز
۴۶	در توحید
۴۸	نفس سرکش
۴۹	گفتگوی لئیم با کریم
۵۱	جوانی و پیری
۵۳	مناظره دانا با نادان
۵۴	نموداری معشوق
۵۵	زیان بی نظمی
۵۵	ذکر علی
۵۶	زیان بیکاری
۵۸	رفیق بد - زرنگی بیجا
۵۹	تابش حق
۶۰	تجلیات سحر
۶۱	زیان تظاهر
۶۱	زیان پرداختن بظاهر
۶۳	تمجید خبر به گاو بالعکس
۶۵	نام بی مسمی

صفحه	
۶۶	نان گدائی
۶۷	طبیعت
۶۹	خانه بی فضا و بی باغچه
۷۱	گدا شدن خواجه و بالعکس
۷۲	کوشش - قناعت
۷۳	بلای تریاک
۷۴	اظهار نظر نسبت بیکزن و دوزن
۷۶	تسکین - غرور
۷۷	شکایت از مردم
۷۸	خوبی چیست
۷۹	درد بیدرمان
۸۱	مجرومی بخیل
۸۲	پشیمانی دنیا پرست
۸۳	وصال
۸۴	ایران جوان
۸۶	بزرگی جستن بیجا
۸۷	شهر کوران - داوری
۸۸	ماجرای جوی آب
۹۰	شعر نو
۹۲	رزق معین
۹۳	خودستا
۲۲۰ الی ۲۴۴	غزلیات
۲۲۱	لغز
۲۲۲	حرص
۲۲۳	دو بیتیه با غزل
۲۲۶	رباعیات ضمیمه با غزل
۲۴۴ الی ۲۴۸	خاتمه کتاب

توضیح

نظر باینکه این دیوان چندان غلط مهمی در چاپ نداشت غلطنامه
ترتیب داده نشد یقین است ضمن مطالعه ارباب ذوق و ادب اگر بغلط جزئی
برخوردند بفرست و ذوق خود تصحیح خواهند فرمود



بسمه تعالی

شکر خدا را که بعون و عنایتش دیوان دوم (رشحات
فرا ت) طبع و نشر گردید اینک بطبع دیوان سوم (نغمات
فرا ت) میپردازم و امیدوارم که بیاری خداوند بزرگ و
اولیای بزرگوار او بطبع ما بقی دیوانها نیز موفق گردم .
مزایائی که این دیوان بر دو دیوان سابق دارد مقداری
قصائد و دو مثنوی و تعداد زیادی رباعی است که هر يك در مقام
خود قابل ملاحظه است

طهران فروردین ۱۳۳۶

عباس فرا ت

بسم الله الرحمن الرحيم

بیان عشق و توصیف هو لای مہتممان

چونکہ شود ماه عارض تو هویدا
گشت ز پیدایش جمال تو ثابت
آب حیات از لب تو گشت روان بخش
تا کہ دهندش بیاغ روی تو نسبت
مست می غفلتند خلق از اینرو
گشته رخت زیر زلف تیره نمایان
جلوه لیلی و نا امید می مجنون
با همه وصفی کہ از دهان تو گفتند
لعل تو سر چشمه حیات چرا خضر
پای نهادی بیوستان و زهر سوی
گفتی بالای من بلاست از آنروی
خیز و سوی بوستان خرام کہ گلشن
نیست نگارا حریف جور تو هر کس
چشم پیوشد ز مکنت همه عالم
سخت گمانی مکن بد آنخم ابرو
ز آتش عشقت بسوخت خرمن هستی
دھر بهم بر زنی به نیم اشاره
غارت دلها مکن چنین کہ حریفان
رخنه در ایمان خلق کرده بشوخی
طعنہ زنان زخم تیغ تست برحم
طبع ز طغیان بحر شوق در ایندم

روی نہان سازد آفتاب دلا را
نزد خلایق وجود خالق یکتا
گشت مسیحا ز فیض لعل تو احیا
گشت بتا گلشن بہشت مصفا
نسبت لعل ترا دهند بصہبا
یا کہ شدہ صبح چیرہ برشب یلدا
رمزی از آن عارض است و این دل شیدا
اہل سخن - باز حل نگشت معما
جانب ظلمات گشت بادبہ ہیما
زان قد وقامت قیامتی شدہ بر یا
ما بیلا روی میکنیم بعمدا
گشتہ چو روی تو خرم و خوش و زیبا
ہر چہ توانی بکن جفا بدل ما
آنکہ بعشق تو باشدش سر و سودا
پای بنہ بکزمان براہ مدارا
گشت رھا دل ز بند غصہ بیجا
میری ایمان و دین خلق باہما
قند لبت را کنند روزی یغما
ہندوی خالت بزیر زلف چلیپا
سخرہ کنان درد عشق تو بنداوا
از پی تجدید مطلع است مہیا

☆☆☆

تا کہ نہد دل بملک عیش و طرب یا
تار ہم از غم بر غم کنبد مینا

قوت روان ساقیا بریز ہمینا
ریز می بیغشم بجام بلورین

کوه شده رشك طور و لاله احمر
 ناز گل است و نیاز بلبل بیدل
 منظری از عشق بیژن است و منیژه
 تاخت بنیروی عشق بر صف خسرو
 عشق رخ دوست کیمای حیات است
 از چه فرو مانده نی بکار خود ایدل
 ملك جهان با همه بزرگی و وسعت
 عارف سالک که پی بوحثت او برد
 بتکده را از حرم چه فرق گذارد
 چون مه گردون تو هم زمهر نظر کن
 چون همه او را طلب کنند دمام
 نغمه توحید از مؤذن و ناقوس
 چشمه و جویند این مسالک و گردد
 پرتو تائید باید ایدل عاقل
 مبده و اصل حقیقت است یکی لیک
 خواب و خورت هیچ امان نداد که دانی
 گنج قناعت گزین بعالم و بگذار
 غصه فردا عبث عبث مخور امروز
 نعمت حق و افراس و بخشش او عام
 شد ز گمان تیره چشم عقل تو و ورنه
 باغ جهان خرم و خوش است و لبکن
 جاه جهان چاه و گنج اوست همه رنج
 میشودت پر فروغ دل چو شتابی
 بلبل شیوازند فرات بیستان

هر طرف افروخته است آتش موسی
 در چمن افسانه نی زوامق و عذرا
 جلوه مهر و نگاه حسرت حریبا
 کوهکن دل شکسته با تن تنها
 عاشق از آن نیستش زمرك محابا
 مرد بهر کار قادر است و توانا
 خرد نماید بچشم مردم بینا
 در ره کثرت نگشت بادیه بیم
 آنکه به بیند خدا را بهمه جا
 سوی مسلمان و گبر و هند و ترسا
 بخشش او را همی کنند تمنا
 گاه ز مسجد شنو گهی ز کلیسا
 دریا چون ره برند جانب دریا
 تا که ز الفاظ ره بری سوی معنی
 باید چشمی که پی برد سوی مبدأ
 از پی عرفان اوست خلقت اشیاء
 نعمت دنیا برای مردم دنیا
 کی خورد امروز مرد ره غم فردا
 پا منه ایدل دگر براه تقاضا
 نور یقین است آشکار و هویدا
 نیست در او احتمال زیستن اصلا
 زان نهد دل باین دو عاقل دانا
 از پی مهر ولی والی و الا
 نغمه بنام علی عالی اعلمی

پس ز چه ای مرغ جان خموش نشینی
 ازدل پر مهر بکزمان بکش آوا

مجمع ادب

دوشم روان بملك صفا گشت رهنما
فرخنده مجمعی ز همه کیش مردمی
ترك وهنود و چینی وافنان و فارسی
با شیخ پارسا بخوشی شوخ پاری
گشته است همنوا بعجم باطرب عرب
یکرای و یکزبان شده اقوام مختلف
گفتم چه روی داده مکرکزخلاف طبع
روشن دلی بیاسخم از راه لطف گفت
بزم ادب ز کید و نفاق است بر کنار
اهل ادب ز نظم دل افروز گشته اند
دلپایان ز نور ادب روشن است ازان
شاعر بود بیاغ ادب همچو عندلیب
بینند یکدگر را با چشم دوستی
خوشا جهان شعر و ادب خرما کسی
دور است عالم ادب از حندوبد دلی
یمتی زصائب است کنون شاهد مثال
(هرجا شراب هست غم همنشین مخور
آری شراب مهر و محبت بود حلال
آن ملك را رواست ستایش که اندران
مگذار دامن ادب از دست زینهار
هر کس روان براه ادب گشت جان ماست
بزم ادب فرائد بهاری است بی خزان
بادا همیشه بزم محبت بیا که هست
چون در دعای اهل مودت بود اثر
خوشر که این قصیده شود ختم بر دعا

دیدم بر آستان ادب خالق چهره سا
سرمست و سرگران شده از باده صفا
زرد و سپید و سرخ و سیاه از ره وفا
در بزم انس از ره الفت نهاده پا
رومی نکرده بر حبشی زاده تنگ جا
اندرش گفتم ماندم ازان وضع و ماجرا
از اختلاف دور شد این پر خطر سرا
محفل ز مهر شعر و ادب گشته برضیا
باشد هوای آن همه دم آشتی فزا
با جان بمهر همدم و بیزار از جفا
افکارشان صواب و روان عاری از خطا
هستند بلبلان بهمه دور همنوا
نبود روانشان بحقیقت ز هم جدا
کورا خرد بملك ادب گشت رهنما
کی آفریده خوشر از این عالمی خدا
کز نغز گوئی اوست بما میرو مقتدا
بیگانه میشود بدو پیمانه آشتا)
برنو جوان پاری و شیخ پارسا
جنگ و فساد و فتنه وجور است ناروا
کز دام اختلاف همین سازدت رها
دل را باوستر و چه بظا هر چه درخفا
زان عندلیب طبع در آن شد سخن سرا
دمساز با حقیقت و دور است از ریا

بلای ندیدن

یار در بزم از چه مشتاقان شیدارا ندید
بر گل رخسار او هر دم نظر بودی مرا
پای تا سر ناز بود و عشوه یار شوخ چشم
گر ملامتگر بعشقش طعنه زد بر ما چه غم
در حقیقت آگهی ز اسرار ترسائی نیافت
بود حیران در خدای کعبه و دیرو کنشت
چشم پوشید از خدا زاهد بما چون بنکرد
دیده مردم اگر شد نا امید از روی او
از حقیقت کی شود آگه دل دنیا پرست
خواجه را دل خوش بود از دستگاه ظاهری
کی ز قدر و جاه مهر عالم آرا کم شود
از صفای گلشن فردوس کی باید نصیب
روی نا زیبای دنیا دیده را بدین کند
عمر خود را صرف در بحث قیامت کرد شیخ
چون به چشم معرفت آن سرو بالا را ندید

از کمال پیرمستان نیست شیخ آگه فرات

بس عجب نبود زنا بینا که بینا را ندید

در میلاد امیر دوق فغان^۴

کدای کوی جانان بیسرو سامان نمیانند
دم از ویرانی و ناکامی و حرمان مزن ایدل
بیای جان هر آنکس ره سپر گردد سوی جانان
ببزم آمد نگار سرو بالا با رخی تابان
بجسم عالم آمد جان و اندر پیش اهل دل
هزار آوا بیستان هر زمان با نغمه دلکش
بود کان وجود از گوهر عرفان حق رخشان
منال از درد جان دارد بیدرمان نمیانند
که وصل او میسر میشود حرمان نمیانند
بمقصد میرسد در راه سرگردان نمیانند
دلا خوشباش هرگز بزم بیجانان نمیانند
مسلم شد که جسم عالمی بیجان نمیانند
همی گوید که بی گل باری این بستان نمیانند
بلی خالی ز گوهر یکزمان اینکان نمیانند

بر آمد یوسف صدیق از زندان بعد عزت
 بود فرق کتاب آسمانی و زمینی این
 چو بزمی شد مهیا خوان بود آن بزم را درخور
 بخوان نعمت او خلق مهیا نند روز و شب
 چو کاخ سرکشان با خاک یکسان شد بخود گفتم
 چو خوان نعمتش گسترده دیدم هر طرف گفتم
 چه نعمت از وجود حیدر کرار بالاتر
 حق آمد گشت باطل زائل و آفاق شد تابان
 هویدا شد علی عالمی اندر خانه کعبه
 خدا اینخانه را داد اختصاص از بهر خود زیرو
 نشاط و عشرت آمد رفعت اندوه و غم و محنت
 دو عالم روشن از رخسار سلطان ولایت شد
 بجوش گشت صادر خیل امت را از حق فرمان
 چو عالمگیر شد نام وی رفت از میان منکر
 شب عید است و میباید بخود گردون زخوش حالی

فرات از مدح شاه اولیاء در عالم فانی
 تو میمانی بلطف او ولی عمان نمیماند

صبح عید

آمد ز راه مهر و وفا یار صبح عید
 ساقی بیار ساغر سرشار صبح عید
 مانند سرو ناز خرامید سوی من
 گفتم بشام هجر تو جانم بلب رسید
 بیخار نیست گل بگلستان ولی رخس
 صنع خدای جلوه گر آمد بچشم جان
 شد همدم سلامت و صحت هر آنکه دید
 شد جلوه گر ز هر طرف آن روی غمزدا
 تا بوسهش دو لعل شکر بار صبح عید
 مطرب بساز زمزمه تار صبح عید
 آن نازنین بدان قد و رفتار صبح عید
 گفتا سخن مکن ز شب تار صبح عید
 شد آشکار چون گل بیخار صبح عید
 آن دلربا نمود چو دیدار صبح عید
 یکبار آن دوز گس بیمار صبح عید
 گردید شادمان دل غمخوار صبح عید

برداشت طره از رخ و بنمود خط و خال
تا کام دل شود شکرین نازنین من
باز آمد آنگار بیزم و بعشق خویش
جان شاد گشت تا که در آمد ز راه لطف
پروانه وار گرد جمال چو شمع او
در شام تار چهره نشان میدهد پری
چون وقت میگذشت بیوسیدن لبش
بیدار گشت طالع و طی گشت شام غم
چون دیدم مشتری است سرو جان بکف فرو
جان رفت اگر بعشق رخت دل زبان ندید
صد شکر از وصال بتی یاسمین بدن
تا سال نومبارك و میمون شود ترا
کل بر شکفت و بلبل جان باد و صد نشاط
گشت از بهار تازه و نوروز کار و نیست
جز مدح بو تراب سزاوار صبح عید

رخسار و عشوق

ده بوسه دمام بمن ای لعبت فرخار
یر اهل نظر دیدن آئینه ضرور است
بگذار به بینم رخ زیبای ترا سیر
یادم ز رخ خرم و خندان تو آید
رخسار تو اندر نظرم جلوه گر آید
چون زلف نگونسار بر خسار تو بینم
غافل بدم از تیرگی طالع وادون
بی قامت سرو تو دل آرام نگردد
یک لحظه اگر روی ترا بنگرم ایشوخ
کی جنت و حورش بنظر جلوه نماید
ای گل زچه رو لطف بعشاق نداری
زانرو که ترا ساخته یزدان پی این کار
پس روی مپوشان زمین ای آینه رخسار
تا دیده شود بهره وراز صنعت دادار
هر گه که به بینم کل خوش نقش بگلزار
چون صبح شود طلعت خورشید پندیدار
یاد آیدم از حال خود و بخت نگونسار
شبهای فراق تو مرا ساخت خبردار
بی روی تو نهدد شجر عیش و طرب بار
با دل طرب و عیش بیک عمر شود یار
هر کس که شود بهره وراز لذت دیدار
بی لطفی تو ساخت مرا خوار تر از خار

بردار ز رخ پرده نگار که بر افتد
هر چند میسر نشود وصل بکوشش
با جهد بکام دل خود میرسی ایدل
یک لحظه نتابد بدل از پرتو همت
غافل مشو از دین بره زندگی ایدل
دین نیست که از مهر و محبت خبری نیست
کوشش چو نباشد نشود یار تو اقبال
دین خضر ره اهل طریقت و در اینراه
با خلق جهان نیست سر جنگ و جدال
عشقی اگر ت نیست چه بتخانه چه کعبه
در گلشن ایجاد توئی تازه گل آخر
از فتنه ایام چرا آگهی ات نیست
ترسم که شوی خسته روان از ستم دهر
گردی سلامت بهمه عمر هم آغوش

مستند فرات از می گفتار جهانی
فخر است بهر دور بکردار نه گفتار

نو بهار

تازه و نو گشت دگر نو بهار
گشت جوان گیتی و آثار حق
باد بکھسار بود مشکبیز
موکب سلطان گل از ره رسید
نغمه سرا شد بچمن عندلیب
گل بچمن از ره کشی و ناز
می دهد این فصل نشاطی دگر
تا که رهد خاطر از بند غم
زان می دیرین که بود درد سوز
دم زند از صنعت بیچون بهار
شد بگلستان و چمن آشکار
ابر بگلزار شده مشکبار
گشت تهی ساحت بستان ز خار
زاغ ازین ناحیه بر بست بار
خنده زنان است چو کرید هزار
خاصه بطرف چمن و لاله زار
ساقی از آن باده در غم بیار
در ده و از درد بر آور دمار

موسم گل با می و مطرب فتاد
تا نشوی از غم دوران نژند
بزم بود دلکش و بنشسته اند
پیر بمیخانه نگرده کسی
عقل بود رهن و در راه عشق
سیرچمن فصل بهاران خوش است
در نظر زلف و رخس جلوه کرد
روز رخت در نظر است و دلم
نیستش از خود خبری دلبر
یک نظر انداز بما تا رهیم
چشم تو بیمار و منم دردمند
گفتمش ای صف زده مؤگان شده
گفت منم در بر تو روز و شب
خوار شدن پیش قدت نیست ننک
از می غفلت شده می مست از آن
باطل و حق را بهم آمیخته است
بخل و حسد کینه و نا راستی
وای بر آنکس که بدین چار شد
گیر کناره ز هوا و هوس

کارود گر خوشتر از این نیست کار
جام می از دست منه زینهار
ساقی و مطرب بیمین و یسار
آب و هواش چو بود سازگار
بی می پر شور مشو رهسپار
خوشتر از آن دیدن روی نگار
گشت عیان حاصل لیل و نهار
شیفته زلف تو در شام تار
کرده چو دل عشق ترا اختیار
ای صنم از زحمت خواب و خمار
زلف تو آشفته و من بیقرار
جان من از فرقت رویت فگار
تا کی و تا چند بری انتظار
بست شدن نیست بعشق تو عار
نازی از این زندگی مستعار
زاهد و شاد است در این گیر و دار
باعث صد درد و غمند این چهار
از راه نادانی و غفلت دچار
تا ز غم و درد شوی بر کنار

عمر چو شد باز نگرده فرات
در همه دم وقت غنیمت شمار

تغزل

دیگر ز عشق آن بت گار خسار
گلزار بیرخش بچه کار آید
سرگشته است ماه از آنعارض
جان شد ز تاب و طره تو بیتاب
ایمه جبین نموده شکیبائی

سرگشته گشته خاطر و جان افگار
بی یار خار زار بود گلزار
با در گل است سرو از آن رفتار
دل از فسون چشم تو شد بیمار
از راه لطف پرده ز رخ بردار

دل در طریق عشق تو ای گلرخ
جانم بتاب و جسم به تب هر شب
گفتی که من گل استم و عاشق خار
گفتم دگر ز عشق پیرهیزم
از آه آتشین هوا خواهان
گفتند آشکار نگردد غیب
پادرمیان نه‌ای شه خوبان زانک
خواهی دهندت از همه چیز ایدل
از دوست دل بود بشعف از دوست
بر کار دوست خورده مگیر ایدل
ساقی از راه لطف و کرم جامی
درده شراب عیش و طرب درده
بیچاره نیستیم ولسی هستیم
اندیشه کن ز رنج خمار ایدل
حیران شد از فسانه دنیا دل
غالب شود بلشکر اهریمن
خلق جهان عزیز نسا زندش
مشتاب در طریق هوس مشتاب
دستان چرخ با پسر دستان
هر کسکه دل بعشوه دنیا داد
هر کار میکنی بکن ای غافل
دامند جور و کینه و حرص و آرز

بسیار دیده خار ستم بسیار
بختم بخواب و دیده بود بیدار
مادر بر تو خوار تریم از خار
افتاد دل بدام تو دیگر بار
ای ماه مصر گرم شدت بازار
رویت گرفت پرده از این اسرار
مانده است دست عالمیان از کار
خود را بهیچ در بر او شمار
از یار خرم است روان از یار
تا گردی از وصالش بر خوردار
کز غصه صبح ماست چوشام تار
پیش آرجام لطف و صفا پیش آر
در اختیار عشق بتان ناچار
از باده ساغر تو چو شود سرشار
زنهار از فسون جهان زنهار
با نفس چیره هر که کتد پیکار
دست قضا کند چو کسی را خوار
مگذار پا براه طمع مگذار
بنگر چه کرد باش دمی هشیار
نبود عجب ز جان شود از بیزار
حق را مکن زجهل و جنون انکار
زنهار بر کنار شو از این چار

دارم فرات جانی و صد افسوس

در عشق بهر جان نبود مقدار

دل خوش باور

آسمان عشق را در هر زمان نیک اختر است
 دیگران اندر ره مال جهان جان می دهند
 مال بهر راحت جان است و اندر راه او
 خاطر از آلود گیهای جهان پاکیزه کن
 ایدل اندر اوج رفعت یکزمان پرواز کن
 بیدلی را بود قصد کعبه و گفتا بیا
 ما برای دیدن رخسار جانان میرویم
 باد بوی زلف او آورد و جانها زنده شد
 ناله هاداریم از هجران رویش روز و شب
 گر که هر دم عشوه و ناز و خود آرائی کند
 زلف را بر رخ میفشان ای نگار سیمت
 از بساط خلد بودش قصه ها واعظ شبی
 وعده وصلی بده جان را بحر فی شاد کن
 ره مده افسانه دوران گیتی را بدل
 کر بظاهر نزد مردم واعظ افسانه گوی
 منکر پیر مغان شد زاهد دور از خرد
 تا بکی داری روا، بر این و آن جو و رستم

باد سیم وزرزدل باید برون کرد ای قرات

گرچه دلها شاد ازو باشد بجایها آذری است

اوقات

اوقات نزد اهل خرد بس گران بها است
 مردم گذشت باز نیاید بزور و زر
 افسوس قدر وقت نهان است پیش چشم
 این گنج نزد مردم بینا نهان چراست
 ما چشم بسته ایم ز روی جلال و جاه
 ورنه همواره دیده عزت بسوی ماست

یگانه از چه روی ز عز و سعادت بی بشتاب پاتو عز و سعادت بس آشناست
دانی که کارها ز چه در هم بود دلا
همت ز عشق خیزد و عشق از جمال دوست
خوش آنکه پایدار شد از عشق روی او
از نو بهار لطف شده باغ بهره ور
منما در آینه رخ خویش ای خدای حسن
دانش بسوی عزت و جاهت بود دلیل
گفتم پییر عقل بود بس گره بکار
بنشین و می بنوش باواز تار و نی
زاهد شده است دور زهر نعمتی بلی
هر روز رو بود دگران بهر دری
چشم از خطا پیوش کسانرا بمردمی
دردیست درد حرص که مرگست دار ویش
بر ما فرات اینهمه حرمان روا نبود
در عشق چون کنم روش دهر نارواست

گفتار با عمل

در روزگار یکدل بیغم نیست
تا چند گفتگو کنی از هر در
کس را نه اختیار همه جبر است
رندی شبی بیزم بواعظ گفت
پیشی مجو ز پییر مغان ای شیخ
شد شهره چون کسی بریاکاری
آدم مگوی مسک نادان را
پییر مغان زهر دو جهان بگذشت
ساقی ز لطف ساغر شادی بخش
مطرب بساز ساز طرب هر دم
جانرا نشاط و خاطر خرم نیست
اینها بدرد مردم مرحم نیست
این گفته را مگو که مسلم نیست
گفتار با عمل ز چه توام نیست
هرگز بعلم چهل مقدم نیست
دردیده ها عزیز و مکرم نیست
زیرا شباهتش بآدم نیست
این کار کار زاده ادهم نیست
کین دور دور غصه و ماتم نیست
زیرا دمی نکوتر از این دم نیست

دلدار هست و باغ و می گلگون	بزم طرب مگو که فراهم نیست
خاتم بجاست گر که سلیمان نه	در دورجام هست اگر چم نیست
صدق و صفا ازو چه طمع داری	در پای خم کسیکه سرش خم نیست
بر جا همیشه خالق حاتم هست	هر دم غمین مباش که حاتم نیست
تا بوده بوده عالم و آدم نیز	پس تازه نام عالم و آدم نیست
شاهان زنند دم ز بزرگی لیک	کس جز خدای اکرم و اعظم نیست
بگذر ز مدح و ذم کسان زیرا	امروز روز مدح و یا ذم نیست
ای دوست هر کجا که تورو آری	دیگر نشانی از الم و غم نیست
تا آفتاب روی تو شد پیدا	آثار دیگر از شب مظلوم نیست
با خط و خال و زلف پریشان	حالی نمانده است که درهم نیست
ما ثابتیم در ره پیمانت	عهد تو گرچه ثابت و محکم نیست
بیداد تو فزون بود از حد لیک	مشتاق جان بکف برهت کم نیست
با آن دهان و لعل سخنگویت	دیگر مجال نکته مبهم نیست
امشب فرات آن لب میگون هست	غم نیست گر که باده در غم نیست

مضمون و فکر و نو ز کجا آرد
شاعر اگر هر آینه ملهم نیست

زبان لثام

بمعانی اگر ترا نظر است	بشنو این در کلامها اثر است
آن شنیدی که مار بر سر گنج	میخورد خاک و پاسبان زر است
دل او خوش بدیدن گنج است	گرچه جاننش همواره در خطر است
گنج را ز آن خویش میدانه	زان مدامش ز جهل کزوفر است
نیست او را ز گنج فایدتی	گاه گاهش بسوی آن نظر است
ز آن میراث خوار خانه و او	ایستاده چو پاسبان بدر است

☆☆☆

مار باشد لئیم بد صورت	که ز مال و منال بهره ور است
بس دلش خوش بود بزر ز آنرو	از خدا او همواره بیخبر است

نه بکس میدهد نه خویش خورد
بدره ها جمع کرده از زر و سیم
پند خلق و حدیث و گفته حق
مار در بند ما حضر لیکن
آنکه محروم شد زداد و دهش
صاحب زر که نیستش بخشش
می نداند که بخشش ار نبود
می نداند که مال چمن شجری است
می نداند که عالم فانی
می نداند که لطف یزدانی
گهر فضل جو نه بدره زر
کادمی را شرف بدین گهر است

گر که باشد ثمر بمال فرات

ثمر علم و فضل بیشتر است

فرز و زوین

دهر را رونق نبود از لطف فروردین نبود
جان اگر وجدان نبود از ندکی حظی نداشت
عشق پیدا شد چو پیدا شد بعالم روی خوب
باسبک روحی اگر بودیم مادمساز و یار
میشود اصلاح کار و هم شود گیتی جوان
از بشر آثار شروفته گردید آشکار
روشن از انوار ایمان است چشم روزگار
گر نبودند انبیا نخل جهان باری نداشت
گر نمی خوردند خون خلق را اهل ستم
بزمشان هر گز مزین خوانشان رنکین نبود

آن نگار نوش لب بود از بزم ما فرات

جام عیش و نوش ما اینگونه زهر آگین نبود

پرهیز از تحقیر کسان

ای که هستی روز و شب در راه دانش ره سپر
از ره خوبی نظر کن بر رخ نوع بشر
رخت کس گر نو نباشد با حقارت منگرش
ور بود کفش و کلاهش کهنه ز آنهم در گذر
زابتدا از صحبت او دانشش را درک کن
بعد از آن در منطق و فهم و شعورش درنگر
گر بود سر مایه ای او را ز علم و معرفت
احترامش را نگه دار از عزیزان بیشتر
ور بود اهل هنر او را بیفزای قدر و جاه
ور که از اخلاق نیکو اندر او باشد اثر
محترم دارش که باشد در خور بس احترام
در بر خلق و بنزد حق بود والا گهر
بهره ور گردد ز لطف کردگاران و جان
هر که از اخلاق نیکو شد به عالم بهره ور
خلق خوش باشد بهشت و خلق بد باشد جحیم
از کدامین ره روی اینت بهشت اینت سقر
خلق یزدان را هر آنکس گیرد از غفلت بهیچ
نیستش ارزش بر دانا بهیچ او را مخیر
تا توانی در جهان نشان درخت دشمنی
بار نیکو کی دهد گسربد بود اصل شجر
هر که جانی را بیازارد شود آزرده دل
وانکه آزارد دلی را میخورد خون جگر
آنکه حرف این و آنرا هر زمان هر سو برد
کن خبر دارش که باشد از همه جا بیخبر
هیچکس را در جهان بادیده خواری مبین
تا نگریدی خوار در نزد خدای دادگر

برده پوشی شیوه حق است دائم پس تو هم
باش ساتر تا ندرد پرده‌ات را پرده در
بخل انسان را کند بد نام پیش خاص و عام
نام قارون زان بزشتی گشت در عالم سمر
از خطای دوستان بگذر ز راه لطف زانک
نیست دور از آفت سهو و خطا نوع بشر
کوش تا پیدا کنی جانا کمالی در کسان
ور نه نقص آدمی بسیار و ناید در شمر
جز پشیمانی نباشد بهره اش در روز شب
هر که روزخویش را بیپوده می آرد بسر
ناله کن ز اعمال زشت خویشتن ای نا مراد
تا بکی بیپوده نالی از قضا و از قدر
طلم خود بر خود کنند اهل جهان از حق مدان
شاهد این گفته قرآن و حدیث معتبر
گفت آدم ما بخود جور و تعدی کرده ایم
اقتفا کن اندرین معنی به رفتار پدر
کوششی کن تا بیمن همت و نیروی بخت
روزهای رفته را امروز دریایی مگر
زینت پیکر هنر باید ، پرند و پر نیان
زشت می آید بر اندامی که باشد بی هنر
از عدم سوی وجود آمد بشر از بهر سود
همتی کن تا بری سودی در آخر زین سفر
نیست عاری از خطر باری مقام ارجمند
گر بلندی خواهی ای دل رومگردان از خطر
شد مفصل گفته ام هر چند باشد شیوه ام
در همه بابی بهر جا موجز و هم مختصر
آنچه باقی مانده است از عمر دریاب ایضاً
غفلت از ایام خود عین زیان است و ضرر

گوشش

کوش در کسب هنر رنجی بکش گنجی ببر
 بی نمر حیف است اگر ماند نهال ز ندگی
 هست انسانی چو دریا گوهر معنی در او
 در جهان آن بیش تر از خوان نعمت بهره برد
 عقل باشد خضر راحت استعانت جوی از او
 در فضای جاه بی فضل و هنر کی ره بری
 با خرد گفتم گرفته سخت بر ما چرخ گفت
 در بی فضل و هنر شو تا که از ذلت رهی
 دوش پرسیدم ز پیری چون شود حاصل مراد
 ره روان گفتند هر جو بنده گردد کامیاب
 داد کن یا در ره بیداد از غفلت منه
 بی چراغ معرفت روشن نگر در دصحن جان
 در طریق کبر و نخوت پامنه از روی چهل
 دور شو ز اهریمن دون غافل از کیدش مباح
 از حقیقت پرستی کردم ز خیل زاهدان
 پانهادم در ره تسلیم چون غم رو نمود
 چون دل جوینده در کوی وصالش راه برد
 از همه سونا گهان باب خوشی گردید باز
 ای پر یوش روی بگشا از طریق مهر و لطف
 تلخ باشد ز ندگی شیرین و شا بر عاشقان
 هر که باشی بین لبی دمساز شد شیرین شدش
 هر پریشانی بهالهم رو کند از زلف تست
 شام هجرت کشت چون روز فیامت بس دراز
 پاک شو ز آلودگی ها تا شود روشن قرات
 بر تو هر راز نهان مطلب شد اینجا مختصر

خاک

سر برون آورد گل از قدرت بیچون زخاک
در چمن رسته است گلپهای سپید و سرخ و زرد
از شفا دم میزنند در باغ و بستان بید بن
از ید بیضا ز نددم نر گس اندر طرف جوی
سرخ گل باشد نشانی روشن از آتشکده
شمعدانی کرده روشن باغ را دارم گمان
پرستاره گشت باغ از لاله و گل صبحدم
پر شکوفه شاخه سیب و به از هر سو نگر
تا که در گلزار پیدا شد گل تاج خروس
لیلی گل بر سر ناز است ز آن در بوستان
بر سر گل سایه افکنده است در گلزار بید
نغمه توحید بلبل سر کند چون سر زند
گشت فرخ طالع اهل نظر چون در چمن
طراه او کرد طراری که سنبل با نشاط
شد شب دلدادگان عشق چون تابنده روز
کشتگان عشق چون گشتند پنهان در زمین
گر بخوانی آیت نور و یکاد زیتها
کی شود غافل ز صانع هر که بیند سر زده است
از بی همدردی عشاق لاله رسته است
دیده نر گس فتنه چشم کدامین شوخ را
اهل دل را عیش گوناگون میسر گشته است
با زبان حال میگویند گلپها دم بدم
از قیامت دارد آگاهی یقین باد بهار
نافه آهوی چین با خاک بستان شد عجین
کشت با برجا که کیتی کشته بو قلمون بطبع
قوم موسی از ره کین زنده در کورش کنند

شد نمایان ارغوان باروی آذر کون زخاک
یا برون آورده سر سیم و زر قارون زخاک
بو علی گوئی هویدا گشته باقانون زخاک
دست موسی آمد از لطف ازل بیرون زخاک
باغ شد تا بنده چون پیدا شد این کانون زخاک
سر زده رخساره تا بنده شمعون زخاک
عقل دور اندیش گوید سر زده کردون زخاک
تا نینداری که بر ناید در مکتون زخاک
گفتم ای یاران عیان شد تاج افریدون زخاک
بیدم جنون سر زده با طالع وارون زخاک
روی بنمودند با هم لیلی و مجنون زخاک
هر گیاهی با گلی با وضع دیگر کون زخاک
شد گل میمون عیان با طالع میمون زخاک
سر برون آورد ناگاه از ره افسون زخاک
تا عیان شد فسترن با لطف روز افزون زخاک
گاه رویدار غوان و گاه جو شد خون زخاک
زود در یابی که سر زده از چه روز بتون زخاک
اینهمه نقش و نگار از صنعت بیچون زخاک
داغدار و خسته جان با خاطری مجزون زخاک
کاینچنین سر بر زده چون مردم مجزون زخاک
تا بر آوردند سر گلپهای گوناگون زخاک
تازه شد گیتی توهم پائی بنه بیرون زخاک
ورنه آوردند این سیمین بران سر چون زخاک
زانکه سر زده یاسمن با مشک تر معجون زخاک
تا پدید آمد مهر ازان نقش بو قلمون زخاک
گر بر آورد سر پی احیایشان هارون زخاک

دیده گیتی در این گلزار گلهاده است تا نکوئی سر زده گل در چمن اکنون ز خاک
دل بیاد قامت آنسرو بالا اوفتد میزند چو نسرو سر با قامت موزون ز خاک
من نه تنها مست و دست افشانم از سودای او تا که هم سر زده بشوق آتلب میگون ز خاک
نشئه می زد بجان اهل دل آتش ز رشک تا که در دشت جنون سر زده گل افیون ز خاک
از جهان دیگر ندی حکمت آموزان دهر ورنه هر گز می نروید هوش افلاطون ز خاک
شدا ما نت پیشه خاک و چون در او بند را فکنی مینگر دی هیچکده در هیچ جامغبون ز خاک
منتی ننهید چو نعمت بخشد از راه کرم کبست آنکو نیست زین جود و سخا مبنون ز خاک
سر نیچند از عطا گر برداش خنجر زنی بیش از اینها گفتی کر بودی ما ذون ز خاک

بس فرو بردند در خاک اهل مضمون سرفرات
بس عجب نبود که روید گوهر مضمون ز خاک

در قی حید و بهشت خاتم انبیاء (ص)

حاتم اگر که نیست مخور غم بحر کرم ز توست خروشان
ای آفریدگار مکرم ذات غنی و هر چه کنی جود
افزون ، ز نعمت نشود کم پشت فلک پیش نوال
از بار منت است چنین خم بر درگاه ات حقیر نماید
عرش برین شد ارچه معظم ما ندیم ما براه و عجب نیست
ره سوی تو نبرد ملک هم جم آفرین نخفت و نخسبد
در خواب نیستی است اگر جم هردم ز لطف اوست نشانی
غافل دلا دمی مشوا دم دردی هنوز نا شده پیدا
از هر طرف عیان شده مرهم تا گفت باش گشت پدیدار
چندین هزار عالم و آدم مدح و ثنای ذات قدیمش
بر هر عمل شده است مقدم هر لحظه عالمی است ز عشقش
دلرا ، که مانده حیران عالم ساقی بیک دو جام ز دلها
بزدود ز نك محنت و ماتم دلبر بزم و کام میسر
اسباب خوشدلی است فراهم از جلوه اش بقلب پر آذر
برد و سلام گشت مسلم

ما را مبین تو خورد که با ما است لطف خدای اکبر و اعظم
ای بی نشان نشان ز رخ تست مهر جمال سید خاتم
سالار انبیاء که وجودش دریای بیکران و جهان نم
من کیستم فرات ندانم
آنجا که کم ز قطره بودیم

شب

ای شب بیا که روز مرا ساخت ناتوان
از روز غیر خستگی ورنج کس ندید
ای شب بیا بیا که بیا ساید از تو چشم
افسرده از مشاهده مردم است دل
ز افسانه شبم مگر آید بچشم خواب
جانم با انتظار شب آخر بلب رسید
دل نبود از سیاهی شب یکزمان ملول
در شب بوصل یار خوشم کاش روی روز
خورشید رخ نهفت اگر - یا قمر خوشم
در شب بیاد طره او خوش بود دلم
از روز جز مرارت و زحمت ندید دل
ای شب، بخواب چشم مرا ساز آشنا
تا جاودان شوم ز غم روز برکنار
دورم اگر ز صحبت یاران بروز - شب
هر چند روز صرف کمال و هنر شود
در روز خلق از بی راحت دوان ولی
از کید ابن و آن نرهد خاطری بروز
شب را لباس خواند بر اندام خلق حق
از روز، غیر پرده دری کس ندیده است
از جور روز پیر شود بس جوان ولی

کن فارغم روز دو غم ورنج یکزمان
ای شب مرا ز خستگی روز و ارهان
ای شب بیا بیا که بیار آمد از تو جان
شب زان خوشم که نیست رخ مردمان عیان
دیگر مخوان ز قصه ایام داستان
در شب مگر شود دل ناکام کامران
کاب حیات هم بسیاهی بود نهان
پیدا نمیشد از افق چرخ نا گهان
رویم بود بروی دلارام مهربان
هر چند روز چهره او را دهد نشان
کردیم سال و ماه درین باره امتحان
دورم کن از فسانه و افسون اینجهان
ایکاش فیض دولت شب بود جاودان
دارم همواره راز و نیازی باختران
باعیش و نوش شب نبود صرفه بی در آن
راحت بشب بود بهمه خلق رایگان
ای شب بیا که وارهم از کید ابن و آن
فیضی است شب بخلق ز خلاق انس و جان
نبود دلی ز فتنه ایام در امان
در شب بعیش و نوش شود پیر چون جوان

شب مهوشی ز مهر بیر گیرد ار کسی گیرد ز سر جوانی و یابد ز نو روان
این نقطه ها که دوخته بر دامن فلک بندی است بهر مردم بینای نکته دان
یعنی کسیکه جوهر رخسندگی در اوست از منزلت ز خاک کند جا بر آسمان
وین نقشها بلوح سپهر برین شب هر يك ز کید و فتنه گیتی است ترجمان
هر شب ترا بود شب قدری فرات اگر
از مهر کام یابی از آناه دلستان

مقام انسانی

ای گشته سمر بنام انسان دانا و بحال خویش نادان
مغز تو چو کارگاه خلقت عقل حکما در اوست حیران
دو گوش ز رمزهوش آگاه دو چشم چو مهر و ماه تابان
چون حقه بر زدر - دهانت طوطی صفت زبان در افشان
این ذائقه همچو ذوق سبحان وین شامه همچو طبع حسان
وین منظر دلکش فرح بخش بسته است بخلد عهد و پیمان
انگشت گره گشای ترا داد با بازوی سخت - دست یزدان
اعصاب تو رشته های توحید اعضا نشان ز صنع سبحان
طبع تو چو در بهار گلشن تدبیر تو همچو مهر رخشان
چون چشم خرد، ضمیر روشن وین نطق و بیان کلید رضوان
چون جام جهان نما ترا دل چون مهر بروشنی ترا جان
عقل تو پیمبری است کارش افکار تو مشعلی فروزان
چون حکم قضا ترا اراده بس مشکل از و شده است آسان
فرمان بپراز خدا، چو هستند اعضاء همگان ترا بفرمان
ای چشم و چراغ آفرینش وی در رخ تو خدا نمایان
مجموعه خلقتی تو، تا کسی از دور زمان شوی پریشان
خود را نشناختی، مسلم ز نیروی شدی، زبون و حیران
بنمای بحال خود تأمل از درد منال اینست درمان
جولانگه تست عرصه دهر هان این تو و این وسیع میدان

پرواز نما بیال ایسان	در اوج فلک فرشته مانند
گردر گدزی زخوی حیوان	بر رفرف لا مکان نشینی
بگذر هم ازیں بلند ایوان	پیوسته بلند دار، همت
تا قطره تو شود چو عمان	تا راه بری بسوی مقصد
با جمع بگوش ای سخندان	چون دست خداست با جماعت

خود را بخدا فرات بسیار
حق گشته نکوترین نگهبان

دروصف مولای متقیان علی

مکن دست کوتاه او را ز دامن	علی را خدا همچو جان است در تن
شد آئین حق محکم و شرع متقن	چو شد مصطفی را علی یار و یاور
بدند این دویک جان نهفته بدو تن	علی راست کی از محمد جدائی
که اهل ولا نیز مستند ازین دن	ز خمانه اش مست شو ایدل، آخر
که این آینه گشته ز آنمهر روشن	علی را بخوان مظهر ذات بیچون
جز این هر که گوید خدا راست دشمن	علی ذات حق را ولی گشت آری
خوش آئینه تی کاینچنین شد مزین	مزین شد آئینه اش از رخ حق
بود راه دیدار یزدان معین	بین روی او را که حق را بینی

در آئینه مرتضی بین خدا را
فرات از توئی نیز همکیش بامن

عشق

اندوه برد ز دل ملال از جان	صبح است و نظر بعارض خوبان
خورشید شود ز شرم سرگردان	بسا مهر چو رو برو شود رویش
بهره، شودش فروغ صد چندان	گر ماه ز نور روی او یسابد
شد از ره شوق خرم و خندان	چون دید دهان غنچه ات را گل
شد از گل نو شکفته رو گردان	بلبل گل عارض ترا چون دید

درو گهر است یا لب و دندان	قند است تراویا دهان ایشوخ
صد جان به نثار دادنت آسان	یکبوسه گرفتن از لبث مشکل
دوری ز تو ای بهشت رو، نتوان	دوری ز بهشت و حور عین سهل است
دیدار تو نعمتی است جاویدان	سودای تو دولتی است یا برجا
سرگشته و زار و بیسر و سامان	تو ساکن قصر ناز و مشتاقان
ما وصل رخ ترا همی خواهان	زاهد کند آرزو ز حق جنت
بر تشنه وصل از ره احسان	ای بحر عطشا تفقدی آخر
شد روی طرب ز دیده اش پنهان	هر کسکه بدام هجر شد پابند
عشق است و هزار درد بیدرمان	عشق است و هزار زحمت و محنت

با این جریان که در تو می بینم
پهلوی زده ای فرات بر عمان

قرآنه شوقی

بیاد آن همه شب خوش بوده رادل و جان	شبی که دست دهد وصلت ایمنه تابان
مرا بود دل و جان بر سرور جاویدان	بیاد وصل تو ای شمع بزم اهل صفا
چه احتیاج بمهرم بدین رخ و رخشان	نیاز نیست بسر و چمن بد آن قامت
که با عیان نبود حاجتی دگر پنهان	مکن ز کوثر و طوبی حدیث و اعظ شهر
بگوش ما نبود دلپذیر قصه مخوان	به قصه گرچه بود طبع کودکان مایل
چو هست در نظر این کس نمیرود پی آن	بهشت نقد کجا و بهشت نسیه کجا
ز هجر او برهانم چکار با برهان	بگو بواعظ نادان مرا بس است دلیل
فتاده است معانی به تنگنای بیان	زبان ز عهده اسرار عشق برناید
سلام ما ز ره لطف و مکرمت برسان	صبا بکوبش اگر افتد گذر روزی
بگو که رفته ز جسم فگار تاب و توان	بگو که تن بود از تاب فرقت در تب
هماره وصل ترا خواهم از خدای جهان	همی کنند طلب خلق باغ جنت و من
خلاف آنکه بود خاطرش بیند گمان	بگو که دل بتوره برد از طریق یقین
بیا ز راه و فسا باز بر سر پیمان	بگو که بیتو مرا خون بود به پیمانه
گرفته خوی بدردم چکار با درمان	بر و طبیب که باشد عذاب جانان عذب

بدل نشسته غمش همچو میهمان سرخوش بود عزیز و گرامی بکیش ما میهمان
اگر که تنگدل و خسته جان شوی روزی
ز شعر دلکش نغمه فرات ما بر خوان

بهار و گلها

بنوش باده گلگون بنغمه قانون
دم مسیح بود همدم بهار یقین
شوند زنده درختان و جوشد از ره لطف
زمانه نوشود و باغ و راغ گردد سبز
بهار فیض الهی است اهل امکانرا
اگرچه اهل سخن بس درو گهر سفتند
چه رنگها که ز گلها بخود گرفت چمن
گل سپید نشانی است از کف موسی
گل طلایی با شد نمونه می بجهان
بهار ساخت جهان را ز لطف رشک جهان
هزار گونه گل از گل شد آشکار و پدید
اگر چه ابر فرو ریزد آب در بستان
عجین بنبر و مشک است خاک و دم همه دم
بشاخ سرو و تندر است واله و گشته است
مبال اینهمه ای سرو بوستان که بود
نقاب برفکن از چهره ای پری رخسار
اگر چه گشت دل از یک نگاه آشفته
چگویم ای بت زیبا بوصف زلف و رخت
طلوع کرد مه عارضت بزم رقیب
بحال ما نظری کن ز راه آبادی
دل چو کاسه خون-رخ چو زعفران-بنگر
علاج طالع و ارون ز چرخ میطلبیم

بنو بهار و مشو بر کنار ازین قانون
که میشود زدمش روزگار دیگرگون
بغرق آدمیان و نبات و حیوان خون
عیان شود ز گل و لاله صنعت بیچون
از آن دمش زدم عیسوی بود مشحون
ولی ز عهده و صفش نیامدند برون
از آن شده است در آن خیره چرخ بوقلمون
علامتی است شقایق ز چهره هارون
ز گنجها که نهفته است در زمین قارون
بلند گشت ازین ره مقام عالم دون
سپهر شعبده باز است مات ازین افسون
کشد زبانه گل آتشین درین کانون
معطر است دماغ خرد از این معجون
ز عشق لیلی گل مرغ نغمه خوان مجنون
به پیش قامت او قامت تو نا موزون
بیک نظاره مرا ساز پای بند جنون
مکن ملامت ای مه که الجنون فتون
نمانده است در این شیوه ام دگر مضمون
بین بطالع و ارون ما و بخت نگون
بین که خانه دل چون شده است ویران چون
احاطه کرده مرا محنت از برون و درون
اگر چه چرخ هم اندر فضا بود و ارون

بنقص مانده بشهریم ما و مجنون برد
هزار فتنه جهانراست دمبدم در پی
مکن معاوضه دین را بهرچه در عالم
سخن مگوی مگر با تأمل بسیار
بکته ذره می اندر زمانه پی نبری
قرین کین و نفاقیم ازان بقهر خدای
زعزوجه اگر دورماند و نعمت و مال
چرا که از غم و اندوه و غصه و محنت
اگر که عمر بغفلت گذشت در دوران
اگر که نیست بوفق مراد گردش چرخ
مده بسینه خود کینه کسی را راه
بطرف جوی بز ن باد نشاط دلا
خوش از کمال جنون ره بجانب هامون
بمال و جاه مشو خواجه اینقدر مفتون
که زین معامله بی شبهه میشوی مغبون
بس آدمی که زدست زبان شده است زبون
گرفتم آنکه بحکمت شدی چو افلاطون
بود بفته و شر روزگار ما مقرون
بروزگار بود مرد دانشی ممنون
هماره خاطر آزاده اش بود مأمون
مشو فسرده و تاوان آن بگیر اکنون
مشو دژم که نماند بیک روش گردون
چو خواهی آنکه بهانی ز درد و غصه مصون
غم و ملال جهانرا مگرد - پیرامون
چه فتنه ها که پدید آمد از زمانه فرات
دگر بجاه و جلال جهان مشو مفتون

خود شناسی

گر از دوستان جدائی کنی	بیای خسان جبهه سائی کنی
اگر عمری از بخت و ارونه خوی	بنا داری و بینوائی کنی
گر از راه غفلت، بعلم و هنر	همه عمر بی اعتنائی کنی
بیاران خوش مشرب با صفا	دورویی کنی، بیصفائی کنی
اگر از ره جهل، چون و چرا	دمادم بکار خدائی کنی
اگر ذره مانند در پیش مهر	ز بیمایگی خود نمائی کنی
روا داری از با عزیزان ستم	بهم صحبتان نا روائی کنی
نهی در ره بد گمانی قدم	باهل وفا بیوفائی کنی
اگر دست حاجت بری پیش خلق	تظاهر بخوی گدائی کنی
شوی گر که بیگانه از اهل فضل	بنا بخردان آشنائی کنی
و گر مردم نیکخوا را همی	بکردار بد رهنمائی کنی

اگر نام خود شهره اندر جهان بتزویر و زهد ریائی کنی
به از آنکه پیش کسان دمبدم زجهل و جنون خود ستائی کنی
جدا گردی از غم اگر چون فرات
ازین خوی و خصلت جدائی کنی

سخنانی در اندرز

دلدار باز از سر دلداری	بگذاشت پا براه وفا داری
آن یوسف عزیز، بمصر جان	گردید باز شاهد بسازاری
بشتافتند اهل دل از هر سو	با جان و سر ز بهر خریداری
ماهی نمود جلوه بپرخ حسن	روشن چو روز گشت شب تاری
کی سوی ما نظر کند ازرافت	آن یاربخت اگر نکند یاری
دل از فسون تر گس بیمارش	پیوسته مبتلاست به بیماری
بس سرکشی نمود باهل دل	شد گیسویش قرین نگونساری
بس تیره است و تار شبنم پای	ای مه ز مهر عارض گلناری
از کید دشمنان و فساد دهر	و از کین هفت گنبد زنگاری
چون راه چاره بسته شد ازهر سو	رفتم ز کوی دوست بناچاری
دلرا ز حرص و آرز نمودم پاک	تا ره برم بکوی سبکباری
هر کس برنگ و بوی شود مغرور	چون گل کشد ز جورخان خواری
باشد زمانه از من و تو بیزار	ما را چرا از دوست نه بیزاری
گیتی به بیشعوران دمازاست	چون خویش از شعور بود عاری
بیهوشی آوردمی و جام تست	ساقی هماره مایه هشیاری
در راه کار کوش و بجو عزت	برهیز کن ز نکبت بیکاری
چیزی بروزگار نداری کم	ایمان بکردگار اگر داری
با خنده کام دل ز جهان بستان	ناکامی است حاصلت از زاری
دانی که عمر را چه کند کوتاه	با مردم ضعیف ، ستمکاری
دل در جهان میند و میکند خود را	هر لحظه پای بند گرفتاری
مردم همه بخواب و چو سر بردند	در خاک، روکنند به بیداری

خواری سزای ماست که ننهادیم	گامی براه حق بسزاواری
در عدل کوش زانکه بنای عمر	از عدل می پذیرد ستواری
هر مشکلی بزر شود آسان لیک	حب زر است مایه دشواری
باری زدوش غمزدگان برگیر	تا شاد گردد دل و جان باری
بگذر ز جرم اهل خطا کایزد	آمرزدت گناه بغفاری
از حده مزاح چون گذرد عیب است	این نکته را مزاح نپنداری
در راه کام گام بنه اما	از روی هوشمندی و همواری
با مال شبهه خواجه عمارت کرد	خود را خراب ساخت بمعماري
نام تو در شمار عزیزان است	تا خویش را ذلیل به شماری
بفشان ز دیده اشک پشیمانی	تا جویبار فیض شود جاری

عاری شود فرات زهر رنگی
زاهد بنوشد ار می عشق آری

هفتم پانزدهم

می نبیند روی حق را کس بچشم ظاهری	حق بود از مردم خودخواه ظاهر بین بری
برتری از راه دانش میشود حاصل ترا	جز از اینره کس نمیاید مقام برتری
آدمی در چشم مردم خواری از بیداشی است	فضل و دانش جوی گرخواهی بعالم سروری
روی در همت کن ارخواهی مقام خواجگی	ورنه برگردن نهندت خلق طوق چاکری
روشنی بخش جهان شو با چراغ علم و فضل	تا نبینی هر زمان از آسمان بداختری
در طریق جور و بیداد و ستم مگذار گام	ورنه گاه رفتن از گیتی پشیمانی بری
مایه اقبال و بخت و جاه و عزت دانش است	عزت ارخواهی روان شود در ره دانشوری
گر نگریدی یا و رویار کسی از راه لطف	یاری اندر کس نمی بینی بروز باوری
زر براه بخشش و احسان اگر کردی صرف	هست نیکو و ورنه بس باشد نکوتر بیزری
گشتم از نامهر با نیهای دهر آ که که نیست	مام گیتی را بدل بکنده مهر مادری
بزم عالم پر ز ماتم وین عجیب کاند رسپهر	هر زمان ناهید را باشد سر رامشگری
گر ز دین پیدا شود در بین مردم اختلاف	بیش دا نایان ز دینداری بود به کافری
آفتاب ما اگر از چهره بردارد نقاب	روی پنهان میکند از شرم مهر خواری

خال بر رخسار آناه دلارا جلوه نمی است
 با دل زارفگار کوهکن شیرین نکرد
 گشت جان فربه ز گفتار دل انگیزت ولی
 یکجهان معنی است پنهان ای صنم در صورت
 عقل میگوید تو افسون از جهان آموختی
 خرمن ایمان بتا از آتش رویت بسوخت
 کرده نمی راهیچ بیاداش نگذارد جهان
 داد از دور جهان آگاهیم در دور جام
 پیرمستان نیستش از زاهدان اندیشه نمی
 واعظا ما را مده بر گلشن مینو نوید
 جاهل اندر بوستان عالم کون و فساد
 پیش چشم مردم عاری ز آلائش فرات
 هست کم از قطره نمی دریا بدین پهنآوری

مقام سرمدی

براست از غم و اندوه عالم فانی
 مقام سرمدی ایدل سرای آخرت است
 بقدر و منزلت کی رسد سپهر برین
 بغیر عشق که باشد همیشه پا بر جا
 مناز خواهج بجاه و مقام نشیندی
 تو غافل و بسی مشکلات در پیش است
 ز اهل عشق نیاموزی ارسخن نرسد
 اگر که خدمت انسان کاملی نکنی
 بین که ماه بیزم سپهر شعبده کار
 زنند دم ز مسلمانی و بسی دورند
 نیافت از دم حان بخش عیسوی بهبود
 نماند مشکلی اندر زمانه عاشق را
 همه اسیر درین بند عالی و دانی
 درین سرای دوروزی شدی بهممانی
 هزار حیف دلا قدر خود نمیدانی
 جهان و هر چه درو، هست سر بسر فانی
 که شد بیاد فنا مستند سلیمانی
 ز بند سخت کجا دل رهد بآسانی
 ترا بیزم ادب دعوی سخندان
 بر راستی نبری ره بکوی انسانی
 ز فیض صحبت روشندلی است نورانی
 همه ز رسم وره و معنی مسلمانی
 مریض جهل، امان از بلای نادانی
 مگو که مسئله عشق نیست برهانی

در اینمیان غزلی هست طبع موزون را که گشته است روانی بطبع ارزانی
 بیزم جان بخرام ای نگار روحانی ☆ ☆ ☆
 شبست و رخ بنمای ای بت بری رخسار که آشکار شود رازهای پنهانی
 بزیر ابر شود آفتاب نا پیدا که همچو طره تو بزم ماست ظلمانی
 اگر چه مهر ندارد نظیر در آفاق چو ابر زلف ز مهر رخت بر افشانی
 ز لعل دلکش و رخسار به زخلد بتا تو در فروغ و بها اولی و او ثانی
 ز راه ناز شدی چون بر رخسار حسن سوار توئی نشانی از فیض و لطف یزدانی
 بنای عشرت ما را خراب کرد آناه ز مانه ماند بحیرت به تنگ میدانی
 ز عشق آن گل رخسار بلبل جانراست گهی بسخت دلی که بسست پیمانی
 ز فیض عشق اگر یک زمان شود محروم همی زخمی و خوشدلی غزلخوانی
 قرات خانه دل رو نهد بویرانی

همت والا

گریبان سازد بمن رخ همت والا ی من مینهم یابر فلک و درخ بیوشدوای من
 فکر کوته داده اندر کلبه تنگم مقر ورنه بر گردون بود جای من و مأوای من
 ساغر رندان لبالب از شراب خرمی است از آنچه خالی می عشرت بود مینای من
 از نظر کردن بد نیاشد غبار آلود چشم ورنه دیدی روی حق را دیده بینای من
 لفظ را بگذارم و گردم بمعنی همنشین چون رسد در محفل ارباب معنی پای من
 یار را گفتم قیامت کی شود بر پا بگفت چشم بکشایک زمان بر قامت و بالای من
 آشکارا شاهد غیبی نمیشد در جهان گر نمیگشتی عیان روی بت زیبای من
 ترسم از زلف چلیپا رخنه هادر دین کند چون شود با غمزده مساز آن بت ترسای من
 یاد او باشد بدل در هر نفس، زان خرم است بوستان جانم از یاد نشاط افزای من
 رای روشن بر ترا زهر دولتی باشد دلا هست در چشم جهان روشن ز روشن روی من
 تا بجانم آتشین رخسار او زد شعله بی عالمی را میگدازد آه آتش زای من
 بیش از بن بامن مکن بی لطفی اندر بیش غیر این بودای یار دیرین از تو استدعای من
 با همه سرگشتگی همچون بریشان دل شود گر ببیند در غمت لیلی و شا دروای من
 بلبلان کردند در باغ و چمن از نغمه دور در فراقت گلرخا گر بشنوند آوای من

از دل شیدای من زلفت چه می خواهد گر گشته بی آرام در عشقت دل شیدای من
 گر چه عاشق را ز بیم پری زسروا میکنی جز تو نبود با کسی جاناسر و سودای من
 گر ز راه دشمنی آرند خلقی رو بمن تا ترا دارم نباشد از کسی پروای من
 چون بوصلت ره نبردم ای مه روی زمین بس بود سر گشته فکر آسمان پیمای من
 دلبر اهر جاتو می خاطر کشد آنسو مرا گر چه در هر جاتوئی دیگر نباشد جای من
 واعظا از کعبه کمتر کن سخن کز داه شوق برد یاد کعبه را از دل بت یکتای من
 بر گهر شد چون صدف طبعم بعشق او فرات
 چون که باشد عشق آن یکتا گهر در بای من

بهاریه

بار دگر فرودین عارض دلکش نمود پیک بهاری رسید عشرت یاران فزود
 آب طرب گرد غم ز لوح خاطر زدود بشاخ گل عندلیب ز وجد خواند سرود
 کرد نثار چمن ابر در شاهوار
 از می توحید باز جان خرد گشت مست لاله بر افروخت چهر تانک بر افراشت دست
 خویش پرستی بهل ای دل و شوق پرست ساقی تا وارده جان و دل از هر چه هست
 گیتی نو گشت ناز باده دیرین بیار
 گر چه ز کبد سپهر گیتی افسرده است پیکر عالم ز درد خسته و آزرده است
 گوی زمین چون ترنج زفته افشرده است نقش خوشی بیم جنک ز لوح جان برده است
 دل نبود نا امید ز فیض پروردگار
 بخشش یزدان کند شاد دل زار را شفا دهد لطف او خاطر بیمار را
 برد ز سختی اثر سهل کند کار را مهر حقیقت کند روز ؛ شب تار را
 از غم و محنت شوند پیرو جوان برکنار
 رفت بلای خزان بهار دلکش رسید ابر گهر بار شد برق مسرت جیبید
 سروش عشرت دهد بگوش هر دم نوید که نا امیدی گذشت امید آمد پدید
 شام نهان گشت و شد صبح سفید آشکار
 سردی دی رفت و خلق گرم طرب روز و شب همدم عیش و نشاط، جفت سرور و طرب
 چو بلبلان نغمه خوان چو گل پرا خنده لب سترده از لوح دل نقش ملال و تعب
 بچشم رخسار گل، بگوش صوت هزار

رایت نو روزجم در اهتزاز آمده است آب زجورفته باز بجوی باز آمده است
بطرف جو سرو نازچه سرفراز آمده است شاهد گل در چمن ، بروی باز آمده است
سنبل بخشد توان ز طره تابدار
کشور ایران شود چشم و چراغ جهان ملک ز هر حادثه بماند اندر امان
شود ز فکر بدیع یار معانی بیان شوند پیر و جوان سوی سعادت روان
درخت دانش دهد بین اقبال بار
ذفیض حق ملک جم بود ز آفت مصون کشور ما راست حق سوی خوشی رهنمون
روی سعادت بمانست مخور غم چند و چون هر که جز این گویدت فسانه است و فسون
هست بدوران فرات دولت ما پایدار

هیندوئیسم (غالب در ده)

ساقی شراب و حنت در داد و رفتن از هوش یاد رخی بدل مانده شد ماسوی فراموش
گوئی که لیلة القدر بود از صفای شب دوش کردم یکی دوساغر زان آب جانفز انوش
از بسکه بود پر شور گشتم ز خواب بیدار
دیدم شده است گیتی خرم چو باغ رضوان گشته است روی شادی از هر طرف نمایان
حرمان و درد و محنت هشته است و پیاپیان قومی ز شوق دلخوش قومی ز وجد خندان
پیمانه مسرت هر شوی گشته سرشار
امواج بحر شادی بگذشته از ثریا جشنی بدیع گشته بر بام چرخ بر پا
بر نور گشته آنبزم از روشنای بالا در جلوه از ره مهر رخسار یار یکتا
فیض ازل از آن روی هر سو شده پدیدار
با پیر عقل گفتم این شوق و این شنب چیست اندر نهاد عالم این شور و این طرب چیست
این وجد راجه باعث این عیش را سبب چیست این سود در عجم چه وین شور در عرب چیست
گفتا که پرده برداشت راز نهان ز رخسار
خم غدیر ز دجوش سر مست شد دو عالم شد گوهر ولایت پیدا ز بحر اعظم
کامل نمود دین را پیغمبر مکرم برداد نخل خلقت وین نکته شد مسلم
زد پرده را یکسو احمد بامر دادار

حق رو نمود و گردید پنهان ز بیم، باطل گردید فیض یزدان بر کائنات شامل
 آئین پاک یزدان، یکباره گشت کامل الحق که کشتی نوح آمد بسوی ساحل
 دلدادگان مشتاق بردند ره بدلدار
 رفت ابر تیره و گشت تابنده روی خورشید چهر ولایت از مهر از هر جهت درخشید
 آمد یقین و گردید نابود وهم و تردید بر خلق عهد یزدان گردید باز تجدید
 مستان جام غفلت گشتند جمله بیدار
 با در ره طلب نه کامشب شب بر آت است هر جا که نام او نیست گر عرش بینبات است
 در قازم حوادث او کشتی نجات است جاری ز فیض این اسم از هر طرف فرات است
 بر لوح دل نباشد جز نام او سزاوار

همنده

ساقیا باد بهاری شده هر سوی وزان ساغری بخش که شد ساغر خورشید پنهان
 کن دگر گون زمیم شد چو دگر گونه جهان کن ز پیمانه می تازه بمستان پیمان
 مشکل خویش کن از ساغری ایدل آسان دور ساغر کندت با خبر از دور زمان
 خط ساغر خیر از نشئه دیگر دهدت آنچه خواهی ز فلک گردش ساغر دهدت
 پرده از روی دلارای حقیقت بر گیر شد جوان دهر تو هم عیش و طرب از سر گیر
 بهره اندر چمن از سنبل و سیسنبیر گیر بادخوش میوزدای آتش عشرت گیر
 روی یار است عیان کامی از این منظر گیر روش چرخ دگر شد روش دیگر گیر
 وقت مگذار بیکدم بیطالت گذرد خرم آنکس که ره کوی سعادت سپرد
 اندرین بزم ز بهر تو مهیا شده خوان خیز و از دور جهان کام دل آخر بستان
 از دم باد بهاری چو جوان گشت جهان ساغر عیش بدور آمد و شد پیر جوان
 پرده برداشت گل و گشت عیان راز نهان یکزمان بر رخ بستان بگشا دیده جان
 تابیینی که شد از دور فلک گیتی نو مهر وحدت بهمه سوی فکنده یر تو
 دور عیش است دگر دل زغم آزرده مساز زندگی را بهمه حال نشیب است و فراز

آب رفته ز ره لطف بجوی آید باز ساقی اندر قدمم آب طربناك انداز
مطربا ساز طرب نیز بشکرانه بساز گن سرود نوی از راه مسرت آغاز
لاله سرزد بچمن لاله عذاری بگزین

سروقدی لب جوئی بنشان و بنشین
سعی هر چند کنی بیش بری نعمت بیش کوششی کن که بیابی نمر از کشته خویش
ناپسند آمده سستی بهجه مذهب و کیش دل ز اندیشه عقل است بسی زار و پریش
پایه عشق کجا و خرد دور اندیش سخن از توبه مکن باده بیاور در پیش
عاقلانند ز عشاق دو صد مرحله دور

عشق مست از می توحید و خرد مست غرور
باده عشق بده ساقی فرخ رخ من خاصه اکنون که شده غیرت فردوس چمن
میزند باد صبا آتش گلرا دامن سرو بالید چو بردامنش آویخت سمن
بیخته ابر بیستان و چمن مشک ختن مرغ را تازه شد از جلوه گلزار سخن
نبود اینهمه نعمت ز برای دگران

هست بهر من و تو دولت و اقبال جهان
شده گل باید بیضا و صبا عیسی دم عالم از تازه بهار است خوش و آدم هم
از بهار نو و تازه است گلستان خرم نه گلستان که بود دلکش و خرم عالم
نه برون یکدم از این کلبه تاریك قدم تاببینی که وجود است که آید ز عدم
حق قدم است و بهر دم بودش خلق جدید

نو و تازه است دلا آنچه بچشم است پدید
دور تجدید شود هر دم و مردم غافل حق عیان است مکن روهمه دم بر باطل
غرقه بحر گمان رونکنند بر ساحل آدمی میشود از دانش و بینش کامل
تیره سازی ز چه از گرد غم آئینه دل لطف او هست بهر دم همگان را شامل
در ره صدق و صفا باش روان همچو فرات
دمبدم تا که شوی زنده دل از آب حیات

هفتمین

کرد بیا نو بهار قیامتی در چمن زخاک سر برزدند نسترن و یاسمن
باغ زمرد نگار، پر ز شقایق دمن شکوفه بر طرف باغ نموده عقد پرن
بشاخ گل عندلیب بشوق جان در خروش

گشت دگر گون جهان چو فرو دین رخ نمود ابر گهر بار باز ز نك غم از دل زدود
لؤلؤی لالا همی ز چرخ آید فرود قطره عیان ساخت جوی جوی عیان ساخت رود
جلوه گل در چمن میبرد از مغز هوش

هر طرفی بنگری بساط عشرت پیاست جای مکن جز بیاض کنون که بس نابجاست
عیش تن و فیض جان بسته بآب و هو است بکلبه تذك غم منشین کان نارواست
بیا بگلزار وده بنغمه مرغ گوش

غم مخورو باده نوش نوبت غم در گذشت بساط اندوه را نسیم خوش در نوشت
تازه کند جان و دل طراوت کوه و دشت بجان رسد هر زمان تازگی از سیر و گشت
قرین حرمان مشو بسوی شادی بکوش

که سبزه را آب لطف بگل در آمیخته که سرخ گل را بیاض باز بر انگیخته
که بر سر بوستان مشک ختن بیخته بساغر لاله می که از صفا ریخته
که کرده بادام را حلقه سیمین بگوش

گفته ام این نکته را بهر کجا با رها دست طبیعت بود کوتاه از اینکار ها
طبیعت استبرقی است خلاف پندار ها دارد ازو پود ها دارد از او تار ها
اراده نمی نیستش باشد از اینرو خموش

کند بهر دور چرخ نقش نوی آشکار گاه خزان آورد گه فرح افزا بهار
بچشم عبرت بین گردش لیل و نهار تا ز خرد ره بری بقدرت کردگار
بشنوا گر باشدت گوش نصیحت نیوش

کرد بدو هر که رو زود بمنزل رسید دانه سعی آنکه کشت چه خوش به حاصل رسید
پیام جانانه دوش بساحت دل رسید که غرقه بحر غم بسوی ساحل رسید
چوازه صفا چنك زد بدامن می فروش

بزم مرا گلار خاکن ز رخت چون بهشت بهل که سوزد ز غم زاهد بد خوی زشت
پیش موحد یکبست کعبه و دیر و کنشت نیست کس آگاهیش تا چه بود سر نوشت
متاب رخ یکزمان ز محفل عیش و نوش

چو بازماند براه چه هشیار و چه مست چوره بمقصد نبرد چه سر بلند و چه پست
با بره عیش نه چو فرصتی داد دست عیش نگردد درست چو جام هستی شکست
غصه فردا مخور باده عشرت بنوش

اگر بدودل دهی نگرددت جان ملول ز عشق رویش بود واله و شیدا عقول
اگر چه در دست اوست زمام درد و قبول ز راه داد و دهش مکن زمانی عدول
خوش آنکه پیوسته داد گوش بیانك سروش

خاطر خود را مساز اسیر درد و گزند ز فکر بیجا شو زار و نزار و نژند
فرا تدار مکن از غم و حرمان بیند ز لطف او گشته اند جهانیان بهره مند
چه مست پیمانه کش چه زاهد خرقة پوش

قطعه

گر سرو کار کسان با خلق بود	بود دلها بسته رنج و عنا
شاد باش ایدل و غم یکزمان	چون سر و کار تو باشد با خدا
حق فراموش نگردد هیچگاه	کن فراموش ای برادر هر چه را
ماز رویش روی گردون لیک حق	باشدش چشم عنایت سوی ما
گر بهای عمر دانی میشوی	در میان خلق، با قدر و بها
از دعا مکن در سحر گاهان که من	صد کرامت دیده ام از یک دعا
دل مبندای جان بد نیاز آنکه نیست	غیر ناکامی درین ماتم سرا
خوان گیتی را به تنهایی خوری	باز هم ای خواجه هستی ناشتا
هر که با اهل جفا دم ساز گشت	گر جفا بیند نباشد نسا بجسا

اهل حق از مقصد ما آگه‌بند

(آشنا داند زبان آشنا)

قر جمیع بند

در همه جاست زونشان اما	نبود آشکار در همه جا
بجهان گشت بسکه دل مشغول	شده جان غافل از جهان آرا
گنج مقصد ز چشم پنهان ماند	درد مسا ره نبرد سوی دوا
چون روان شد کسی براه هوس	دلش از بند غم نگشت رها
کی بکوی صواب راه برد	آنکه بنهاد پا، براه خطا
نفس دون را چو پیروی کردیم	چاه را چاه دید دیده ما
از می عشق دیگران سرمست	ما چرا بی نصیب از آن صبا
بسکه کردیم خو بتساریکی	گشت بینور دیده بینا

ما ازودورو او بما نزدیک

مهر تابان و بزم ما تاریک



بگذرد عمر دمبدم بشتاب	پس بهر حال وقت را دریاب
جهد کن تا بری در آخر کار	دل آبادی از جهان خراب
بخت ما نیز گشت خواب آلود	بسکه گشتیم همدم خورو خواب
هر کجا میکند جفا جو روی	در پی او بود عذاب و عقاب
هیچ دانی که داروی غم چیست	نغمه چنک و یار و باده ناب
مهربانی ز مه و شان، مطلب	کاین متاع است نزدشان نایاب
از لب یار بوسه ای خواهم	تا علاج دلسم کنند عذاب
چشم ما سوی تست ای گلرخ	هر دم از ما ز لطف روی متاب
ای خوش آنکس که راز دل گوید	با دلارام، بی سؤال و جواب

ما ازودورو او بما نزدیک

مهر تابان و بزم ما تاریک



هر که روشن دلش از ایمان نیست	جانش آگه، ز راز پنهان نیست
خوشدلی عهد خود از او گسلد	آنکه در بند عهد و پیمان نیست
هست بالا نشین بزم وجود	نفس را هر که زیر فرمان نیست

شوی از نعمت فراوان دور	گر ترا کوشش فراوان نیست
درد ها کرده رو ب مردم لیک	کس بفکر علاج و درمان نیست
مشکلی حل نشد بدوره عمر	حل مشکل دریغ آسان نیست
نیست گر مکنتم مناعت هست	باز شکر این بودا گر آن نیست
صبح تابان دمید و ما غافل	کور آگه ز مهر تابان نیست

ما از دور و او بها نزدیک
مهر تابان و بزم ما تاریک



هر که حق را بچشم بینا دید	رو بهر قطره کرد دریا دید
دور بین باش ز آنکه دور اندیش	عکس آئینه را بخا را دید
برد ره سوی شاهد غیبی	هر که حق را بدیده ما دید
آنکه راضی بداده حق گشت	زشت را هم بچشم زیبا دید
به ز فردوس دید عالم را	آنکه آن روی عالم آرا دید
آنکه مست از شراب وحدت گشت	روی او را بجام صهبا دید
بضعیفان ستم نکرد آنکو	دست پاداش را توانا دید
آنکه گشتش صفای دل حاصل	یار خود را شناخت هر جا دید

ما از دور و او بها نزدیک
مهر تابان و بزم ما تاریک



همه عاشق بروی او مانیز	ماه مفتون بهر و حربا نیز
ما نه تنها ز لعل او مستیم	سرگران زوست جام صهبا نیز
ایکه گفتمی نبینیم رخسار	لن ترانی شنید موسی نیز
راز ما گر شد آشکار ایدل	راز تو می شود هویدا نیز
گشت ویرانه ها ز تو آباد	رحمی ای دوست بردل ما نیز
شود از عشق تازه جان برنا	پیر گردد ز عشق برنا نیز
آنچه مردم در آینه بینند	بیند اهل صفا بخارا نیز

بزم ما شد ز هجر تیره و تار پر زغم جان نا شکبیا نیز
ما از دور و او بیا نزدیک
مهر تابان و بزم ما تاریک



لطف آن نو بهار ما را بس	وصل آن گلغذار مارا بس
واعظ افسانه بهشت مخوان	باغ خلد از تو یار مارا بس
روی او آشکار و خلد نهان	زان نهان آشکار مارا بس
می و معشوق و تار و طرف چین	در جهان این چهار مارا بس
نعمت وصل، خوش میسر گشت	خوان بی انتظار مارا بس
فخری از عشق نیست بالا تر	حالی، این افتخار مارا بس
دل مکدر باختیار شده است	جبر کو، اختیار مارا بس
خواجه را نیست گر بمانظری	نظر کسردگار مارا بس
چشمه کوثر از تو ای زاهد	دیده اشکبار مارا بس

ما از دور و او بیا نزدیک
مهر تابان و بزم ما تاریک



در غمت راز اهل دل شد فاش	باز هم با شدت بیا پر خاش
سوختیم از شرار عشق رخت	عاشقان را همین بود پاداش
گرچه بس خرم است باغ بهشت	همچو میخانه نیست آب و هواش
چون زمام امور در کف اوست	در همه حال شاد و شا کر باش
گر نهی با براه دین بیقین	پای بر جا شود، امور معاش
در تمنای کام خود مغروش	از جفا سینه کسی مغراش
مردم اندر طریق گمراهی	میشتابند و میکنند تلاش
همه بیگانه گشته انداز حق	خویش را می شناختند ای کاش

ما از دور و او بیا نزدیک
مهر تابان و بزم ما تاریک



نظر اوست سوی ما همه دم	لطف او بیش و همت ما کم
------------------------	------------------------

فیض او بیحساب و ما کاهل	او قرین ما بدیگران همدم
گر ز عیش دوروزه در گذری	خوشتتر از عیش گرددت ماتم
چون ز فردوس نفس دوری جست	پیشوای نفوس شد آدم
گر نهی پا بوادی تسلیم	خود بخود زخم میشود مرهم
ره بدریای جود اگر نبری	هست یکسان ترا وجود وعدم
جز بدرگاه او ز روی نیاز	پشت خود را مساز باری خم
تا که جان در رهش نیفشانی	نشوی در حریم او محرم

ما از دور و او بما نزدیک

مهر تابان و بزم ما تاریک



ای دل از جام چه کم داری	از چه سودای جام چه داری
عدمی نیست عاشقانش را	از چه رو غصه عدم داری
بهر شادی است دمیدم بر موج	رو بدو کن تواز چه غم داری
عشقت اندر طاریق ، راه نماست	سوی او شو وسیله هم داری
خواندت سوی خود صمد همه دم	از چه رو جانب صنم داری
حرم کبریاست دل ز چه روی	آرزوی دگر حرم داری
آرزوی کرامت باشد	این کرامت بس از کرم داری
حرمت را نگاهدارد چرخ	خویش را گرتو محترم داری
دوری از او، ستم بخویشتن است	از چه بر خود روا ، ستم داری

ما از دور و او بما نزدیک

مهر تابان و بزم ما تاریک

« کیست نادان »

نیست یکسان خلق را نادانی ای دل گوش دار
عده نادان بگیتی می نیاید در شمار
کیست نادان آنکه خاطر را کند از آ ز ریش
کیست نادان آنکه از حرص است جانش بیقرار
کیست نادان آنکه مست از جام خود خواهی شود
کیست نادان آنکه گردد با گزاف و لاف یار
کیست نادان آنکه ز افیون وقت خود ضایع کند
کیست نادان آنکه گردد خسته از رنج خمار
کیست نادان آنکه بنشانند نهال دشمنی
کیست نادان آنکه نخل بد دلی آرد یار
کیست نادان آنکه دلخون از غم دنیا شود
کیست نادان آنکه گردد خاطرش زین غصه زار
کیست نادان آنکه ریزد آبری از بهر مال
کیست نادان آنکه بر خود می پسندد ننگ و عار
کیست نادان آنکه جان در راه سیم و زر دهد
کیست نادان آنکه با محنت کند دل را دچار
کیست نادان آنکه گیرد باخران کینه انس
در بهار عمر کسامی بر نگیرد زین بهار
کیست نادان آنکه گوید وصف و مدح چون خودی
کیست نادان آنکه قدح این و آن سازد شعار
کیست نادان آنکه هر جا گиро داری رخ دهد
خویش را از غفلت اندازد میان گیر و دار
کیست نادان آنکه خو-دائم به بیکاری کند
کیست نادان آنکه در کار است بسی بند و بار
کیست نادان آنکه می دزد د ز مزد کارگر
کیست نادان آنکه در هر لحظه می دزد دزد کار

کیست نادان آنکه سر میبچد از صلح و صفا
کیست نادان آنکه میگردد بکرد کار زار
کیست نادان آنکه گفتارش ز کردار است بیش
کیست نادان آنکه سازد چهل خود را آشکار
کیست نادان آنکه نار کینه را دامن زند
کیست نادان آنکه سوز دجان و دل رازین شرار
کیست نادان آنکه گردد این و آن را عیب جو
کیست نادان آنکه گردد عیب جو را دوستدار
کیست نادان آنکه دارد شکوه از دور جهان
کیست نادان آنکه نالد از سپهر کجمدار
کیست نادان آنکه نشناسد مؤثر از اثر
کیست نادان آنکه غافل گردد از پروردگار
کیست نادان در جوانی آنکه شد راحت طلب
کیست نادان آنکه جوید عزلت اندر نو بهار
کیست نادان آن جوان کز رنج پیری غم خورد
کیست نادان آنکه نالد از غم پیرار و بار
کیست نادان آنکه باشد سخت گیر و سست عهد
کیست نادان آنکه بر پیمان نباشد استوار
کیست نادان آنکه خسبد همچو افغی روی گنج
تا که مار حسرت و حرمان بر آرد زو دمار
کیست نادان آنکه رنجاند دلی را بی جهت
کیست نادان آنکه گردد خاطری زو پر غبار
کیست نادان آنکه از رنج کسان خوشدل شود
کیست نادان آنکه از گیتی نگیرد اعتبار
کیست نادان آنکه نبود خاطری زو شادمان
کیست نادان آنکه زو گردد دل موری فگار
کیست نادان آنکه مینازد به فضل دیگران
همچنان زاغی که نازد هر دم از صوت هزار

کیست نادان آنکه از اسراف خودداریش نیست
 کیست نادان آنکه شد بخل و حسد را خواستار
 کیست نادان آنکه با اهل هوی گردد قرین
 کیست نادان آنکه در راه هوس دارد گذار
 کیست نادان آنکه جوید در زیان خلق سود
 کیست نادان آنکه جوید در بلاهت اشتہار
 کیست نادان آنکه دین باسیم و زرسودا کند
 اندرین بازار و از یزدان نگردد شرمسار
 کیست نادان آنکه از مهر عدالت روی تافت
 کیست نادان آنکه روز خویش کرد از ظلم تار
 کیست نادان آنکه باشد پیشه اش تن پروری
 کیست نادان آنکه سازد روح را زار و نزار
 کیست نادان آنکه گردد از فریب ناکسان
 بیخود و حیران و سرگردان و پژمان و فکار
 کیست نادان آنکه پردازد بکار ناروا
 کیست نادان آنکه دل بندد بحرف نابکار
 کیست نادان آنکه در اغوای مردم روز و شب
 کوششی دارد ز راه شیطننت ابایس وار
 کیست نادان آنکه شد بسیار گوئی شیوه اش
 کیست نادان ترازو آنکسکه شد بسیار خوار
 کیست نادان آنکه خرسند از سخن چینی بود
 کیست نادان آنکه باشد بر فسادش افتخار
 کیست نادان آنکه گردد همنشین با غافلان
 کیست نادان آنکه چون گل می شود در مسازخار
 کیست نادان آنکه از صدق و صفا دوری کند
 کیست نادان آنکه از مردان ره سازد فرار
 کیست نادان آنکه بالا تر شمارد خویش را
 بر کسان و خویشان را سازد از این راه خوار

کیست نادان آنکه دل بر وعده خوبان نهد
صبح تاشب دیده را سازد سفید از انتظار
کیست نادان آنکه شد بیهوده گوئی پیشه اش
کیست نادان آنکه در این ره رود بی اختیار
ز آسمان دون امان جستن بود عین خطا
کیست نادان آنکه می جوید ز دونان زینهار
همچو دریائی است مقرون با خطر هستی فرات
کیست نادان هر که زین دریا نگردد بر کنار

هیا از روی

تا که بیچاره و زبون نشوی	ده بدم کوش در میانه روی
مهر خیر الامور اوسطها	گشت روشن جهان چو شد پیدا
هست میزان همین لطیفه و بس	بهر هر آفریده و هر کس
کار و خواب و خوراک و مکنت نیز	ثابت اینگفته است در همه چیز
آدمی دور از خطر باشد	حدی از بهر این سه گر باشد
رنج بیجا بروز و شب نبری	گر باندازه خوابی و بخوری
ز آتش درد و غصه کی سوزی	گر باندازه مکنت اندوزی
نیست این کشته جز گزندش بار	مهر از حد خطا که گردی خوار
باد پای اراده را کن رام	چون نهی در ره سخاوت گام
که بدیوانگی شوی مشهور	گاه بخشش بخود مشومغرور
کوش کز حد خود برون نشوی	در ره نیکوئی چو پای نهی
باز گردد فرشتگی بدی	ورنه نیکی بدل شود بیدی
رخ مگردان هماده زین میزان	خواهی از مشکلک شود آسان

خارج از حد خود فرات مشو

رو بهر سو نهی زیاده مرو

اُبر گھرو ریز

در قی حیدر

سزد ز آغاز در هر جاسخنگو
 خداوند کریم بنده پرور
 ز لطفش گشته خرم باغ و بستان
 ز جودش زنده نام حاتم طی
 و رای آسمانها آستانش
 همه هستی بود آثاری از او
 نبرده ره خرد بر کنه ذاتش
 شب تاریک نورش عالم افروز
 ز هر نقصی بری ذات منیعش
 نگشته بسته باب رحمت او
 بهردم ساز رحمانی کند ساز
 خیالش یکسان را روز و شب یار
 شده عاجز ز توصیفش زبان ها
 زهی و جبهی که هر چشمی است بر او
 بناز ای دلبر طناز بر خویش
 عروس کل چوروی خود کند باز
 ز دور گیتی و جور خزانها
 کند باد صبا جاسوسی آنجا
 ندانم چون صبا غمازی آموخت
 کجا از راز پنهانی خبر گشت

گشاید لب بنام نامی او
 جهان از پرتو مهرش منور
 زمهرش گشته روشن پیکر جان
 ز فیضش بهجت افزا ساغر می
 ولی در خلوت دلها مکانش
 بین پیداست رخسارش زهر سو
 بداتش ره توان برد از صفاتش
 بهردم یاد او درد و الم سوز
 ازو باشد نشان صنع بدیعش
 بخواند خلق را هر دم بد آنسو
 که باشد باب فضل وجود او باز
 بهر بیچاره می لطفش هودار
 بود ناقص بتعریفش بیان ها
 زهی حسنی که حسنش آفرین گو
 که حسنت باشد از حد بیان بیش
 شود بلبل ز عشقش قصه پرداز
 بگوید در بر گل داستان ها
 شود اسرارشان زان آشکارا
 بیک دم پرده اسرارشان سوخت
 خبر چون یافت از چه پرده در گشت

فرا ت ارچه بسی گوهر فشانده است

هنوز اسرار گل نا گفته مانده است



زخش پوشیده چون جان است از چشم

بنام آنکه پنهان است از چشم

بچشم جان عیان ترا عیان است
 ز هر مانند و هر شبهی میرا
 ز افهام و ز اوهام است بر تر
 چو بود از حدوصف و وهم بیرون
 خرد زینره یقین را کرد یاری
 بکوی عشق روزی بار بگشاد
 در اینجا عقلها حیران از آنند
 بذات او ندارد هیچکس راه
 بدو روشن چراغ آفرینش
 هزاران عالم اندر عالمی کرد
 نه پنهان است روی حق نه پیدا
 بکوشش میرسد طالب بمطلوب
 هدایت هر که جوید جهد باید
 چو حربه مهر عاشق بر جمالش
 هوایش مونس شب زنده داران
 بود پنهان و پیدا این چه حالست
 پدید آرد بهر دم خلقی از نو
 ز بس پیداست پنهان می نماید
 کجا بیند خدا را چشم ظاهر
 رخ مصنوع را چون دید دانا
 ولی در کنه دانش کی رسد کس
 شهنشاه شهنشاهان مخوانش
 شهبان چون صورت بیجان و او جان
 نشان از پادشاهان جهان کو
 جهان فانی و او باقیست تنها
 بیانها لایق اوصاف او نیست
 ز عدلش اولیاء در رعه چون بید

ولی از دیده ظاهر پنهان است
 که شد از نیستی هستی مجزا
 ولی چشم یقین زو شد منور
 یقین ده برد سوی او بافسون
 نمودند این دوزینره پا فشاری
 رخسار دید و درشیدائی افتاد
 که ره بر حل این مشکل ندانند
 ولی شد یار مردان دل آگاه
 بدو بر نور چشم اهل بینش
 همه بیمثل و بیهمتا همه فرد
 که سهل و ممتنع اینجاست اینجا
 حبیب از سعی گردد یار محبوب
 که این رشته بکف بیجهد نماید
 فلک را کرد سر گردان جلالش
 عطایش همدم امید واران
 که اینحال بدیگر کس محال است
 اگر خواهی بینی پاک بین شو
 گهی در بند و گه میگشاید
 چو بردید ار خود گشته است قاصر
 بصانع میبرد پی در همه جا
 بقعر بحر عمان کی رسد خس
 که بالاتر بود زین رتبه شانش
 که حل این معما گشته آسان
 ولیکن بر سر بر سلطنت او
 زهی پروردگار حسی یکتا
 حدوثی با قدم کی می توان زیست
 ز فضلش بینوایان یار امید

ز دریا چون تواند قطره زددم	خسی کی پی برد بر سر عالم
ندارد ره بسویش عقل کامل	ولی لطمش بخاص و عام شامل
بچشم مردمان محجوب و مستور	ولی پیدا چو در آئینه منظور
چو جبریل خرد گردید پویان	بسوی اوج عرفانش شتابان
زمانها اندران ره بال و پر زد	سپس آتش بیال خویش در زد
که این ره هیچگه پایان ندارد	ره غیب است پایان زان ندارد
ز سر تا پا نما آئینه او	بین روی خدا را ای خدا جو
بین در مصطفی ذات جلی را	خدا را دیدی ار دیدی علی را
بمردان خدا روی خدا را	بین اندر نهان و آشکارا

رها کن ای فرات این مدعا را
بر و در خویش پیدا کن خدا را

نهمین همد گشت

مرادی مرشدی پیری دل آگاه	میریدان را بگفت این بند را خواه
ز نفس بد سیر ایمن مباشید	زدیو بر خطر ایمن مباشید
کند اهرمنی این نفس سرکش	زند بر خانمان هستی آتش
بود مساری پیراهن شما را	بسر کوید سنک، این اژدها را
شما را میکنند از راه حق دور	امان از کید این شیطان مغرور
نماید کار بد را در نظر خوب	سر این مار باید کوفت با چوب
عصای مونس است ایمان و او سحر	بریزد مردمان را آبرو سحر
کند از دشمنی این دیو گمراه	شما را خود ستا و خویش تن خواه
بخود بینی شما را خوار سازد	قرین با کار نا هنجار سازد
چو نادان ساز نادانی کند ساز	شود خوش خاطر این حیلۀ پرداز
صفات بد نهان و آشکارا	ازو پیدا شود یکسر شما را
چو باروی وریا زاهد شود یار	مسلم دست او باشد درین کار
بعالم هر دم این استاد ابلیس	نماید آدمی را راه تدلیس
کسی بر خویش تن چون نازد از جهل	بدین راهش روان او سازد از جهل

بچشمش هر زیانی سود گردد کند او از شراب غفلتش مست بهارون و بموسی سخت شد کار خرابی بگذرد باکیدش از حد که کس بر لانه عقرب زنده دست برخ دره‌های ذلت بر گشاید چو آتش دمدم یار خسان است نگرود با کس این دشمن دمی دوست کند بنیاد ایمان را نگوئسار بچاهش در نیفتد آنکه بیناست ز شرش و ارهان ما را الاها ذلیل و عاجز و مقهور و سازش	کسی کز خویشتن خشنود گردد ز ند چون ابلهی بر جور و کین دست بهامان و بفرعون او چو شد یار کند باب صفا و صلاح را سد بدستورش عمل کردن چنان است بفرمانش هر آنکس رو نماید مدامش کار اغوای کسان است همی مردم فریبی شیوه اوست ز کافر طینتی این نفس مکار نماید راه کج را در نظر راست ابو جهل است نفس سرکش ما ز ما ای پاک یزدان دور سازش
--	--

فرا تا از نفس دشمنتر ندیدم

چو او خود پرور و خود سر ندیدم

گفتگوی لثیم با کریم

باین و آن مده اموال خود مفت شراب از جام سعی خویش نوشند بهل تا گنج یابند از ره رنج بهل تا خود خورند و خود بکارند مکن بیز از خلقی را ز کوشش گجائخل و جودش آورد بر و جودش بی ثمر ماند بدوران لباس برتری بر تن نپوشد بفقیر و مسکنت عمری سر آرد مزن زینره بهم نظم جهان را	لثیمی با کریمی نیکخو گفت بهل تا دیگران در کار کوشند چه بخشی این و آن را بی سبب کنج ز خلقت از تو چیزی کم ندارند گدا پرور مشو از راه بخشش کس از نان گدائی خورد دیگر کس از بیز حمت کوشش خورد نان بکسب صنعت و دانش نکوشد همیشه دست زیر دست دارد مشو سد در ترقی مردمان را
--	--

نخواندی ایس للانسان بفرقان
بشر را بهر کوشش آفریدند
بہل تا بی نیاز از خلق باشند
ز کار افتادگانی گر که هستند
زیت المال باید بهره گیرند
چو خواهی بود یار از بهر مردم
ز راه کار مردم را بده نان
چو بخشی رایگان نان این وان را
همه از کسب و صنعت دور مانند



لثیم سفلہ را گفت آن سخاکیش
غنی پروردگار بی نظیر است
خدا بخشنده را دارد بسی دوست
بیخشا تا خداهم بر تو بخشد
ترا بخشید چون یزدان زر و مال
کرم کن بر فقیر و بر غنی نیز
زمام جود را از دست مگذار
لثامت را بایمان کن ز خود دور
بخیل از دوستداران خدا نیست
بخیل از بوی جنت هست محروم
بخند از روی شادی گاه بخشش
کمک کن در همه کاری کسان را
مباش از آن گروه ای مرد هشیار
نصیب دیگران گردد مسام
هر ان نعمت که در این دارفا نیست
تو پنداری که جاویدان جهان است
تو خواهی رفت و مانند نعمت از تو
غنی باید فقیران را نوازد

بہل کز سعی خود یا بند سامان
برای کار او را برگزیدند
بی حاصل بہل تخمی بیاشند
اگر چه از شراب فقر مستند
بصورت گر جواندار که پیرند
فراهم سازگار از بهر مردم
مکن مشکل بمردم کار آسان
کنی بدبخت پیر و هم جوان را
بگیتی دور از این منظور مانند

که یکسر خلق محتاجند و درویش
بجز او هر که را بینی فقیر است
اگر چه نعمت منعم هم از او ست
بده تا کو کب بخشش درخشد
بخشش دیگران را ساز خوشحال
که از بخشش شود افزون همه چیز
که گردد ایزد بخشنده ات یار
مشو در بزم یاران شمع بینور
بود قول - نبی این ادعا نیست
دگر حال لثیمان است معلوم
مران کس را تو از در گاه بخشش
رہان از ذلت خواری خسان را
که بر خود زندگی سازند شوار
نہی چون بند بردینار و درهم
بدست مردم دنیا - امان نیست
نباشد جاودان برق جہان است
رفاہ از دیگران و زحمت از تو
برہ و اماندگان را شاد سازد

بدستور خدای انس و جان کوش مکن بیچاره مردم را فراموش
 فرات این است رسم و راه یزدان
 ز راه و رسم یزدان رو مگردان

جوانی و پیری

جوانی هوشمندی نکته دانی نشاط و خرمی پایان پذیرد بر او درهای فکرت بسته گردد قرین گردند با سستی بناچار بطفلی باز گردد با غم و درد نسازد بزم را تا بان و روشن شود ارمیوه دور از بار عاری بگردانند روی ارباب تقسیم چو گل پژمرده گشت آبی ندارد ز پیر ناتوان کاری نخواهد قیاس کار پیران از همین گیر بود در عالم آزاد سیرش قوا چون کم شود محنت فزایست	به پیری گفت با حرمت جوانی که در پیری قوا نقصان پذیرد چو پیکر ناتوان و خسته گردد بنای تن چو گردد سست افکار چو سال عمر بگذشت از نود مرد چراغی را چو پایان یافت روغن کهن شد چون درخت میوه داری چو نوشد سال از پارینه تقویم لباس از کهنه شد تابی ندارد جهان هر گز گل از خاری نخواهد کنند آذادش ارشد بنده بی پیر قفس چون رخنه پیدا کرد طیرش قفس تن طیر آن افکار و رای است
---	---



جوان هر چند نبود مجرم راز که زین ره درخش را بر تر نرانی زمام تجربت دردست پیر است که سازد زاهد صد ساله رامست نیاموزند اگر آموزگاران شود دمساز درد ورنج و ماتم ز نور باطن پیران منور جوانا حرمت پیران نگهدار	جوابش گفت پیر نکته برداز نکاتی چند گویم تا بدانی جوان در کارها گرچه دلیراست شراب کهنه را کیفیتی هست جوان را رسم و راه روز گاران بکار خود فرو ماند مسلم بود ظلمت سرای دهر شد سر چو خواهی ایزدت باشد نگهدار
--	---

همی بیند - چو مانند در جهان دیر	حقائق را بچشم معرفت پیر
شود ارکان باطن سخت محکم	قوای ظاهری گردد اگر کم
بویرا نه نهان باشد بسی گنج	اگر ویرانه شد جسم از غم ورنج
خوشا آنکس که زین بند گران جست	جوان مست - و نه بیند پیش پامست
بسا آشوب و جنگ و فتنه و شر	جوان می برورد هر لحظه در سر
بسوزد هر تر و خشکی بدوران	جوانی آتش است و شعله آن
نگردد - گرز پیران نشنود بند	جوانی چون نهال است و برومند
بسی از کرده خود گشت دلگیر	جوان شرمنده شد از گفته پیر
همی بستود - فکر و رای او را	بیوسید از خجالت پای او را

فرا ت از پند پیران توشه بردار
چو خواهی کامران گردی بهر کار

مناظره دانا با نادان

ترا از کاهش جان خستن دل	بدانا گفت نادانی چه حاصل
کنی تن را ز غم فرسوده تا چند	بگیتی زحمت بیهوده تا چند
ز سعی بیش حرمانت بود بیش	چه دیدی در جهان از زحمت خویش
نه شیرین است این فرهادی از چه	سوی دانش قدم بنهادی از چه
بنادانی بدست آید ترا گنج	نباشد فضل را حاصل بجزرنج
که دارد کور آموزش بکوران	جهان باشد پناه بیشعوران
روان اندر طریق برتری کشت	کسی کز دانش و بینش بری کشت
بدانا دشمن جانند مردم	چو اغلب گول و نادانند مردم
ندارد مشتری دانش بیازار	برو نادان شو و خود را میازار
همه در راه بدبختی شتابان	بین اهل هنر را زاد و نالان
بدور زندگانی سختی آرد	ادب - دانش - هنر بدبختی آرد
که گردی زود سیر از زندگانی	منه با اندین ره تا توانی
بنادان میگرداید بیشتر خلق	حسد و زندقه بر علم و هنر خلق
ندید استند روی نامرادی	عوامان را بین با بیسوادی

نظر کن خاق بینام و نشان را
نظر کن سفله گان بیخرد را
چگونه صاحب هر چیز باشد
بنادانی شده مالک جهان را
که نشناسد از هم خوب و بد را
عزیز بیجهت خود نیز باشد



پاسخ گفت دانشمند او را
که بیدانش چه حیوان و چه انسان
کسی کو طالب علم و هنر نیست
بدانش از ملک بگذشت آدم
خر از بیدانش مغرور بهتر
ترا از بهر دانش آفریدند
خبر نبود ترا از لذت هوش
موجود خوردن و خفتن سعادت
بزندان طبیعت چون فتادی
بحال خویش زاری کن زمانی
هوا را برخدا ترجیح دادی
غم و اندوه و حسرت با تو هم راست
برو و همداستان شو با حقایق
چون نادان رفت - زو نامی نماید
ز قارون هست نام - اما بزشتی
گرا از نابخردان پر گشت عالم
به تشویشند دائم اهل دنیا
بخر هم آخوری شان بشر نیست
بنی آدم شده جفت رفعا
ترا پاك از علائق آفریدند
چرا گشتی چنین از خویش غافل
دور و زنده گی طی میشود زود
بس ای نادان بفکر آخرت باش
که بردریا گزیدی از چه جورا
نباشد بین این دو فرق چندان
ز راه مردمی او را خبر نیست
خلافت زان بآدم شد مسلم
زنadan بیشتر لذت برد - خر
خوشا آنانکه دردانش رسیدند
شدی از جام غفلت مست و مدهوش
بدان خوی و روش منمای عادت
حقیقت را چنین از دست دادی
که میگریند بر حالت جهانی
بروی خود در ذلت گشادی
تن آسانی ترا جان و روان کاست
که کردی مرشد و خضر خلائق
بسوی نیستی دهرش کشاند
سمر شد موسی از خوی بهشتی
تواز نابخردی بگریز مردم
ترا نبود خبر از حال آنها
بجو خود را که تادانی بشر کیست
برو در کار خلقت باش دانا
لباس عزت بر تن بریدند
بآسانی شدی در بند مشکل
جهان را زود باید گفت بدرود
دل خود را ز تیر آزمخراش

خدا جوشو هوا را کن ز خود دور
 مشو بر دولت ده روزه مغرور
 فرات آنکس که از خود گشت آگاه
 بسوی ملک آسایش برسد راه

نمی داری بهشتی

چو سر زد آفتاب عالم آرا
 نگاه از مهر کردم سوی ماهش
 ز بختم گیسوانش را نشانی
 ز یکسو نرگس مردم فریبش
 سپند خال بر آتش نهاده
 ز خطش دفتر افکار اوراق
 چو دید آه دل و چشم پر آبم
 بگفت از حال من چون هستی آگاه
 بگفت از کوه کن اگاهیت هست
 تو می شیرین و من فرهاد ناکام
 بگفت از وامق و عذرا سخنها
 حدیث رفته بر ماتم فزاید
 بگفتا شب بود خوشتر و باروز
 بگفت از عیش جاویدان سخن کن
 بگفت از نو بهار و باغ بر گو
 بگفت از عیش گو گفتم بهر جا
 بگفت از کعبه گو - گفتم رخ تو
 بگفتا آرزویت چیست در دل
 بگفتا از خدای خود چه خواهی
 ز جنت گشته می گفت از چه غافل

عیان شد آن نگار ماه سیما
 بروی روشن وزلف سیاهش
 لبش دمساز آب زندگانی
 ز یکسو چهره چون مجمر بر آتش
 نگاهش دین و دل برباد داده
 دو مرغ جانش بلای جان مشتاق
 شکر خندی زد و بر بود تا بم
 بگفتم آن منم نزدیک شد راه
 بگفتم آن سبوا افتاد و بشکست
 ز من آن خسته جان را زنده شد نام
 بگفتم من کنون - وامق تو عذرا
 جهان نوشد حدیثی تازه باید
 بگفتم طره و روی دلفروز
 بگفتم التفاتی سوی من کن
 بگفتم خوشتر آن رخسار نیکو
 تو باشی عیش ما باشد مهیا
 کجا کعبه چو روی فروخ تو
 بگفتم وصلت ای شیرین شمایل
 بگفتم رویت - ای لطف الهی
 بگفتم بیتو از جنت چه حاصل

بگفتا لعل من آب حیات است
 بگفتم این تمنای فرات است

زیان بی‌نظمی

کسی را گر نباشد نظم در کار	بر او راه معیشت نیست هموار
زمانی خاطرش آسوده نبود	زیانش گردد افزون هر دم از حد
ذبی ترتیبی و بی‌نظمی آخر	ترا صد رنج و غم شد بار خطر
بفردا افکنی - چون کار امروز	همی ماند بدوشت بار امروز
گرفتی سهل کاری را چو از جهل	نگردد مشکلی هرگز ترا سهل
یکی امروز و فردا کرد در کار	ازو شد لاجرم اقبال بیزار
مدانی بر نگردد وقت - چون رفت	چو مرغی کز قفس نا که برون رفت
ندانی قدر - وقت پر بها را	حذر کن غفلت بی انتها را
ترا بیهوده مردم بگذرد وقت	بهر حالی مسلم بگذرد وقت
چرا بی بهره‌ئی از فیض اوقات	چرا در ششدر گیتی شدی مات

پشیمانی فرات آرد بطلالت
ز خود چون غافلای اینت ضلالت

ذکر علی

شبی در محفلی ذکر علی بود	ز نامش اهل دل - راجان بیا سود
یکی گفتا ولی مطلق است او	یکی گفتا یقین عین حق است او
یکی گفتا که زوشد دین اسلام	بعالم ثابت و آئین اسلام
یکی گفتا که احمد راست باور	یکی گفتا که گیتی راست داور
یکی گفتا نبی خورشید و او ماه	یکی گفتا خلائق بنده او شاه
یکی گفتا که عالم جسم و او جان	یکی گفتا که او حق را نگهبان
یکی گفتا که یزدان مدح او گفت	پیمبر گوهر توصیف او سفت
یکی گفتا که حیدر با پیمبر	یکی جانند لیک اندر دو پیکر
که ناگه هائف غیبی ندا داد	که گشت از آن ندار و حصفاشاد

بعالم رهنمایی جز علمی نیست
سخن کوتاه خدائی جز علمی نیست
فرات این گفته ها یکسر بود حق
ولی زین گفته ها برتر بود حق

زیان بیکاری

دو تن بودند باهم سخت دشمن
شبی در ره بیکدیگر رسیدند
یکی گفتا تو ز انسانیتی دور
چو از رسم تواضع بگذرد کس
ز حق هر کس گراید سوی باطل
کسی روی نکوراگر که بددید
نظر باید بخوبی در کسان کرد
گمان بد نباید بر کسی برد
صفات نیک و بد در هر کسی هست
نظر کن سوی گل از خار بگذر
زیان دیگران و سود خود را
امین خوان هر خیانت پیشه رانیز



بزرگی گفت مردم نیک بختند
بنادانی چرا بر هم ستیزند
چرا حق را کنند از خویش بیزار
پیاسخ گفتش آخر کس ز گفتار
همه در گفته استادند و ماهر
مشو پابند ظاهر یاوه کم گو
بگفتار از عمل چون دور گشتی
چرا از دوستی اندیشه کردی
چه بد دیدی ز خوبی ای نگون بخت
ازین بد گوئی و تهمت چه دیدی

سراسر برک و باریک درختند
پی خاک آبروی هم بریزند
چرا یاری کند بایار بیکار
نبندد طرف پس گفتار بگذار
ز باطن بیخبر پابند ظاهر
مشو بیچاروان زین سود آنسو
ز رسم مردمی مهجور گشتی
نفاق و دشمنی را پیشه کردی
که کردی کار آسان را بخود سخت
از این گفتار جز زحمت چه دیدی

دو چشمش هست و نایست انسان
همه ناظر بعیب دیگرانند
همه خواهند نیکی ز گیرند
شده از نقص خود غافل سراسر



یکی چون ماجرای این دو بشنید
بگفتا نقص در گفتارتان نیست
غرض بحث است اگر از بخت نادان
و گر منظور تان ظاهر نما نیست
و گر باشد هو و جنجال منظور
شمارا جز خیال باطلی نیست
خدا را برخلاف وضع مافات
ز راه مهر و الفت سر میچید
از اول فکر کاری کرد باید
ز بیکاری ست هر شور و شراری
ز بیکاری بود هر فتنه برپاست
خلاف و بددلی از بیشعوری است
اراده هیچ در گفتارتان نیست
ز یکتر من سخن یکجو عمل به
همی سازد ورومی ساز کردید
چو طوطی هر زمان از راه تقلید
نه دل از معنی گفتار آگاه
بعین جهل از دانش زدن دم
ز معنی بیخبر با لفظ دمساز

سزد نازد بر انسان گر که حیوان
براه خود سری هر دم روانند
بلب نسام حرم اما بدیرند
کمال جهل این است ای برادر

بعقل و دانش آنان بخندید
ولی دورید از معنی غرض چیست
گوزانند اهل علم و عرفان
اثر در گفته ظاهر نما نیست
فتادید از ره مقصد بسی دور
که این جنجال و هو را حاصلی نیست
کنون دوری کنید از اختلافات
که از نخل ستم جوئی - تمر دید
که از بیکار غیر از شر نیاید
ز بیکاری نخیزد غیر خواری
ز بیکاری بعالم فتنه برخاست
شعور از بهر ناطق ضروریست
از اینرو رونقی در کارتان نیست
عمل جو گفته ها را یکطرف نه
از اینرو مشقت خود را باز کردید
سخنهای سر کنید از روی تردید
نه جان سوی حقیقت باشد شراه
بدل گردد سرور دل بماتم
همه با زشت ورومی همدم ناز

فرات این شیوه و رسم نوین است

نگردد حال مابه تا چنین است

رفیق بد

بکی نادان ہماری گشت دمساز	کیوتر و ارشد دمساز با باز
ز چهل او را بیر میپرورانید	بگفتندش مکن یاران و نشیند
دلش باخط و خال مارخوش بود	چویار میربان بایارخوش بود
فریش دادمار خوش خط و خال	نبود آگه زبد فرجامی حال
هر آنکس گول ظاهر خورد باری	شود دمساز ذلت جفت خواری
شبی مار از طریق عادت خویش	زد آن نادان غفلت پیمه رانیش
بزره جانگزی او بر آشفت	در آن آشفته گی باناله میگفت
کس اریار و قرین بد گزیند	مسلم روی بهروزی نه بیند
رفیق بد بود چون مار جانی	ازو برهیز کن تا میتوانی

فرات از یار بد بهتر بود مار
مکن در بند او خود را گرفتار

ز رنگی بیجا

ز رنگی چون زحید بگذشت ناچار	بید بخبی ترا افتد سر و کار
در این موضوع بشنو داستانی	بیانی دارم از شیرین زبانی
که مردی بود در هوش و خرد طاق	ولی دائم کتاب فکرش اوراق
نبردی صرفه آن مغرور عیار	بنادانی ز فکر و هوش سرشار
روان بودی بیچالاکی و چستی	مدام اندر طریق نادرستی
کلاه این و آن برداشت اما	برهنه هم سرش بودی و هم پا
نشد فائق بهر کاری که زد دست	بلندی دمبدم می جست و شد پست
ز گفتار بزرگان بود غافل	که گشت از نادرستی کار مشکل
چنین گفت آنکه فخر هر فیله است	که بهتر حیلها خود ترک حیلهاست
میان رنگها بیرنگی اولاست	ز هر رنگی بشر را حق جدا خواست
بدانش صرف شد گر هوش و ادراک	کنی جا در فلک از عالم خاک

وگر شد وقت صرف کار بیجا مسلم ناتوان گردد توانا
میپساید ره از راستی سر اگر خواهی شود کامت میسر
درستی حق و باطل نادرستی است از آن کردار جاهل نادرستی است
بماند حق ولی باطل نماند بد حال کسی کاین را نداند
فرات از نادرستان چرخ پر کین
چو نیکو بنگرد کس هست بدبین

دانش حق

بدیدم صورتی رخشان تر از مهر جهانی روشن و تابنده ز آن چهر
جمالی در کمال دلربائی در او پیدا بس اسرار خدائی
دل اهل نظر را کرده شیدا در آن رخ جلوه پنهان هویدا
بشوخی عاشقان را برده از هوش ز روی بی نشان افکنده سرپوش
چو خورشید فروزان عالم آرا بچشم پساك بینان آشکارا
رخي بس ساده و از پیرایه عاری مه و خورشید ازو در شرمساری
در آن رخ مردمی حیران زهرسو چو حربا گشته معو عارض او
ولی جمعی از آن رخ چشم بسته از آن پیوند خوش بینی گسسته
زبان بر عیبجویی باز کرده بهر سو ساز شنعت ساز کرده
چو مرغ شب شده ز آن رخ گریزان چو از دیدار کعبه نامسلمان
یکی گفتا که این آرام جان کیست بدو این ناکسان را خصمی از چیست
پیاسخ مرد صاحب دیده تی گفت غبار از لوح دل از پاسخش رفت
که این حق است و تاب دیدن آن ندارند اهل ظاهر فاش و پنهان
حقیقت گر چه باشد عالم آرا رخ از اهل غرض پوشد بهر جا
بود در بای باطل پر تلاطم همیشه دشمن حقند مردم

فرات از حق گریزان است ناکس
چه حظی از لقای گل برد خس

تجلیات معجز

سحر بنمود چهر آنمهر تابان	زرویش گشت روشن دیده جان
در آن آئینه دیدم صورت خویش	ز تاب بیخودی شد حیرتم بیش
دمی بگرفتم اورا اندر آغوش	در آندم خویش را کردم فراموش
چو ذره پیش مهرش محو گشتم	بساط خود پرستی در نوشتم
عرقناك از خجالت گشت رویم	بدید از روی شفقت او بسویم
بگفت ای بیخبر از رسم و آئین	ندیدی گر رخ حق را مرا بین
پریشان باش سر تا پا چو مویم	که تا آگه شوی از حسن رویم
سرا پا محو شو چون سایه من	بیفشان از غبار وهم دامن
زدل نقش خودی یکباره بزدای	وزان پس سوی کوی مابنه پای
چو قطره بیست شود در بحر اعظم	که تا فارغ شوی از بیش و از کم
بناگه در جمالش خیره گشتم	به پیش چشم عالم تیره گشتم
چو افتادم نظر بر چشم مستش	وزان پس بر دو لعل می پرستش
ز جام بیخودی سرمست گشتم	مزن از نیستی دم هست گشتم
تو گفتمی من ز سر تا پا شدم او	خدا را عاقبت یابد خدا جو
من اویم او منست اینك جز این نیست	بود وصل وجدائی در کمین نیست
چو هر سو مهر رویش آتش افروخت	جهان از پرتو رخسار او سوخت
حبابی بود هستی رفت از دست	قرین باهو شد از قید هوارست
یکی گشتند اینجا بنده و شاه	از آن منصور گفت الی انالله

فرات آئینه اند این بك مردان

تجلی کرده در آئینه یزدان

زیان تظاهر

یکی جامی ز آهن ساخت و آنگاه	بر او زد نقشا از روی دلخواه
باستادی چنانش صیقلی کرد	که شد دور از جمال تیره اش گرد
بجرم آن - هویدا شد سفیدی	سیاهی رفت و پیدا شد سفیدی

چنان شد باجلا - آن جرم تیره
 نمایان گشت نقش گونه گویش
 چو او نقش دو روئی کرد بازی
 ز لطف صیقل واز حسن ترسیم
 پس از چندی هوایش کرد فاسد
 جلایش رفت و رنگ اصلی آن
 بناگه زشت - رو کرد و نکورفت
 بهر صورت ز قدر و قیمت افتاد
 که ظاهر ساز را انجام این است
 چو خواند بیپنر خود را هنرمند
 مکسر را اوج شاهین نیست - زیرا
 چو بی سرمایه با سرمایه داران
 بدانیان چو نادان گشت همراه
 چو بیندوقی باهل ذوق پیوست
 ز شیر پرده شیری - بر نیاید
 بمعنی کوش باری - حرف بگذار
 اگر صد سال کوئی باغ و گازار
 ندارد دعوی بیجا - فروغی
 گرفت از ذره بر مهر پیشی
 همان ذره است هر جا رو نماید
 خسی را بردباد - ارسوی گردون
 فرات آن به که داند حد خود مرد

که چشم از دیدنش میگشت خیره
 درویش تیره و صافی برویش
 خجل شد عاقبت زین صحنه سازی
 گمان زر در آن میرفت یاسیم
 که آهن زنگ را باشد مساعد
 برخسار سیاهش شد نمایان
 ز نقش دلربایش - آبرو رفت
 جمال و رونق خود را ز کف داد
 همیشه نکبت او را در کمین است
 شود ناگه بدام غصه پابند
 چو گیرد اوج ناگه افتد از پا
 قرین شد عجز او گردد نمایان
 شود رسوا در آخر - خواه ناخواه
 رود گر در بلندی - میشود پست
 هم از روبه دلیری بر نیاید
 نهال حرف خواری - باشدش بار
 بچشم کی شود یک گل نمودار
 کجا دارد اثر - قول دروغی
 کجا او را رسد بر مهر پیشی
 همان پست است روهر سو نماید
 به پستی او فتد از اقبال و ارون
 و گرنه رو برو گردد بصد درد

ز حد خود منته گامی فراتر
 اگر خواهی شوی کامت میسر

زیان پرداختن بصورت ظاهر

یکی از معرفت فرسنگها دور سری بودش ز جام جهل پر شور

ادب نه - فضل و دانش نه - هنر نه
افاده کرده دورش ز استفاده
بگفتا چون کنم کز روی مقدار
یکی گفتش که فربه شو بخوردن
که چون شده برابر پیکر تو
بچشم احترام خلق بینند
بهرجا رو کنی هیکل دخیل است
بود در چشم - عقل اهل ظاهر
لباس قیمتی بر تن بیسارا
مقید بر کلاه و کفش نو باش
اگر شده برابر پیکر تو
بچشم دیگر ت بینند مردم
کنند هیکل علاج بیسوادی
چو علم و فضل و هوش و معرفت نیست
طیب لاغر ار باشد فلاطون
همه مردم بظاهر کار دارند



بدو گفتا بصورت چون گرائی
مکن خود را بخوردن فربه ایدوست
گرفتم گشتی از پیکر چورستم
بخوردن کوه اگر شد پیکر تو
بکاهت نشمرند ار نیست دانش
اگر علم و هنر در بر نداری
چو خوش گفت آن شتر دار زرندی
یکسی مسرد ضعیف زار بهتر
قوی هیکل اگر شد با هنر یار
براه خوردن آن گوسفست چالاک

درخت هستی او را نمر نه
نبودش از بزرگی جز افاده
بزرگ آیم بچشم یار و اغیار
که یابی قدر پیش مرد و هم زن
چو گنبد در بزرگی شد سر تو
ز راه لطف در پشت نشیند
کجادر دیده پشه - همچو بیل است
بظاهر سازی خود باش ماهر
که زین ره عزتی یابی بهرجا
براه خود نمائی پیشرو باش
چو گنبد در بزرگی شد سر تو
شود دریای قدرت پر تلاطم
چو شد هیکل قوی رو کن بشادی
قوی گر نیست پیکر کی توان زیست
بود بختش چو کاخ ظلم و ارون
ز گل دور الفتی با خار دارند

بمعنی رو کن ار همدرس مائی
که هر کس میشناسد مغز از پوست
بیاید زور رستم پر دلی هم
نماید پست کوه اندر بر تو
که نادانی بگیتی چیست دانش
سری داری ولی افسر نداری
بهیکل کس نیابد ارجمندی
ز صد یا بوی زفت کسوه پیکر
شود آسان براهر کار دشوار
زمکروه و حرامش کی بود باک

چو خوردن شد شعارت گناه و بیگاه	کجا یابی بجاه و منزلت راه
چو گردی در پی خوردن شب و روز	کجا گردی بکار فضل پیروز
شتر با آن بزرگی نیستش قدر	که بنشیند بیزم عیش در صدر
ضعیف و زار باش و باهنر باش	بیای ز ندگی نیکو ثمر باش
کدو با سر بزرگی زرد رو گشت	شود خوار آنکه کرد رنگ و بو گشت
بجو معنی ز صورت بر حذر شو	خود آرائی مکن اهل نظر شو

فراات از هیکل ظاهر چه حاصل

حقیقت جو مشو پابند باطل

تجربچه خراز گاو و باله گیس

خر و گاوی بنا که در چراگاه	ز حال یکدیگر گشتند آگاه
شبی چون چار پایان جمع گشتند	چو پروانه بگرد شمع گشتند
بوصف گاو گفتا اینچنین خر	که گاو از هر جهت از ماست برتر
زبانش گرچه در خلقت دراز است	کجا او را پیر گفتن نیاز است
ز شیرش کامها گشته است شیرین	بری باشد ز جور و عاری از کین
اگرچه شاخ دارد شاخ زن نیست	مرا و را بانگ باشد گر سخن نیست
بسنگینی بود محسود اقران	بود پیشانیش چون ماه تابان
ملایم طبع و رام و نرم رفتار	مبین خوارش اگر چه هست پر خوار
سخندان است و خاموشش بود لب	زبان بسته است پیش خلق اغلب
شده در کودنی مشهور دنیا	ولی چون فیلسوفان است دانا
بجلدش نقش شد انجیل و تورات	بهدیش وزان گیتی شده مات
ز گمراهی پرستندش گروهی	خدای خویش خوانندش گروهی
بسوی او نبودش گر که راهی	نبودی سامری را دستگاهی
بظاهر باطنش یکسان و یکرو	چو او اندر میان مردمان کو
بنوع خود سر دعوا ندارد	نفاق و دشمنی اصلا ندارد
بکار خود بود مشغول دائم	بود با هر کسی طبعش ملایم
بود عاری ز تزویر و سیاست	نباشد در دلش حب ریاست

بگاه شخم بی پروا و بی خشم ندارد جانب آب و علف چشم
نسازد او زمین‌ها را اگر شخم نروید از زمین - بی گفتگو تخم



چو بشنید این سخن گاو هنرمند بظاهر گشت ازو بسیار خرسند
ولی از راه باطن خشمکین بود بخود میگفت ازین گفتار کوسود
معرف از معرف باید اجلی مقام من ز خر والاست والا
از اینرو او بروی خود نیاورد بدو بسیار بسیار آفرین کرد
بگفت ارما بکار هم نیائیم ز نام و عزت و شوکت جدائیم
گر از تمجید هم بیزار باشیم همه بی منصب و بیکار باشیم
بیاید داد نان بر یکدگر قرض که این شیوه به نادانان بود فرض
بیاید ریخت جو در آخور هم نگشت از حرف چیزی از کسی کم
ترا من فیلسوف دهر خوانم توهم مشهور درهر شهر خوانم
بقدر هم بیفزائیم با حرف از این ره بست باید از جهان طرف
تو ما را ما ترا باید ستائیم که با اخلاق هم ما آشنائیم
ستایش گاو را میزید از خر که هستند این دودردانش - برابر
سزد گر گاو هم بانگی برارد زمین بشکافد و تخمی بکارد
خری باید که وصف گاو گوید که این ره را بغیر از خر نپوید
خلاصه خر سخن را کرد دنبال همی میگفت آن برگشته اقبال
درین دور کسی در فکرمانیست زبان بندیم اگر زین پس روانیست
بحال ما کسی آگه نباشد بسوی ما کسی را ره نباشد
پس آن به تاشناسانیم خود را فہیم ونکتہ دان خوانیم خود را



فرات این شیوه رایج گشته امروز
میان سفلہ طبعانی بد آموز

نام بی همنمی

بدوران قدیم و عهد پیشین	یکی شد وارد شهری نو آئین
چو زیبا بیکری عاری ز جان بود	در آنجا روی نادانی عیان بود
بفکر کهنه گرم بازی نو	همه دارای گوش و حرف نشنو
نفاق و دشمنی آغاز کرده	بهم ساز دو روئی ساز کرده
ز رامخوش زبانی رامشان کرد	زهر سو جستجو از نامشان کرد
یکی نامش سخا آن يك صداقت	یکی نامش صفا آن يك امانت
یکی دین خواه آن يك نیک سیرت	یکی غمخوار خلق آن يك بصیرت
نظافت پیشه خیر اندیش و خوشخو	کمال و عاقبت بین و خدا جو
درستی راستی رادی شجاعت	امانت دار و احسان و سخاوت
مہین - خوش روی - نیکو دای و بهروز	فقیه و چیز فهم و دانش اندوز
متانت پاك جان مشکور و معقول	عنایت عاطفت مشعوف و مقبول
سعادت خوش لقا خوشبین و باهوش	مبارک خوب کردار و خطا پوش



زمعنی سالها دور او فساد	همه نامی نکو بر خود نهاده
یکی بیرنگ و سرتا پا همه ریو	یکی رهبر ولی گمره تر از دیو
یکی بینا ولی دور از بصیرت	یکی مهدی ولی دجال سیرت
یکی شمس و دراوانوار ناباب	یکی بی حیل و تزویر را باب
یکی رفعت ولی خالی ز شوکت	یکی رستم ولی عاری ز صولت
یکی چون شب سیه، نامش شب افروز	شده نکبت فزا را، نام فیروز
یکی کامل ولی با نقص همدم	یکی دانا ولی با جهل توام
بمیدان ستم در ترک سازی	همه گرم دروغ و حقه بازی
همه بر درگاه ابلیس مزدور	ز رحم و شفقت و وجدان همه دور



شمارا روح انسانی به تن نیست	بگفتا اینهمه نام و نشان چیست
نمودیم انتخاب نام - اما	بگفتندش که بر تقلید آبا
زما، روی حقیقت گشته پنهان	نداریم آگهی از معنی آن

بنا که ز آن میان پیری جهان گرد
دهند ار نسبت زنگی به کافور
توهم وارونه کن این نام هارا
اگر این لفظ ها را بود معنی
اگر این اسمها را رسم بودی
اگر معنی بدین نام و نشان بود
بعکست اندرین جا چون همه کار
نباشد دین و ورد خلق دین است
دریغ از نامها معنی فراری است



بگفتش ای بدانامی شده فرد
مسلم عکس آن دارند منظور
تهی از باده بشگر جام ها را
نبود اینگونه کیتی پر ز غوغا
بهرسو رستگاری رخ نمودی
بگیتی جنک و کین میگشت نابود
بود گفتار از کردار بیزار
بدان راه و رسم و شیوه این است
از نیرو و بر و ملت بخواری است

درین اثنا بگوشش هاتفی گفت
مغور غم روز شادی گشته نزدیک
شدی با نا امیدی از چه دمساز
نسازد خلق را یزدان فراموش
میان این خزفها گوهری هست
زلطف خسالت حسی توانا
حقیقت بر نبندد از جهان رخت
مشو بد بین با وضاع زمانه

غبار غم بشادی از دلش رفت
شود تابان و روشن شام تاریک
که آب رفته زود آید بجو باز
زند دریای بخشش دمبدم جوش
شدی از باده غفلت چرا مست
شود هر اسم مقرون با مسما
شود تابنده مهر طالع و بخت
که باشد یار ما - حق یگانه

ز باطل دامن کیتی شود پاک
حقایق با شقایق روید از خاک

زان گدائی

که در راهی روان شد ساربان	شنیدم از بزرگی داستانی
روان او چون مراد آنان مریدان	شتر ها در قفایش گشته پویان
بصد شادی روان اندر قفایش	همه رقصان ز صوت جانفزایش



گدائی بر سر ره داشت منزل بخود مشغول و از تقدیر غافل

غبار آذ بر رویش نشسته ز انوار مناعت چشم بسته
بیشش سفره می از نان نهاده قضا اندر بر او خوان نهاده
ولی از سفره نان گشته غافل گریزان از حق و سرگرم باطل

که نماگه اشتر از گردن درازی سرخود کرد خم از راه بازی
ر بود از سفره او لقمه می نان براه خود چو کیکی شد خرامان
چو آگه ساربان گردید از آنحال بگفت آخ مرا، برگشت اقبال
همی گفت وز داذافغان بسر دست که دل را رشته امید بگست

یکی گفتش گدار باید افسوس چرا گشتی تو از اوضاع مأیوس
شتر نان گدار خور داذ چیست ؟ ترا آرامش و صبر و سکون نیست

بگفت این اشتر بار گران بر نخواهد برد باری بار دیگر
امان از نکبت نان گدائی که باشد حاصلش بی دست و پائی
هنر مندان عالم را بعد شور کند نان گدائی از هنر دور

میخورد نان گدائی تا توانی که می افتی بروز نا توانی
فرات از این حکایت پند بر گیر کسی گرانان مفتت داد میذیر

طیبه حیات

شبی خوش بود خاطر با خیالی بخواب آمد مرا زیبا جمالی
رخی رخشنده تر از مهر گردون دلارا قامتی چون سرو موزون
شده طوبی به پیش قامتش خم ز سر تا پا چو باغ خلد خرم
بیش عارضش گل چون گیاهی شده یغماگر دین از نگاهی
بهر تازی زمویش بسته دل ها ز خواب آلوده چشمش خسته دلها

زبان ماندی در اوصافش ز تقریر	نگشتی دیده‌ئی از دیدنش سیر
ز عشقش گشته کار عقل مشکل	اسیر حلقه زلفش بسی دل
گریزان روز و شب آن روی و گیسو	قیامت کرده بر پا قامت او
کسی را تاب ناز او نبودی	بنازار چه نیاز او نبودی
ز تیر غمزه اش دل شیفته حال	نموده صید جان از دانه خال
شده عشقش بلای نیک نامی	لسب لعلش دواى تلخ کسامی

☆☆☆

که باشد، کامد آن گلرخ بگفتار	بخود میگفتم این شوخ دلازار
بیاطن هم به بین با چشم روشن	که چون دیدی جمال ظاهر من
از آن بالای هر دستی است دستم	طلسم نیستی را من شکستم
چو پیکر کو بود در پیش جان فرع	منم اصل و همه خلق جهان فرع
گاهی جان میدهم که می ستانم	زمانی آشکارا که نهانم
خورد هر جای هر کس نعمت از من	بود هر نعمت و هر دولت از من
زمن باشند اگر گل یا که خارند	زمن دارند مردم هر چه دارند
مرتب باشدم کار و منظم	همه چون قطره، من دریای اعظم
خدا آنرا بمن تنه نداد	همه چیزم بود غیر از اراده
بود دست خدا هم دست با من	و گر نه هر چه گوئی هست با من
بود تا ذات او من نیز هستم	سپهسالار سلطان الستم
بدو نزدیکتر از من کسی نیست	میان خالق و من ره بسی نیست
که من چون بیکروا هست چون جان	بدست من کند هر کار یزدان

☆☆☆

که بر از باده فخر است جامت	بگفتم کیستی و چیست نامت
ز روی من بود آفاق روشن	بگفتا اصل هر چیزی منم من
بعالم اهل آئین و شریعت	گاهی خوانند دهرم که طبیعت

☆☆☆

بگفتا آن مقام از حق جدا نیست	بگفتم پس مقام انبیا چیست
از اینرو شد خرد در ذات او مات	بیمبر ذات حق را گشته مرآت

پیمبر مظهر است اما خدانیت اگرچه از خدا ذاتش جدا نیست
نبی آئینه باشد ذات حق را دراو بنگر همه آیات حق را
جمال حضرت حق بی کم و کاست ز سر تا پا در آن آئینه پیداست



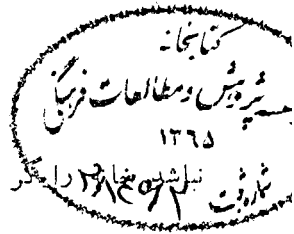
منم دربان پیمبر پادشاه است میان ما و او بسیار راهست
حساب انبیاء از ما مجزاست پیمبر مظهر داد اریکتاست
ز فیض پاك یزدان روز اول بمن اجرای فرمان شد محول
ولی او مظهر علم و اراده است بدو هر قدرتی دادار داده است
بجان من بنده فرمان اویم کزو بشاشد مقام و آبرویم
فرا تا از جاه و قدر انبیا کس
نشد واقف همین يك نکته ات بس

خانه بی فضا و باغچه

لثیمی را زمینی در کف افتاد بنایی ساخت بس زیبا و عالی
بجای سرو گل قصری پیرداخت فضا تاریك شد ز انبوهی قصر
نسیم از هر طرف سرگشته میگشت نماند از تنگی جا جای ارزن
ولی همچون دل بینور تاریك نفوس آنجا نفس کمتر کشیدند
گلی از گلشن عشرت نچیدند



بخانه منظر باغ و گلستان روانی تازه می بخشد بانسان
اگر در منزلی آب روان نبست نشاط و شادمانی اندر آن نیست
گل و گلزار بخشد عیش و عشرت ز کاج و سرو جوید دل مسرت



نثر و نثرات فیض گلشن

مگو گلخانه اش بر گوی گلخن



حکیمی نکته‌دان ز آنسوی بگذشت
که این صورت چرا معنی ندارد
ز ظاهر پی بیاطن برد بساید
بشر را زندگی چون آن زمین است
بود شعر و ادب باغ و گلستان
بود کار فراوان قصر و ایوان
گاهی در کارو گه در عیش جان کوش
اگر کوشد همه دم مرد در کار
تن از کار فرادان خسته گردد
شود دل پر غم از کار دمام
بود بس تلخ دور زندگانی
یکی دیگر ز نعمت‌ها بود دین
خدا گر لیس الا ما سعی گفت
امور اخروی هم اینچنین است
بود کوشش نکو در کار - اما
زمانی کار و گاهی آرمیدن
معین کرده لطف حی سبجان
که روز از بهر روزی مرد کوشد
ادب چون معنی و لفظ است مکنت
اگر معنی نباشد لفظ تنها
ز فیض دین مشو دور ای برادر

بسی سرگشته و آشفته دل گشت
بقصرش درد و رنج و غصه بارد
جهان با ظاهر تنها نیاید
قصورش مال و جاه آن و این است
که زین دو گرد داز غم‌های جان
شود جان خسته از کار فراوان
شراب خرمی در بزم جان نوش
شود از زندگی یکباره بیزار
بر او راه تفرج بسته گردد
درخت از بار سنگین میشود خم
ادب شیرینش چونانکه دانی
که باشد زندگی بس تلخ بی این
چه درهای زمین زین گفته اش سفت
بهر کار اهل بینش پیش بین است
نه چندان - کاندرا آن ره‌افتی از پا
بود بس بهتر از دائم دویدن
از آن شب را برای راحت جان
شب راحت شراب عیش نوشد
طمع باشد بلای جان و آفت
نسازد درد گیتی را مداوا
چو خواهی عیش جان گردد میسر

فرات از عالم معنی مشو دور

که عیش از لفظ تنها نیست مقدور

گدا شدن خواجه و خواجه شدن گدا

فقیری مستمندی خسته جانی	فکاری بی کسی بی خانمانی
زبان از تنگدستی سیر گشته	بعسرت در جوانی پیر گشته
شده سرگشته از دوران گردون	دو چشمش پرز آب و دل پر از خون
دلش از آتش حسرت پر از سوز	سیه تر از شب اندر دیده اش روز



شبی از راه عجز و نساتوانی	ز چشم مردم بد بین نهانی
بکونی رفت و خواهان از دری گشت	مقیم در گه بد گوهری گشت
ز صاحبخانه رسم مردمی جست	که پایش بود از بی طاقتی سست



خدای خانه شمعی بود بی نور	ز جود و بخشش و مردانگی دور
بسختی را نداز در بینوا را	بیازرد از ستم آن مبتلا را
ز بس دیک غرورش بود در جوش	خدا را کرد از غفلت فراموش



خلاصه مدتی زین قصه بگذشت	که آن بدخوی را اقبال برگشت
برید از وی جهان پیوند الفت	بسر افتاد در چاه مذلت



شبی دستش زهر جا گشت کوتاه	دری را از قضا کوبید ناگاه
چو باب رحمت حق گشت آندر	برویش باز و کامش شد میسر



شگفت آورد از آن رفتار بسیار	بصاحبخانه گفت ای نیک کردار
چو آگاهی ز احوالم نداری	ترا گویم ز حال خویش باری
فقیری را شبی از در چور اندم	چنین سرگشته و بیچاره ماندم
بگفتا صاحب بیت ای خوش آئین	منم آن بی نوای زار مسکین
بمهر آمد بمن دور زمانه	مرا بنواخت آن یار یگانه

چو از جور تو بس سختی کشیدم چشم مهرت از این روی دیدم

☆☆☆

مران بیچارگان را از درخویش که روز بینوائی آیدت پیش

فرا تا از دور گردون عبرتی گیر

مشو غافل ز مکر عالم پیر

گوی شمشیر

بیزمی دوش از کوشش سخن بود	که بی کوشش کسان را کی رسد سود
یکی گفتا ثمر نبود ز کوشش	که من دیدم زیان بیحد ز کوشش
ز کوشش کی بمقصد میرسد کس	درین ره دیدن حال منت بس
که من کوشیدم و بس ره بریدم	ز هرسو غیر دست رد ندیدم
بدو گفتم که کوشش با درستی	ثمر بخشد ترا نه نادرستی
درستی چون بکوشش گشت دمساز	برخ درهای پیروزی شود باز
بکوش از راه صدق ارکام خواهی	گریزان شو ز تنگ ارنام خواهی
بسی شرط است کوشش را برادر	که تا کام کسی گزردد میسر
نخستین شرط باید نیتی پاک	که گردد خاطر غمگین فرخناک
دوم بینائی و سیم تو گیل	ز راه بخردی چارم تو سل
و گرنه کوشش بیجا چه حاصل	از این بیجا دویدها چه حاصل

فرا تا از راه بینائی مشو دور

مباش از کوشش بهبوده مغرور

تذات

تهی دستی ز دنیا بسی نصیبی	ز هر جا رانده‌ئی زاری غریبی
بهر حالی دلش بود از جهان خوش	نبود از بخت ناموزون مشوش
لبش خندان دلش آسوده از غم	منظم با بساطی نا منظم

نبودش هیچ‌گه آن با درایت ز بخت و طالع وارون شکایت

ز رویش خرمی بودی نمایان ز لوث حرص پاکش دست و دامن
 نبود از وضع دوران خسته خاطر باغوایش نبودی نفس قادر
 بسال و ماه پیر اما جوان بود جوان در عین پیری می‌توان بود
 نه باکش از غم امروز و فردا نه کارش با خیال وحشت افزا

یکی گفتش بعین تنگدستی زبند درد و محنت چون برستی
 درین مشکل که یار و یاورت گشت مسلمان باچه نفس کافرت گشت

بگفتا لطف حق چون گشت رهبر مرا ملك قناعت شد میسر
 قناعت گنج و پا بر جاست این گنج قناعت‌تکار دور است از غم ورنج
 قناعت در حقیقت اصل شادی است قناعت پیشه دور از نامرادی است
 بود ملك قناعت خالی از شور زهر آسیب ورنج اهلش بود دور
 توکل دارم و ایمان کامل مرا از آنرو شده است این فیض شامل
 خوش آنکس که اینرا هوش نمایند خوش آنکو بردخش این درکشایند
 براه کوشش و همت روانم فرحناك است از آن هر دم روانم
 بین يك روز بی روزی نماندم دمی از راه بیروزی نماندم
 چه می‌خواهم دگر از دور گردون که هر دم نیست احوال دگرگون

فرا ت آسا روانم در ره کام

چه غم دارم ز جور دور ایام

بلای افیون

بود افیون بلای خانمان سوز که مردم را سیاه گشتست از او روز
 کند بیزار از جان هر کسی را زجان بیزار از او دیدم بسی را
 چرا مردم نپرهیزند از این سم که باشد باعث بس درد و ماتم

بسوزد جان و ریزد آبرو را



بیای خود چرا افتی در این بند
ندیدی رفت ازو بس گنج برباد
هزن آتش بجان و مال از این راه
چرا مستی ز جام غفلت آخر
مکن وقت عزیز خویشتن را



کنده ردمد گر گون خلق و خورا

بخود جور فراوان تا کی و چند
خوشا آنکسکه شد زین دام آزاد
که گردد عمرت از این راه کوتاه
زیان او بود چون روز ظاهر
در این ره صرف و منما رنجه تن را

شبی بگذشتم از راه تماشا
بدیدم مردگانی در تکاپو
همه بیدار اما چشم بسته
سخنگو لبیک بارمزو اشاره
زدنیا بیخبر و از خویشتن هم
بساطی خالی از عیش و پرازدود
گروهی عاطل و باطل بخواری
دمادم حقه وافور - گویا
زهر سو روی بدبختی نمودار
نه در قاموسشان نامی ز همت



همی خواندند آن قوم اسفناک
چو نام زندگانی شد ز یادم



سرودی (داد از بیداد تریاک)
بر آنجا - نام گورستان نهادم

خدایا خلق را زین خصم جانی
رهائی ده به پیدای نهانی

اظهار نظر در داشتن يك زن يادوزن

شبی درین جمعی های وهو بود
که شایسته است یک زن یا که دوزن

در این موضوع شیرین گفتگو بود
برای آنکه سالم باشدش تن

توانائی و وقت و حال باشد
بود دائم منظم - بسی بهانه
صدائی نیستش تنها شد اردست
ز یکزن ای خسر دمنده معظم
همین پندت مشوغافل از این پند
بدیده بهجت افزاینست یکچشم
مسلم میری خسران هنگفت
نباشد ممکنش جنبیدن از جای
نبودی شاد و ناقص بود خلقت
که کار دوز یک برناید آخر
و گرنه نادم آئسی آخر کار
بجز حق جفت بهتر باشد از طاق

یکی گفتا دو زن گر مال باشد
چو خادم شد دوتا اوضاع خانه
یکی بیمار اگر شد دیگری هست
امور خانه کی گردد منظم
بین اسب یدک را ای هنرمند
زنان چشمنده و زیانیست یکچشم
اگر شد منحصر کفشت بیک جفت
اگر شد رهروی دارای یکپای
اگر یک گوش بودت در طبیعت
ترازو را دو کفه باید آخر
بهر کار احتیاط از دست نگذار
اگر بینی بچشم جان در آفاق



برای فرد - همسر فرد کافی است
چرا گردد اسیر دو بلا کس
نیاز افتد بزهر ار اندکی به
شود دوز شمشیر را نیک بینی
بتر از فتنه تیمور و چنگیز
بود در جسم و جان مهلك تر از سم
ز بار رنج و غم بشتش دوتا گشت
چو از سر بگذرد اصل ممات است
دوزن مار دوسر باشد غم افزا
که تا باغ وجودت مانند آباد
که مست عشق راجامی بود بس
دو مالک می نگنجد - دوزخی را
که از زن کی شود جز غصه عاید

بگفتا پاسخش یکدرد کافی است
بود زن چون بلا و یک بلا بس
خدا باشد یکی زنهم یکی به
بود زن همچو بینی گر که بینی
بود زن فتنه و از فتنه بگریز
قناعت کن بیک زن گر چه آنهم
یکی را بود یکزن چون دوتا گشت
اگر زن فی المثل آب حیات است
بود یکزن چو مار یکسر - اما
مده در صحبت زن عمر بر باد
ز بهر مرغ دل - دامی بود بس
بود یک آشپز بس مطبخی را
زدو بگذرد یکی هم هست زاید

فرات از زن مجوز فتنه و شر رهائی از کمند فتنه خوشتر
دوزن رافی المثل دان یزد و کاشان
که نفرین خدا بر هر دو تاشان

تشنه‌گین

شنیدم فیلسوفی نکته دانی	که بودش پاک از آلالش روانی
بماتم دیده‌ئی گفت از سررای	منه در راه رنج و درد و غم پای
مده دامن عیش و عشرت از دست	که محنت سر بلندان را کند پست
مشود رهم چو بخت شد نگو نثار	شکیما باش - تا آسان شود کار
مکن بر خویشتن بس سخت‌گیری	براه ز نندگی باید دلیری
رود فصل خزان آید بهاران	بکام خود رسند امیدواران
شود دوران سختی طی میندیش	براه خوشدلی گامی بنه پیش
	بمقصد میرسد کوشد - اگر مرد
	بکوش و خو مکن با غمه و درد

غریب

یکی از عقل و دانش دور مانده	ز نادانی غروری در سرش بود
ز نادانی نمی‌گنجید در پوست	نه با دشمن مدارا گر - نه با دوست
همی بود از ره بی اعتنائی	روان در راه چهل و خود ستائی
صفا و صدق را یکسو نهاده	بیند غم فتاده بسی اراده
بلندی جو - شده در عین پستی	همی با جام خالی کرده مستی
کسی گفتا که این بدخوی خود خواه	چه میکرد از ز دانش بود آگاه
اگر فضل و هنر بودش چه میکرد	رواگر بود مقصودش چه میکرد
بدو گفتم اگر فهم و خرد داشت	کجا این خوی ناهنجار بد داشت

فروتن بود اگرز اهل هنر بود نجستی برتری - دانا اگر بود
ورا نادانی و بیداشی ساخت چنین خوار و زچشم مردم انداخت
فراات اندر پی دانش همی کوش
که در کام تو گردد نیش چون نوش

شکایت یکی از مردم

یکی میگفت داد از دست مردم	زخوی زشت و طبع پست مردم
نه صدق و نه صفا و نه رحم و انصاف	زنند از نادرستی دمبدم لاف
دمادم میزنند از بخت و ارون	دم از قانون ولی خود خصم قانون
برادر با برادر مهربان نیست	نفاق این و آن باهم نهان نیست
خلوصی نیست در نیت کسی را	بهر جا جای گل بینی خسی را
بهر سو بنگری جمعی اسفناک	روان در عیب جوئی چست و چالاک
همه بدبین و بدگو یکدگر را	برخ بگشوده درهای خطر را
ز غفلت فارغ از آئین و کیشند	زیاران غافل و در فکر خویشند
همه حیل و گرو خود خواه و خود بین	نه دریاد خدا - نه مذهب و دین
به تهمت ها بیازارند همرا	روا دارند بر خود بس ستم را
بجان یکدگر افتاده چون دد	نموده باب مهر و دوستی - سد
همی دلخون ز اوضاع زمانه	نموده جور گردون را بهانه
همه حرف و همه حرف و همه حرف	نسته درهمه عمر از عمل طرف



بدو گفتا یکی ای در جهان گم	همی نالی ز کی - گفتا ز مردم
بگفتش کیستند این مردم آخر	بگفت اینان که در چشمند ظاهر
بگفتش خود از آنان نیستی تو؟	اگر ز آنان نه می پس کیستی تو
توئی آن مردم دور از همه چیز	نه از مردم - ز خود بنمای پرهیز
تو خود را کن درست ای مرد غافل	که تا سازی مراد خویش حاصل
پدید از فردا گشته است هر جمع	مشو بدبین ز راه جهل بر جمع

اگر هر کس کند اصلاح خود را
نه بیند کس بعالم روی بد را
فرا تا آنکس که شد از خویش غافل
فته از راه حق در راه بساطل

منوی بی چیمیت

یکی پرسید از جمعی ز خوبان
چه کشتی را بود راهی بساحل
چو جان آدمی زین خاکدان رفت
کدامین کرده مقبول الهی است
که خوبی چیست در نزد سخندان
چه کشتی را بود پیوسته حاصل
بجنت از چه راهی میتوان رفت
پناه خلق - روز بی پناهی است



یکی گفتا نیاززدن کسی را
یکی گفتا بری از جنگ گشتن
یکی گفتا در احسان گشودن
یکی گفتا که رفتن در ره راست
یکی گفتا بمادر مهر بانسی
یکی گفتا قناعت پیشه کردن
یکی گفت از قصور همنشینان
یکی گفتا دلی را شاد کردن
یکی گفتا نگشتن باریا - یار
یکی گفتا بهمت راه بردن
یکی گفتا بدانش خو نمودن
ز نقد عمر بردن بهره هر دم
یکی گفتا خلاف نفس غدار
یکی گفتا نگشتن بیخود از خشم
یکی گفتا زبان بستن ز انکار
یکی گفتا ز حرص و آز دوری
یکی گفتا بچشم بد ندیدن
بکوی خوشدلی بردن کسی را
قرین بانام و دور از ننگ گشتن
بمسکینان و بر بخشش فزودن
رضادادن بهر چیزی که او خواست
بهر کس چون برادر مهر بانی
هم از امساك و بخل اندیشه کردن
گذشتن باخوشی پیدا و پنهان
بهر حالی خدا را یاد کردن
که دور از حق بود مرد ریاکار
تمتع از دل آگاه بردن
از آن ره جانب حق رونمودن
نکردن پشت خود پیش کسان خم
عمل کردن بهر حال و بهر کار
همی پوشیدن از عیب کسان چشم
بیاران یار گشتن دور از اغیار
زهر نابخرد و خود ساز دوری
کسی را - پند از نیکن شنیدن

یکی گفتا که بودن سخت بر عهد
برد سختی کس ارست است در عهد

***ی

شنید این گفته چون دانشوری گفت
که ایمان جسم و جان را زنده دارد
چو کس را هست ایمان حقیقی
موحد گردد بد کاری نگرود
صفات بد نیابد اندرو راه
شود دور از بدیها خواه ناخواه

فرا ت از دین و آئین رومگردان

فراغت خواهی - از دین رومگردان

درد بیدرمان

یکی در مجمع یاران یکدل
بگفتا درد بیدرمان کدام است
یکی گفتا دروغ و نا درستی
یکی گفتا نفاق است و دورویی
یکی گفتا که پا بیرون نهادن
یکی گفتا که کبر و خود پرستی
یکی گفتا که خو کردن با مساک
یکی گفتا بیاطل رو نمودن
یکی گفتا دلی را ریش کردن
یکی گفتا بخود بستن بزرگی
یکی گفتا بعیب نیک مردان
یکی گفت از امانت دور بودن
یکی گفتا بیاداش نکوئی
یکی گفتا ادب از کف نهادن
یکی گفتا زهمت تافتن روی
یکی گفتا که حق را کردن انکار

سخن گفت از طریق حق نه باطل
به نزد عاقلان آنرا چه نام است
یکی گفتا بکار خیر سستی
یکی گفتا جدال و تندخوانی
ز حد خویش و داد جور دادن
یکی گفتا زجام و هم مستی
براه بخل رفتن چست و چالاک
ز راه چهل رو آنسو نمودن
ستم بر مردم درویش کردن
بعسورت آدمی باخوی گرگی
زبان بگشودن از پستی بدور ان
ز رسم مردمی مپسجور بودن
بدی کردن بخلق از زشت خوانی
زبان بر غیبت مردم گشادن
ز سستی تشنه مردن بر لب جوی
درین سودا باهر یمن شدن یار

یکی گفتا بیخت خود زدن پای	قرین گشتن بید کیشان خود درای
یکی گفتا بجای چاره سازی	ز فکر و رای بد مردم گذاری
یکی گفتا درخت از بن فکندن	یکی گفتا شدن بادوست دشمن
یکی گفتا که خود را خوار کردن	ز یزدان شکوه بسیار کردن
یکی گفت آبرو بر باد دادن	زر از غفلت بروی هم نهادن
یکی گفتا بخود بالیدن از چهل	گرفتن کار مشکل را بخود سهل
یکی گفتا بیاران بیوفائی	ز اهل دانش و بینش جدائی
یکی گفتا روان را تیره کردن	بخود نفس حرو و را چیره کردن
یکی گفتا که دل بستن بدنیا	نهادن در ره حرص و طمع پا
یکی گفتا غم بیهوده خوردن	بیند آرزوها رنج بردن



چو این گفتار بشنید آن خردمند	بگفتا با بیانی نغز و دل‌بند
همه این دردها را هست درمان	ز لطف بیدریغ پاک یزدان
دوای درد نادانی است ناباب	مسیحار بود فصلی در این باب
نخواندی کان وجود عاری از عیب	که بودش دم‌بدم تائیدی از غیب
زدست مردم مغرور نادان	فراری گشت در کوه و بیابان
بگفتندش تو بیجان رادهی جان	عطا کن کنج دانائی بنادان
ز چهل است این صفات نابینجار	کجا دانا بفعل یسد شود یار
صفات زشت قطره چهل دریاست	ز دریا قطره آری پای برجاست
بگفتا نیست نادان قابل فیض	که این کشتی است دور از ساحل فیض
بنادانی کس از مغرور گردد	ز فیض و لطف یزدان دور گردد

فرا ت از درد بیدرمان پرهیز
همی از صحبت نادان پرهیز

محرورهای بخیل از دنیا و آخرت

بمال بیکران گردیده مغرور
جنان بفروخته دوزخ خریده
همی در راه جور و کینه پویان
چومن درهجر آن شیرین شایل
ندیدی گرچه بینا گشت دیده
بماتم رو بروی و دور از عشت
که از گنج فراوان آبرو به
بجمع مال دائم رنج بردی
که جام حرص و آتش بود لبریز
نه بخشیدی که گردد شاد جانش
دمادم بودی از پستی اسفناک
بدان رسم و روش میگرد تمجید
چو حیوان خرجم از این ره شدی کم
شد اورا دور رنج و غصه تجدید
برون آرید از پا کفشها را

لثیمی پستی از صدق و صفا دور
چو افعی بر سر گنجی خریده
دلش گشته ز نار حرص سوزان
نبردی خوابش از افکار باطل
بید اقبالش هیچ آفریده
پریده رنگش از صورت بعسرت
بصورت زنده اما مرده زو به
بجای نان غم ببهوده خوردی
ستم کردی بخویش و دیگران نیز
نه خوردی تا بیاساید روانش
لباس کهنه پوشیدی بامساک
برهنه چار بایان را چو میداد
بخود میگفت منم گر که بودم
شتر را چونکه با پای تهی دید
بگفتا کفش حاجت نیست پارا

☆☆☆

چو داری در طریق خوشدلی کوش
بما در کامرانی همقدم باش
تو خود بردار حظی چون چنین است
مسوز اندر میان جمع چون شمع
چرا زر میدهی شر میخری تو
بکامت آب شیرین رامکن شور
بخیل از بوی جنت گشته محروم
مقدم بخل را بینی بر آنها

یکی گفتش بیا جام طرب نوش
لباس نو بپوش و محترم باش
ترا میراث خوار اندر کمیز است
مکن مال از برای دیگران جمع
که آنان مال و حسرت میبری تو
بدین خصلت مشو از مردمی دور
نباشد شیوه می چون بخل مذموم
صفات زشت بسیار است اما

☆☆☆

خوشیها دارم ارده را کنم بیست

بگفتا پیش من خوردن خوشی نیست



بچشم دیدن زربه زخوان است
 که زر در زیر سر بهتر ز قاقم
 ز جمع زر کنم من خوش روان را
 بود در سایه دینار و درهم
 که مؤمن از بهشت و حور و تسنیم
 ترا زین طبع پست افکنده در بند
 که ممسک را جز این کیفر نباید
 نگهبان - گنج را چون مار باشند
 نگردند از رموز هستی آگاه
 بمیرند و غم بیپوده خوردن

نود چون صد شود عیش من آنست
 جوی زر بهتر از صد بار گندم
 غذای خوب - ارزان دیگران را
 بکیش من سرور و عیش عالم
 من آن لذت برم از دیدن سیم
 بگفتش دیگری قهر خداوند
 خلاصی نیستت زین بند و شاید
 فرات اینها امانت دار باشند
 بهل چون چارپایان در چراگاه
 بهل کر زحمت بیپوده بردن

بهل تا نقد عمر خویشتن را
 دهند از کف بحر صمغیت افزا

پشیمانی دنیا پرست

براه حرص دائم تندرو بود
 ازین دریا رسید آخر بساحل
 براو هر مشکلی گردید آسان
 زیانش بودی از دور زمان سود
 ستاره نیز دولتخواه بودش
 بدانشور چرا کامی نداده است
 چرا عاقل کشد جور فلک را
 چرا نادان برد از نعمتش بهره؟
 چرا پر کینه بامردان داناست
 چرا دارد نظر بر مردم دون

یکی را دل دنیا در گرو بود
 درین ره برد بار خود بمنزل
 جهان دادش زرو مال فراوان
 چو از سرمایه دانش بری بود
 سپهر از هر جهت همراه بودش
 اگر گیتی بلاعزم و اراده است
 شعوری نیست گردور فلک را
 گراز خود اختیار نیستش دهر
 اگر طبعش ز نیک و بد مبراست
 بود گریبی اراده چرخ گردون

بدو رو کرد باتاب و تپی مرک
 رهائی کی توان از دشمن جان
 ز دلها ز نك عشرت بستر در مرگ

خلاصه کرد و سوبش شبی مرک
 اجل ناگاه بگرفتش گریبان
 گلوئی هر کسی را بفشرد مرک

بمردم مرگ استثنا ندارد
چو آتش خشک را با تر بسوزد
کسی از دست او کی میبرد جان

☆☆☆

عناد و دشمنی با ما ندارد
بهر سو رو کند یکسر بسوزد
بود یکسان بر او دانا و نادان

در انشب آن نگون بخت سیه روز
گهی بگشود و گه بر بست دیده
چو گیتی دیدوارون حال او را
یکی از دوستدارانش بیالین
بگفتا گاه غم خوردن کنونست
همه اموال من در پیش چشم
سپس گفت از جهان رمن ستم رفت
چراغ زندگانی گشت بینور
چه شد یاران- که من تنها بماندم
دوروز عمر خوابی بود شیرین
بسوی نیستی رو کرد- هستی
زمام چاره از دستم رها شد
پشیمانم بسی از کرده خویش
کسان را دوره هستی بسی نیست
در آخردم بزاری گفت- حرمان
جهان بگذاشت با صد رنج و زحمت

شد از دوران گیتی عبرت آموز
شد از بیم اجل رنگش پریده
بچشمش وانمود اموال او را
بگفتا غم مخور- ای یار دیرین
که حالم درهم و بختم نگون است
نمودار است از اینرو پر زخشم
زرو مال و اساس و خانه هم رفت
زمن گشتند خویشان و اقربا دور
ز روی عیش نابینا بماندم
ندانستم که پایان این بود این
بهوش آمد دل غافل زمینی
بقا بگذشت و دوران فنا شد
ولی مرهم نباشد بهر این ریش
چونیکو بنگری جز حق کسی نیست
مرا بس- گر زمن دور ندیاران
بدل حسرت بماندش تا قیامت

فرات این حال ابناء جهان است

در آخر هر توانا ناتوان است

وصال

در آمد تازه رو دلدارم از در
بگفتا چونی ای بر حسرت و درد

بیفشانند از نمکدان شهد و شکر
چرا ماندی ز جمع دوستان فرد

بگو از حال و کار خود زمانی
دلستان بی بهار تازه چون است
میرس از جان - مرا جانی نمانده
مرا فکری است چون زلفت مشوش
رخم زرد و سیاهم در غمت روز

بگفتم من چگویم خویش دانی
دو چشمم خون نشان دل پر زخونست
همه درد است و درمانی نمانده
دلی چون عشق جانسوز و پر آتش
ز آه آتشینم سینه پر سوز

بگفتا ماجرا کم کن که شد طی
بمنزل چون رسیدی رنج ره را
شب از مهر رویم روز گردید
بخند از راه نشت گریه تا چند
سخن تا کی ز بخت تیره - پیش آر
بگفتم با لب میگوئی ای یار
ز رویت گشت شام من به از روز
شود مست از نگاهت جان مشتاق

شب هجران و آمد وصلت از پی
بیر از یسار و احوال تبه را
ز وصلم طلعت فیروز گردید
ز شرح شام هجران لب فرو بند
می روشن که روشن شد شب تار
شراب لعل - کی باشد سزاوار
زهی بخت جوان - اقبال فیروز
از آن مست است دائم جان عشاق

فرا ت آمد نشاط و درد و غم رفت
وصال آمد غم و رنج و الم رفت

ایران جزان

ز راه شادی و عیش و طرب دوش
بی راحت نهادم سر بیالین
بدیدم گلستانی رشک مینو
چنار و سرو و بید و کاج و شمشاد
شده از جود ابر نوبهاری
هواش دلنشین آتش گوارا
قصورش چرخ گردون را همانند
گل صدق و صفا هر سو شکفته
بهر سو چشمه انصاف جاری

شدم از عشق میهن مست و مدهوش
شیخون زد بچشم خواب شیرین
هزارش عنده لب و گل زهر سو
غم دیرین بجلوه برده از یاد
زهر سو چشمه های فیض جاری
روان آب حیات از قلب خارا
سراسر ساکنانش شاد و خرسند
چو بخت فتنه جویان فتنه خفته
ز مردم روی گردان گشته خواری

شده از یاد مردم نا مرادی
نه کس از بخت نافرجام دلتنگ
نه از زندان و زجر و بند نامی
خلائق فارغ از عالی ودانی
و زآن هر سو نسیم مهر و الفت
همه سو روشن از انوار دانش
بهر جانب فروغ مهر تابان
شده دلها ز زنك بغض و کین پاک
نشان از درد و محنت درمیان - نه
همه مردم - خدا خوان و خدا جو
زبر کرده همه درس محبت
همه با یکدگر یار و موافق
کبوتر گشته با شاهین خرامان

غم و محنت بدل گشته بشادی
نه کس را با کسی یکدم سرچنگ
نه اندر پیش پای صید دامی
ز هر جانب ز بهروزی نشانی
نهان از دیده روی رنج و کلفت
بسی بالا گرفته کار دانش
همه در راه خوشبختی شتابان
بهر سو تافته خورشید ادراک
ز ناکامی و بدبختی نشان - نه
نموده صلح باهم گرگ و آهو
روان هر قوم در راه مودت
شده هر بزم خالی از منافق
شده خرم غنی با مستمندان



بخود گفتم چه ملکی باشد اینجا
بهشت عدن را این خر می نیست
بناگه هاتقی گفتا بکوشم
که اینجا ملک ایران جوان است
جهان بالد بدو چون پیکر از جان
زمهرش دیده گیتی است روشن
بمان تا باغ مینو بینی او را
بمان تا بنگری از بخت دلخواه
بمان تا بینی او را کان بینش
بمان تا بنگری نغز و دلا را
بمان کز فیض یزدان ملکتم جم
بمان تا هر طرف با چشم بینا

که هر نعمت بود هر سو مهیا
خدارا نام و رسم این مکان چیست
که رفت از سرزادی عقل و هوشم
زمهرش خیره چشم آسمان است
بین روی صفا هر سو نمایان
بدو ایرانیان گویند میهن
فروزنده زهر سو بینی او را
از دست خرابی گشته کوتاه
ز تابانی چراغ آفرینش
سراسر کشور ایران زمین را
علم گردد ز هر دانش بعالم
به بینی بیش ازین داد و دهش را

بلطف ایزدی ایران بدوران
 فرات ایران بود چشم جهانی
 بیچشم خود به بینی گر بمانی

بزرگی جستن بیجا

یکی فکر بزرگی بر سرش بود
 درین ره کوشش پیوده می داشت
 چو از نادانی خود بیخبر بود
 ز اسباب بزرگی بود غافل
 دمی از پای نشست از دویدن
 ولیکن کوشش او را نبد سود
 چو در راه خطا بنهاد کس پای
 خطار و خسته و آزرده گردد
 یکی گفتش که بیجا از چه رانی
 چو خواهی برتری سوی هنر کوش
 غرور از جهل خیزد جهل بگذار
 چو باشی در پی بالا نشینی
 شوند اهل هنر باری فروتن
 که تا از سر رود فکر بزرگی
 حقائق بر کسانی شد پدیدار
 بزرگی جستن اندر پیش پاکن
 بزرگی جو همی از چهر دانش
 بظاهر ره بیاطن برد هر کس

ولی عریان زدانش بیکرش بود
 وزین غم خاطر فرسودنی داشت
 نکشته دانه در فکر ثمر بود
 سرش خوش بود با افکار باطل
 نبود اندر خیال آرمیدن
 دمام دورتر میشد ز مقصود
 زیبا می افتد از رفتار بیجای
 بهر کامی دلش افسرده گردد
 چه کوشی هر دم از راه ندانی
 از اینره جامه عزت بتن پوش
 ز کشت فضل و دانش بهره بردار
 دمی روی حقیقت را نه بینی
 بجان پرورده باید گشت نی تن
 نیاید بر زبان ذکر بزرگی
 که از ماومنی گشتند بیزار
 بود مستحسن اما ای سخندان
 که روشن شد جهان از مهر دانش
 همیشه در دو عالم بس بود بس

فرات افتادگی ورزید و چندیست

بهر جا روبرو با سربلندی است

شهر کوران

شنیدم بود شهری دور از ایران
ز دیدار هم اهل شهر محروم
نه این گفתי بآن روی تو زشت است
کسی از عیب کس آنجا نه آگاه
ز غیبت بود لبها بسته آنجا
بانسان چشم بینا داد یزدان
چو بدین گشت چشمی کور بهتر
در رحمت برویت حق چو بگشاد
اگر بدین شدی بر بند دیده
بسی خرم بنام شهر کوران
چو نقصی شد عمومی نیست مذموم
نه آن گفתי باین زشت سرشت است
که کوران راست رسم این خواه ناخواه
شده زین قید مردم رسته آنجا
که جز نیکی نبیند فاش و پنهان
که جسم عیبجو در گور بهتر
برای نیک بینی دیده ات داد
که نبود زین صفت خرسند دیده



خلاصه روشنی آنسو گذر کرد
ز عیب و نقص آنان گشت آگاه
شدند آگاه کوران چون ز بودش
ز بینائی چو خود بودند عاری
بنادانان چو دانا شد هم آهنگ
برو نادان شو ارخواهد دلت کام
بود گیتی فراق آن شهر کوران
میان خیل کوران سر بدر کرد
زهرسو برد بر اسرارشان راه
هم از رفتار و از گفت و شنودش
بر اندندش از آن کشور بخواری
بر اندندش ز پیش خود بصد تنگ
بنادانی بجو هم جاه و هم نام
زهرسو گرم جولان بی شعوران

مشو نزدیک تا دورت نسازند

که نادانان عدوی اهل رازند

داوری

بره روزی بچشم خویش دیدم
دو گربه حمله ور بر هم چو دوشیر
بسوی هم پریدند آن دو ناگاه
تو گفתי رستم و اسفندیارند
ز نخل تجربت بس میوه چیدم
بیامی قصد هم کردند چون تیر
بیک آهنگ طی کردند بس راه
که در آن صحنه گرم کارزارند

جفا گاهی بر آن گاهی بر این رفت	غریو از هردو بر چرخ برین رفت
که ناگه هردو را برگشت اقبال	بیکدیگر فرو بردند چنگال
که تا سازند تدبیری فراهم	گروهی ناظر آن وضع درهم
بسوی آندو آمد بی محابا	بناگه شد سگی از دور پیدا
بسوئی هر يك از وحشت پریدند	چوسك را در کمین خویش دیدند
که هوش از سر دو صد بیننده را برد	چنان آن صحنه در آفی بهم خورد
بساط چیده را سك زود برچید	هیاهو خوش بآرامی گرائید



بگفت این نکته و بسیار خندید	یکی فرزانه چون آنحال را دید
ولیکن مردمان بسد بهر حال	سکی رفع خصومت کرد و جنجال
خدایا سازشان بآبهره از دین	یغزایند بر جنگ از ره کین
چوزنها نیست او را عشوه هرگز	نباشد سك بیند رشوه هرگز
خیانت رونق بازارشان نیست	غرض ورزی سگمان در کارشان نیست
خدایا جای آنانرا بسگ ده	ازین جنگ آوران صد بار سك به

فرات از فتنه جویان سك نکوتر
که سك نبود قرین با فتنه و شر

ماجرای جوی آب

روان بودم چو مرغ نیم بمل	یکی روز از اداره سوی منزل
فغان از کار و بار نامناسب	روان خسته ز کار نا مناسب
بجوی آبسی افتادی نگاهم	ز بالا سوی پائین بود راهم
همه چیز اندر او پنهان و پیدا	چه آبی - بود نام بی مسما
مگو آبش بلای مرد وزن بود	غلیظ و تار و بدبو چون لیجن بود
یکی شستی دران دست و یکی روی	اگر چه بود بدبو آب آن جوی
بهر گامی فرودش بر کثافت	کثافت در کثافت در کثافت
که فکرش بود تارا ایمان اوست	یکی اندر کنارش کهنه می شست

کنار آب بودی هر کنارش
یکی سراندر آن شست و یکی پا
یکی ریش درون را پاک میکرد
جهولی ریخت در آن خاک جاروب
یکی ریش برون را کرد از آن تر
همه از کار خود خوشحال و خرسند
عجوزی دیدم اندر آن میانه
بدستش بود ظرفی از کثافات
بسوی جوی آنرا کرد پرتاب
بدو گفتم که این باشد جنایت
بگفت اینها بلا باشد بلا را
بگفتم ایسن بلا باشد زمینی
توئی همچون بلای آسمانی
مبادا روزی کس دیدن تو
چو بشنید این زمن آن زال بدخوی
زنان را غالباً عادت چنین است
دوباره ناظر آن جو شدم من
یکی میشت در آن دست و پارا
لباس کهنه می شستند هر يك
یکی قوری در آن يك استکان شست
یکی کاسه در آن شست و یکی ديك
یکی شستی در آن خود را از يكسو
ازین آبی که گفتم بارخی زرد
بخود گفتم امان از خلق جاهل
قیاس از آبشان کن نانشانرا
بآنان ای خدا عقلی عطا کن
که تادانند قدر آب خود را

نشسته پیرو برنا در کنارش
نموده تنگ از هرسو بهم جا
کثافت رانه او ادراك می کرد
که ننهد بدکشش فرق بدو خوب
همه همرا شده گفتمی سر خسر
بدان جوی کثافت گشته دلبنده
که آمد چون بلا بیرون ز خانه
کثافتی قرین با درد و آفات
که ناگاه تیره شد چون روی او آب
جنایت تا بکی ای بی کفایت
در آب انداز و کن شکر خدا را
توان کردن بدفعش پیش بینی
که پائین آمدستی ناگهانی
جهنم شو مرا بس دیدن تو
همی قرقر کنان رفت از لب جوی
مگر آن زن که بادانش قرین است
ازین سو وارد آن سو شدم من
یکی فرش و لحاف و متکا را
گهی در حال جمع و گاه تك تك
یکی ديك و تغار و دیگدان شست
یکی پر کرد از آن کوزه یکی خيك
ز يكسو گریه می افتاد در جو
یکی حوض و یکی انبار پر کرد
که باشد در جهان اینقدر غافل
بین رسم و ره بیدانشانرا
ازین ره دردشانرا خود دوا کن
شناسندی در نایاب خود را

گلی روزی کن آخر این خسرا زنا پاکیزگی آخر هراسند که در مینو روان پاک او شاد بسویش دست ناپاکی نیارید مہین پیغمبر محمود مسعود نظر کن در احادیث و بقرآن رہایت از قیود اهرمن خواست	بدہ حس وتمیزی این کسان را کہ تا نیک و بد خود را شناسند ز تعلیمات زرتشت آمدم یاد بفرمود آب را حرمت گذارید بین پیغمبر خاتم چه فرمود پاکی داد دستور فراوان ہمی پاکی برای مردوزن خواست
--	---



کہ بودی برخلاف دانش ودین ستود اول بیکتائی خدا را مگر پاکی در آئین شما نیست نباشد این روش در هیچ دینی چنین گفت و کشید از سینه آہی دہد از کف چنین آداب خود را؟ ازین رفتار ملت خستہ گردد	خلاصہ اندر آن اوضاع ننگین یکی بگذشت و دید آن ماجرا را سپس گفتا شمارا کیش و دین چیست یقین در هیچ ملک و سرزمینی پس آنکہ کرد در مردم نگاہی کسی آلودہ سازد آب خود را؟ شود روزی کہ این در بستہ گردد
--	---

اگر فرهنگ و دانش رونماید
سعادت روی خود این سو نماید

شعری دیگر

درین رہ پیشوا و پیشرو کیست بدین شیوہ چہ را ہستند خواہان چہ قصدی زین رہ پر پیچ دارند از اینرہ کردہ اند این سازن ساز وظائف یابد اندر شعر تقلیل بافکاری پریشان شاد باشد	کسی پرسید یکشب شعر نو چیست چہ میجویند شعر نو سرایان جوانانی کہ زینسو رہسپارند جوابش گفت ادیبی نکتہ پرواز کہ تا فارغ شوند از قید تحصیل ز بحر و قافیت آزاد باشند
---	---

بزحمت رو برو چون ما نگرندند عوام الناس را از خویش راضی چو شد شعری ببحر وقافیت حصر بدشواری فتنه اینقوم ناچار میان نظم و نثر افتد جدائی که تا این دو بهم گردند نزدیک دو مصراع از چه رو باشند یکسان مجو بسا بیش از می مستمندی خوش آنکوا ایند رخت از ریشه بر کند که لفظ افتاده بر معنی کنون پیش	بشعر اندر پی معنی نگرندند کنند اکنون خلاف عهد ماضی بپاسخ گفت شوخی اندرین عصر شود بر شاعران بس کار دشوار نباید از ره نا آشنائی طریقی جست باید زشت یانیک دو تن یکسان نمی بینی بکیهان مشود در بند کوتاه و بلندی جهان نو گشت رسم کهنه تا چند نباید شد پی معنی از این بیش
--	---



همانسا نیستی زین شیوه آگاه که از دریا نه آگاهیت جورا خموشی پرده پوش جاهلان است مکن خود را به پیش خلق رسوا مهل اسرار نادانی شود فاش بجودانش منه پاد در ره چهل درین ره بیش ازین رفتن روانست	یکی گفتش عنان در کش از این راه باهل فن گذار این گفتگو را خموشی جو ترا سود اندر آن است بر سوائی گراید کار بیجا براه دیگری زین پس روان باش نباشد کار شعر و شاعری سهل چو از حد در گذشتن رسم ما نیست
--	---



چو مضمون شد مکرر غم فزاید که افتد بر جهان زان مهر پیر تو برنج آن گنج می گردد نمایان ولی آخر بدشواری کشد کار مکن سست و مرنجان خویشتن را که هر کس تازه و نو را ستاید نهاده از هنر صد گنج پنهان ترا حق آنچه میبایست داده	ولی این نکته را هم گفت باید بهر دوری بیاید فکرتی نو بهر جا گنج مضمونی است پنهان خرابی کار آسانی است ای یار بنای محکم و سخت سخن را درین پیکر روانی تازه باید مشو غافل ز خود کاندر تو یزدان بهمت کن از آن گنج استفاده
--	--

اگر کوئی که مضمون نیست بیجاست	بهر سو بنگری مضمون مپیاست
بترکیب سخن هرگز مزین دست	چو این سد بشکند کی میتوان بست
بجهل آئینه را مشکن ، جلا ده	مکن دور از بدن دل را صفا ده
ره پیشینیان در حسن ترکیب	سپار و مگذرا از آن نظم و ترتیب
ولیکن آن مضامین را مگو باز	بکن زینراه ساز دیگری ساز
طریق شعر نو گفتن چنین نیست	ره و رسم ادب این نیست این نیست
بجای شعر نثر نامرتب	سرائیدن کند روز ترا شب
اگر در شعر از معنی گریزی	چنان افتی که هرگز بر نخیزی

فراات افکار نویس دل نشین است
ولی آئین و رسم نو نه این است

رزق معینی

بود این نکته برهر کس مبرهن	که رزق هر کسی باشد معین
ولی باید بکوشش ره بآن برد	برون آورد باید مس زمعدن
بسی بایسد تحمل باغبان را	که تا گردد نهالی سایه افکن
بیار آید سعی بوستانبان	بطرف باغ و بستان سروسوسن
کسی بیرنج اگر جو بای گنج است	بغفلت آب میساید بهاون
بکن جهدی که دشمن دوست گردد	مکن کاری که گردد دوست دشمن
بفرساید ترا درد و الم جان	چنان فرسوده کز زهرت شود تن
نهال داد را کن آبیاری	مزن بر آتش بیداد دامن
بود هر سو روان سیل حوادث	مکن هرگز براه سیل مسکن
مقام امن کوی راستان است	بجو در این مکان مأوای ومامن
نظر کن خواجه را کز خود ستایی	نماید کوه در چشمش چو اردن
زن و مردند یکسان پیش خالق	بود بزم جهان زین دو مزین
اگر زن در هنر کوشد بهر حال	مسلم فخر دوران گردد آزن

فراات از لطف فروردین بجو کام

که باشد در کمینت ماه بهمن

خود ممتا

یکی هر جا که بزمی بود بر پا	زبان بودش بوصف خویش گویا
اگر چه بود از هر فضل عاری	اگر چه بود رویش محنت افزا
اگر چه بود آثار لثامت	ز روی زشت بینورش هویدا
اگر چه بود هنگام شجاعت	ز روبه کمتر آنشوخ خود آرا



کهی میگفت اندردانش وهوش	منم مشهور پیش پیر و برنا
کهی میگفت در شکل و شمایل	ندارم در جهان مانند و همتا
کهی میگفت ابرم گاه بخشش	کهی میگفت شیرم روز هيجا
سخن از هر چه بود و هر کجا بود	گریزش بود در وصف خود اما
نمیدانست آن نادان که گفتند	بزرگان ادب مردان دانا
حدیث حسن خود از دیگری پرس	زبان هر گز بمدح خود میالا
اگر فضل و کمالی در تو باشد	بهل تا دیگران گویند جانا
رها گردد بچاه پستی آخر	کسی گرسر بلندی خواست بیجا
کسی گرا از کمال خویش گوید	نماید نقص خود را آشکارا

فرا ت آنکسکه خود را میستاید

کند خود را به پیش خلق رسوا

بسمه تعالی

غزلیات

هر کسکه ترا دید بتا دید خدا را بگشارخ و کن شاد از این رو دل ما را
رخسار ترا ابرویت ای ماه نشان داد او سجده کنان قبله و ما قبله نما را
ماروز ازل مهر و وفارا بگزیدیم آن دلبر بیمهر و وفا جور و جفا را
در ماتم پروانه بین شمع چسان سوخت ای دوست بیاموز ازو رسم وفا را
از راستی قامت ساقی و می صاف ما نیز گزیدیم ره صدق و صفا را
پندی است بیادم که مرا گفت شبی پیر يك لحظه فراموش مکن لطف خدا را
زن دست بدامان عنایات الهی باشد که نبینی بجهان رنج و عنارا
ای خواجه ترا نیست غم از رنج فقیران ترسم دهدت فقر نشان روی فنا را

ماندیم فرات از ره توفیق که بردیم

از یاد خدا را و گزیدیم هوا را



گر چه از کوشش نشد حاصل مرادم بارها
غم نباشد ز آنکه سامان میپذیرد کارها
کل بدست آید ز باغ آرزو بی گفتگو
گر چه بگرفته است پیرامون آنرا خارها
گر چه دشوار است فهم این سخن بر هر کسی
همت از یاری کند آسان شود دشوارها
يك عمل گر بپریا باشد دوصد کام اندروست
همچنان کز دانه ئی حاصل شود خروارها
لطف یزدان باید ایدل در طریق زندگی
ورنه گردد ناگهان اقبالها ادبارها
می نبیند روی آسایش جهان پر زشور
تا نگردد بار با گفتارها کردارها

اندکی هم در حق بیچارگان کن رحمتی
تا که اندکها شوند از لطف حق بسیارها
ترسم از دستت رود کالای دین ای آزمند
مست غفلت تا بکی شو همدم هشیارها
جهد کن تا خاطری را نشکنی هرگز فرات
کاین گنه را نیست بخشایش باستغفارها



ای صبا در کوی جانان گر گذار افتد ترا
راه اگر در بزم آن نسرین غدار افتد ترا
پیش زلفش حال ما آشفتهگان را باز گوی
گرچه در دامی چنین جان بیقرار افتد ترا
لیکن از رخسار آتشگون او دوری گزین
ترسم از یک جلوه اش بر جان شرار افتد ترا
میشود درهای جنت بر رخت هر لحظه باز
گر نظر چون اهل دل بر روی یار افتد ترا
بارها گفتم که سرگردان شوی چون زلف او
روزی ای دل گر بکوی یار بار افتد مرا
در پی آبادی دلهای ویران جهد کن
تا که بر کف گنجهای بیشمار افتد ترا
خود مکن جور و ستم در دور گیتی اختیار
تا زمام خوشدلی در اختیار افتد ترا
عبرت می حاصل کن از سود و زیان روزگار
تا مگر در دست نقد اعتبار افتد ترا
لاله رویش شکفت از تاب می ترسم قرات
از نگاهی لاله وش دل داغدار افتد ترا



بگذاخت آتش غم عشقش دل مرا بر باد داد دست غمش حاصل مرا
برتر بود ذکعبه دل پر نیاز و شوق مشکین بتا ز جور فراوان دل مرا

از کشور وفاتنهم پابرون که دوست با آب مهر و لطف سرشته گل مرا
آورده ام به پیشکشت جان ناتوان بنما قبول هدیه نا قابل مرا
هر دم وصال روی ترا خواهم ای صنم بنگر خیال بیهوده و باطل مرا
ای اصل شادمانی و ای باغ خرمی بنگر دل فگار بغم مایل مرا
بر نقص خویش تابری ای ماه نو - رهی بنگر دمی جمال مه کامل مرا
بر کشتگان اگر گذرد زنده میشود باز آورید جانب ما قاتل مرا

بایک نظاره کشت مرا غمزه اش فرات

یک لحظه بنگرید اجل عاجل مرا



حباب آسا ببحر عشق دل حیران این دریا
ز هر سو میدرخشد گوهر تابان این دریا
ز بحر فیض خیزد گسوه نا سفته بی مردم
بود ممنون جهانی را دل از احسان این دریا
که از دریای قدرت میتواند کرد سرپیچی
که سرپیچی نداند قطره از فرمان این دریا
بدریای جنون شد غرقه معجون - لیک عشق اورا
چوفانی گشت از خود کرد دریابان این دریا
کسی را نیست در دریای عز و جاه ره اما
بود در دست ارباب هنر دامن این دریا
بود طوفان بلای بهر - اما بر خلاف آن
بود طوفان ببحر عشق پشتیبان این دریا
نه تنها ما ز دریای کمالش نیستیم آگه
ندیده عقل دور اندیش هم پایان این دریا
کسی گر ره بدریای قناعت برد در عالم
بود یکسان به نزدش مشکل و آسان این دریا
جهان دریای بی آرام باشد ای فرات آری
بود این جنگها وین فتنه ها طوفان این دریا

غزل

از جور و کین بیاد منده حاصل مرا	جانا نگاهدار چو بردی دل مرا
حل کن دمی ز راه سخن مشکل مرا	افزوده است رمزدهانت بمشکلم
بر باد داد عشق تو آب و گل مرا	میسوخت دل ز آتش حرمان که ناکهان
آگه کنید بار دگر قاتل مرا	گشتم بیوی طره او زنده دوستان
افکند خوش بدم دل غافل مرا	بر روی خویش کرد نکارم بریش زلف
شناخت پیر زنده دل کامل مرا	آن مرده دل که نفس مرا یک بیک شمرد
در پیش حق چه جلوه بود باطل مرا	گفتم بعقل جلوه نماییش عشق گفت
برها نم از تفکر و بستان دل مرا	از تاب فکر گشت مرا دل قرین بقب

راه نجات نیست ز بحر فنا فرات

بنما ز فیض جام صفا ساحل مرا



ابرویت داد نشان قبله نما را بخدا	دیدم اندر رخت ای ماه خدا را بخدا
نشناسیم ز شوق سر و پا را بخدا	ای سراپا همه جان تا که عیان گشت رخت
بردم از یاد بیک ره من و ما را بخدا	من و ما بود بسر لیک ترا چون دیدم
جان من پیشه ممکن جور و جفا را بخدا	بره مهر گرای و بصفا کوش آخر
مهر از یسار دمی اهل وفا را بخدا	نیست جز یاد تو در خاطر ناشاد توهم
برسان بر لبم ای بخت دوا را بخدا	هست عتاب لب یار دوا ی دل زار
ندهیدم همه دم بند شما را بخدا	دوستان منع ز عشق رخ یارم مکنید
گشته ام در طلبش من همه جا را بخدا	آخر ای همسفران منزل معشوق کجاست

زندگی همچو فریبنده سرا نیست فرات

برسانید ما آب بقا را بخدا



میشوم مشتاق تر چون بیشترینم ترا	روی خود بنما که تا بارد گریتم ترا
فارغم از ماه و کوشم تا مگر بینم ترا	مردمان در جستجوی ماه نو باشند و من
خود چرا از حال عاشق بیخبر بینم ترا	ایکه گفתי با خبر باشد زهر جا خاطر م
ماه بیمهرم مگر گاه سحر بینم ترا	از سر شب تا سحر چشمم زهر سو سپید

شعله آتش بهر جا سر کشد دارد اثر از چه روای آه سوزان بی اثر بینم ترا
ز اهدا با خشک مغزی سوختن را در خوری کاندزین بستان درختی بی ثمر بینم ترا
هر زمان ایخوا چه کوشی بهر سود خویشتن بس عجب نبود که همدم با ضرر بینم ترا
کاشکی دورت بپایان میرسید ای روزگار رهزن آسایش و جای خطر بینم ترا

آتشی افتاده بر جانت ز عشق او فرات

کاینچنین همدم باه پر شرر بینم ترا



راز عشق مه و شان گر آشکار آید ترا
در نظر چون روز روشن شام تار آید ترا
گنج عشق یار در ویرانه دل جا گزید
آنچه افتاد از نظر روزی بکار آید ترا
گرستانی ساغر وحدت ز پیر می فروش
صد هزاران راز پنهان آشکار آید ترا
در شگفتم با چنین رخسار زشت ای زال دهر
مردم بینا همی چون خواستار آید ترا
با که بستی عهد ای بیمهر و نشکستی بکین
دشمن خویش است آنکو دوستدار آید ترا
کار ساز مردمان شو کاختر نا سازگار
از طریق مهر روزی سازگار آید ترا
پا منه بر باد پای کبر و نخوت تا بچشم
خنک گردون همچو طفل نو سوار آید ترا
روی خود را کرده بی غنچه پنهان از چه روی
بیگمان شرم از گل روی نگار آید ترا

بنگر از روی صفا بر صنع بیچون ای فرات

تا خران در چشم هر دم نو بهار آید ترا



گذشت یار و بگفت ای بره فتاده ما اراده تو کجاست و کجاست اراده ما

چو خواهی آنکه زبیداد آسمان برهی مباح تنگدل و خسته جان ز داده ما
حقیر و پست مبین خویش را فلک را نیست مقام و رتبه بر خاک ره افتاده ما
بنای عالم عشق اسب سخت و محکم از آن که شد ز روز نخستین بنا نهاده ما
بود ز باده ما مست دمدم گردون مبین بدیده ظاهراً بجام بساده ما
بود بتاب و تب آفاق و بس عجب نبود که دیده است برخ زلف تاب داده ما



بساط ما همه از سادگی است پرزیور بحسن ساده خود بین و عشق ساده ما
زاشک سرخ و رخ زرد حال دل پیدا است بین بنامه مشروح سرگشاده ما
دگر نه در پی پنهان رود نه پیدا دل توئی تو در دو جهان غیب ما شهاده ما
پی هوا و هوس وقت را تلف کردیم
فرا تاین بود از عمر استفاده ما



درد مندانیم و عالمگیر باشد آه ما
عالمی را کرده ویران ناله جانگاہ ما
روز ما شد تیره از هجران ماهی آه آه
بگذرد گرزین سپس اینگونه سال و ماه ما
ماه رخ کرد از ره نا مهربانی چون پنهان
روز ما شد تیره دردا گاه و هم بیگاہ ما
بنده ایم اما بشاهی کی فرود آریم سر
چون نوازد بندگان را از عطوفت شاه ما
گفتمش خورشید روشن تر و یاروی نو گفت
می نباید ذره بی خورشید در درگاه ما
بنده خود خواند ما را دوش آن سلطان حسن
یکجهان افزود از این رأفت بقدر و جاه ما
از هوا جان دور و از بنده هوس آزاد دل
هرچه جانان می پسندد باشد آن بود دلخواه ما
گوش مردم خسته از افسانه جام جم است
بگذر از افسانه جانان بادل آگاه ما

خدمت اندر کیش صاحب دل ز طاعت بر تر است
پیروی کن ز اهدا چندی ز رسم و راه ما
نور مهر از پر تو شمعی بود کمتر فرات
پرده از رخ بر گرفت از مهر گوئی ماه ما



دیدم بیزم دوش نگار یگانه را	از زلف و خال کرده عیان دام و دانه را
بودم بیحث کثرت و وحدت که ناگهان	کرد آشنا بزلف خود آ نشوخ شانه را
ز افسانه فراق شود خاطر مملول	جانادگر مگوی بما این فسانه را
یکبوسه در بهای دوصد جان نمیدهی	بگذار ای بت شکرین لب بهانه را
مهرت بخانه دل ما جا گرفته است	ویران مساز ای مه بی مهر خانه را
ساقی بریز باده عیش و طرب بجام	مطرب بساز بر بطو چنک و چفانه را
غم می برد ز خاطر پژمان سرود عشق	مطرب بساز از ره شادی ترانه را
بود آشیان مرغ دلم کوی او ولی	کم کرده ایم بساز ره آشیانه را
دیوانه را ز کفر و ز دین است احتراز	عاقل کسی بود که بجوید میانه را
صدق وصفا نشانی از آئین حق بود	خوش آنکه از نظر نبرد این نشانه را
یکدوره اعتماد به مهر زمانه نیست	در یافتیم رسم و طریق زمانه را

چون خواهی آستین وی افتد بکف فرات
اول بسوس از ره صدق آستانه را



شدم در وادی تسلیم و گشتم یار این صحرا
که باشد نرم تر از سنبل تر خار این صحرا
ندید از خار آزاری کسی یکدم درین وادی
که باشد بهتر از گل خار پی آزار این صحرا
هوای وادی عشق و جنون بیخود کند دل را
بلی بر نشئه باشد ساغر سرشار این صحرا
چو بینی کوه و طوفان های صحرای جنون ایدل
دمی بنگر بحال ثابت و سیار این صحرا

بهر گامی بود بیماری اندر راه عشق اما
نیازی بر مسیحا نیستش بیمار این صحرا
کم و بسیار اندر وادی گیتی بود لیکن
نه شادیم و نه محزون از کم و بسیار این صحرا
بود بس کاروان در وادی عشق و جنون اما
نباشد غیر مجنون کاروان سالار این صحرا
بود سر منزل مقصود از آن نزدیک رهرو را
که باشد باد و طوفان مر کب رهوار این صحرا
بصحرای غمش پیش آیدت در هر قدم کاری
کسی سردر نیارد یک زمان از کار این صحرا
اگر چه سخت سنگین است بار رهروان باری
بمنزل میرسد از فیض همت بار این صحرا
بود دارالامان صحرای عشق و مرغ دل هر دم
چنان منصور انا الحق میزند بردار این صحرا
نظر کن جانب دشت صفا و دوستی یکدم
که تا دانی غم از دل میبرد دیدار این صحرا
چه دامنگیر باشد خاک صحرای جنون گر چه
بود سوزان هوای گرم آتشبار این صحرا
فرات از خفته می هم باشد این ره را بیماید
که در سیرند دائم خفته و بیدار این صحرا



گرچه از مردم برد دل با نگاهی روی زیبا
روی زیبا را نباشد نسبتی با خوی زیبا
خوی زیبا میکند بر منظر جان جلوه اما
نیست جز حظ نظر بیننده را از روی زیبا
بهر کس در یکنظر دین و دلی باقی نماند
چشم جادو چون شود همدست با ابروی زیبا

روی زیبا بامداد از مهر سازد بینیازت
 روز از یاد تو چون شب به بینی موی زیبا
 چشم او را بنگر اندر زیر ابروگر ندیدی
 اوفتاده در کمندی عنبرین آهوی زیبا
 در خم گیسوی او پستانش افتاده است گوئی
 میخورد چوگان زیبا دمبدم برگوی زیبا
 تا نماند حسرت دیدار غلمان و بهشت
 یار غلمان روی زیبا را بین درکوی زیبا
 روز و شب را عاشق سرگشته فرق از هم نداند
 ریخت بر رخسار زیبا یار تا گیسوی زیبا
 دیدم آنخال سیه چون بر رخ ماهش بگفتم
 خوش بملک روم بگزیده است جاهدوی زیبا
 بود آنماه درخشان را نظر بر ماه و ما را
 این مسلم شد که زیبا میگرداید سوی زیبا
 چون دل سرگشته دید آن ساعد و بازو بگفتا
 بشکند قاب سپاهی ساعد و بازوی زیبا
 میشود حیران فرات اندر فلک چشم دو پیکر
 شب زن زیبا چو گردد همنشین باشوی زیبا



دولت ارخواهی ز کوشش رومتاب	آدمی گردد ز کوشش کامیاب
اینهمه سختی ترا از سستی است	تو بخوابی نیست طالعی بخواب
غافل از آب و دل خوش کرده ای	از طریق چهل و غفلت با سر آب
دل مکن خوش با سراب و آبجوی	با شدت غفلت سراب و جهد آب
پیر مستان گفت دوش از راه لطف	رو میبچ از گفته و رای صواب
ببچساب از باده عشرت بنوش	تا شوی فارغ ز رنج ببچساب
ای بت شیرین لب نوشین دهان	ای وصال عذب و هجران عذاب
عاشقان از باده شوق تو مست	عارفان از لعل میگون خراب

ساغر اندر دست تو ایامه جبین یا که ماه نو بدست آفتاب
این نگارین رخ بود یا باغ خلد وین لب لعل است یا لعل مذاپ
با دل بریان و اشك لاله گون
ای فرات اینت شراب اینت کباب



گل بدان رنگ و بو گیاه تو نیست	مهر رخشان چو روی ماه تو نیست
دوری - این خوی بدگناه تو نیست	ماه من گر ز مهر چون گیتی
زان بکوی وفاق راه تو نیست	در تو خوی زمانه کسرده اثر
شعله او حریف آه تو نیست	شعله زد آتش غم ای دل زار
گرچه کس در جهان پناه تو نیست	خرمن غصه را بسوز ای آه
گر کس امروز داد خواه تو نیست	دهدت داد لطف حق فردا
خوشر از ورد صبحگاه تو نیست	وردی ایجان - که نغمه‌ئی بجهان
اشتباهی در اشتباه تو نیست	هست گفتی شبیه ماه - رخس
طره پر خم سیاه تو نیست	همچو روز من ای مه تابسان
کمتر از عشوه ات نگاه تو نیست	دین و دل را بیک نظر برردی

گریه و آه و ناله است فرات
سپهات شاه را سپاه تو نیست



دوش دل با شوق سوی طره جانان گریخت
جانب سامان چه خوش این بیسرو سامان گریخت
عشق او باشد قضای آسمان زینرو دلم
شد به بندش - که قضای آسمان نتوان گریخت
دل ز بند طره جانان گریزان کی شود
مشنو ارگویند خضر از عمر جاویدان گریخت
مشکل ما حل نمیشد گرمی دیرین نبود
دل بیک ساغر ز چنك درد و غم آسان گریخت

عالم امکان ندارد جز غم و حرمان و رنج
ای خوش آنکوب با نشاط از عالم امکان گریخت
زاهد نادان ندارد صحبتش جز درد سر
جان من بگریز از و چون عیسی از نادان گریخت
جز بدرگاه خدا هر جا زوی ایمن نهئی
ای خوش آنکس که سوی حضرت سبحان گریخت
بود عمری در ره باطل روان شیخ ریا
نام حق بردیم و چون اهرمن از یزدان گریخت
هست زندان یوسف جان را تن خاک کی **فرات**
بی سبب نبود اگر از کشور تن جان گریخت



چو رخسار تو گلبرگ طری نیست	ز رویت روز و شب تابد همی نور
چنین تابش بمهر خاوری نیست	بری در حسن مشهور است لیکن
بحسن عارضت هر گز بری نیست	به تبخ ابروان و تیر مژگان
توئی تو قاتل ما دیگری نیست	بما زاهد بهشت نسیه مفروش
که عاشق را سر سوداگری نیست	مزن لاف از خرد در بزم عشاق
که اینجا مجمع دانشوری نیست	ز گردون پیر مستان برتری یافت
اگر چه در مقام برتری نیست	خدائی شان پیر میفروش است
از آتش دعوی ییغمبری نیست	میان ییزدان و صاحب زر
بود جنگی و جنگ زرگری نیست	ولی آخر بری گردند از جنگ
که از جنگ و ستیز - آخر بری نیست؟	

فرات از چرخ دارم داوریها

کنون مارا مجال داوری نیست



بتا بسا جلوه رویت پری نیست	جنان همچون رخت در دلبری نیست
حقیقت چون مه کنعان بیابان	عیان شد - از چه اورا مشتری نیست

کنی باور که گردد گیتی اصلاح بدین وضع این بجز خوش باوری نیست
 امان از مادر گیتی که او را بدل یکدوره مهر مادری نیست

فراات از دور ساغر گشت معلوم

که دور چرخ گردون سرسری نیست



صبحم با ناز آنسرو دلارا می گذشت
 بود غافل کز ره حسرت چه بر ما می گذشت
 سر بر تنها ز جان بودند گوئی بیخبر
 چون براه آنشوخ شیرین کار تنها می گذشت
 بیمحابا دل بیند اشتیاق افتاد دوش
 کان صنم از کوی مستان بیمحابا می گذشت
 شیشه دلها ز سنگ نا امیدی می شکست
 چون براه جور آن آئینه سیما می گذشت
 بیم آن میرفت کز پیکر رود جان فگار
 کانه نازک بدن با ناز بیما می گذشت
 دل بیابانی شود از عتق لیلی طلعتان
 بس عجب نبود اگر مجنون بصحرامی گذشت
 تشنه بودم شعله میزد بر دلم نار فراق
 واز برم دلدار چون آب گوارا می گذشت
 دل اسیر دام گشت و دین بیغما رفت دوش
 آن بت ترسا چو با زلف چلیپا می گذشت
 مینهاد از مهر در کوی وفا با آن صنم
 لیک تا عاشق خبر میگشت از آنجا می گذشت
 چشمه چشم نمیشد گر زسوز سینه خشک
 سیل اشک ما فراات از روی دریامی گذشت



هر چند باغ عیش مرا گریه آفتی است
 از اشک ما بهار رخت را طراوتی است

دل‌را شکایتی نبود از جفای تو
جورت بجان عاشق بیدل عنایتی است
بنمای رخ بتا که بدیدار روی تو
ما را از نعمت همه عالم فراغتی است
جانما مخوان فسانه گیتی بعیش کوش
گیتی همیشه حاوی رنج و ملالتی است
نزدیکتر بود بتو مقصد دلا ز تو
دیگر ترا چه بیم ز بعد مسافتی است
کن بخششی چو در گفت افتاد - دولتی
ز آنرو که مال و مکنت گیتی امانتی است
پاکان نمیکنند اطاعت ز نفس دون
این خود بکیش مردم بیننده طاعتی است
دارم اراده اینکه بمیخانه زاهدان
گردم ترا دلیل شبی و این - ارادتی است
داغ غمش چو لاله بود بردلم فرات
وین خود ز بهر مردم عاشق علامتی است



جانان چو از برابر این ناتوان گذشت
آن گله‌دار از بر من رفت ناگه‌بان
گفتم بتیر غمزه مکن ریش خاطر
ابرو نمود و گفت که تیراز کمان گذشت
بنما نظر بعاشق افسرده کز الم
حال دل فگار ز شرح و بیان گذشت
از یمن همت از همه عالم گذشت دل
کز یمن همت از همه عالم توان گذشت
در عمر خویش دست بکاری نزد دلم
کایام زندگی همه در امتحان گذشت
نمود ز نقد عمر دلا پر بهاتری
آوخ که عمر ما بجهان رایگان گذشت
عمر عزیز بود همانا جهان ما
زان چون گذشت عمر همانا جهان گذشت
ما عیم ما زمانه از اینرو چو بگذریم
گویند مردمان ز بس از ما زمان گذشت
خم یکزمان ز جوش نیفتاد از آن فرات
مشنو ز کس که نوبت پیر مغان رسید

غزل

تو مهر نمودی و جهان نگذاشت	گفتم که نگردد آشکارا راز
در عشق تو ناله و فغان نگذاشت	میخواست که جان ترا شود قربان
افسوس که جسم ناتوان نگذاشت	لعل تو حدیث می پرستی را
با عاشق زار در میان نگذاشت	ماه من بنمود رخ ولی از جور
بیمبری دور آسمان نگذاشت	گفتم که زدست غم امان یابم
صدحیف که دهر بی امان نگذاشت	بس بود پریش طره جانان
ما را بخیال خود از آن نگذاشت	گفتم بیقین رسد دل پر سوز
در راه طلب ولی گمان نگذاشت	گفتم که به پیری الفتی گیرم
بآرامت و عشق آنجوان نگذاشت	

گفتم که فرات در بهار عیش
سر مست شوم زمی خزان نگذاشت



روز و شب سایه آنسرو روان بر سر ماست
شکر و صد شکر که آن راحت جان در بر ماست
ما گدایان درش پادشپانیم از آنک
سایه اش بر سر ما خاک رهش افسر ماست
گفت من از ره پیمان تنهم با بیرون
سخنش با همه پیمان شکنی باور ماست
یکزمان جانب ما با لب میگون بخرام
بی تو خالی ز می عیش و طرب ساغر ماست
عشق ورزیدن و رسوائی ورنندی هنری است
دل و دین باختن ای جان هنر دیگر ماست
کیش ما مستی و خم قبله و میخانه حرم
پیر میخانه بهین رهبر و پیغمبر ماست
نبود مکرمت و فضل تو بر کس پنهان
لطف پنهان تو در هر دو جهان رهبر ماست

واعظ اینقدر مزین دم ز قضا و ز قدر
دست تقدیر قلم لوح قضا دفتر ماست
بود آسوده دل از سرو و گل و لاله فرات
تا که در بزم روان یار نکو منظر ماست



ماهی که مهر گردد از خویره ماه ماست زین گفته رویت ای بت زیبا گواه ماست
ای آسمان مناز بهاء خود اینقدر ماهی که مهر گردد از خویره ماه ماست
باشد ز راه رشک بما چشم ماه و مهر تا بر جمالت ای مه زیبا نگاه ماست
دل ز اشتباه روی ترا ماه خواند دوش ز نیروی سرفراز مه از اشتباه ماست
بر دستگاه چرخ بیکباره پا زدیم ز آنرو که چرخ بیخبر از دستگاه ماست
جویا شدم ز حال دل از یار مشکموی گفتا بصد کرشمه که او در پناه ماست
برداشت دست از سراغم چودوش دید با خوشدلی بجانب میخانه راه ماست
تو می نمیخوری که گناه است زاهدان کار ثواب تو بحقیقت گناه ماست
خواهان روی او شدم و موی او فرات
بر گرد لاله زار رخس عذرخواه ماست



ساغر عیشم نه تنها یار سنگین دل شکست
چرخ مینائی هم اندراین شکستن داشت دست
خواست تا خشنود گرداند رقیب سقله را
خاطر ما را ز راه جور و کین دلدار خست
مطر با جوش و خروشی دور خاموشی گذشت
ساقیا برخیز شمع آفتاب از پا نشست
جهد کن تا رشته مهر و محبت نگسلد
قطع گردد هستیش این رشته راهر کس گسست
گفت واعظ نیست مستان را نصیبی از بهشت
گفتمش غم نیست ما را عارض دلدار هست
آنکه بودش منع میخواران زمی هر روز کار
دوش دیدم در ره میخانه افتاده است مست

آنکه با نخوت میان خلق قامت بر فراشت
قامت چون تیرش آخر از کمان دهر جست
خواجه گامی در طریق حق پرستی برنداشت
حق پرستی کی تواند مردم دنیا پرست
گر کسی بیند به پستی مردمان را بیگمان
در جهان گردد بچشم مردم بیننده پست
نیست مزگان مانع اشک روان ما را فرات
باخس و خاشاک راه سیل را آخر که بست



چون دل بدشت عشق و جنون حاصلش بسوخت
دلدار نیز بر من بیدل دلش بسوخت
عاشق بغصه داشت همانا تمایلی
ز آنرو بعشق جان بغم مایلش بسوخت
از سر گرفت زندگی از راه شوق و شور
بر کشته‌ئی اگر که دل قاتلش بسوخت
آتش بجای آب بدریای عشق ریخت
شوق - عجب مدار اگر ساحلش بسوخت
از شوق چون بساحت میخانه دوش دل
گردید فیض پیر مغان شاملش بسوخت
یا درخت بمحفل جان درزد آتشی
جان نیز سوخت چونکه زغم محفلش بسوخت
منزل گزید هر که دمی در دیار عشق
از آه پر شراره دل منزلش بسوخت
دمساز گشت چون بدلم آه آتشین
از دل اثر نماند که آب و گلشن بسوخت
لوح دلم بجز سند باطلی نبود
دیدنی فرات باسند باطلش بسوخت

غزل

چشمم ز شوق روی تو در خون نشسته است ای نازنین بیا و ببین چون نشسته است
لیلی و شاز عشق جمال بدیع تو دل بقرار در ره مجنون نشسته است
گشتی بیوستان چوروان- سروناز من سرو از خرام آن قد موزون نشسته است
در مصر حسن تا که عیان گشت عارضت یوسف خریده نادم و مغبون نشسته است
در محفلی که گشت رخت جلوه گرمها تا بنده خور زشوم تو بیرون نشسته است
هر لحظه نرگس تو دگر گون شود ز می شوق از آن بسینه دگر گون نشسته است
مطرب بنغمه در بر ساقی گرفته جای باشد شب نشاط و بقانون نشسته است
مهر از میان قوس قزح آشکار گشت شیرین مگر که باز بگلگون نشسته است
عمری بود که بر سر کویت بود مقیم
ای دلربا فرات نه اکنون نشسته است



بهشت عدن نشانی ز روی یار من است بهار گو برود عارضش بهار من است
فتد ز جلوه و رونق نگار خانه چنین بهر کجا که سخن از رخ نگار من است
ز شوق آن رخ تابان که مهر از و خجل است همواره سوختن ای شمع بزم- کار من است
باختیار نیاید بدست دولت و صل اگر چه دامن کوشش باختیار من است
بگفتش ز تو شد داغدار جانم گفت که لاله نیز بگلزار داغدار من است
ز عشق زاهد سالوس عاری است و همی ز نام او بودم ننگ ز آنکه عار من است
گذاشتیم بعشقت براه عزت پای همین بسر صنما تاج افتخار من است
بروی روشن او زلف تیره دانی چیست نشان ز حال پریشان و روزگار من است
ز بحر حادثه اندیشه کی بود دلرا
فرات ساحل امید در کنار من است



چون نغمه های بلبل پر شور را شنفت از شوق همچو روی دلارام گل شکفت
دیشب چو طره سیه آشفست بر رخت دامن بگوشت ایمه نامهربان چه گفت
درد لبری دو چشم تو طاقند و بی بدل با طاق ابرویت شده بس ناز و غمزه جفت
اندر بهای بوسه اگر جان دهد کسی مفروش این متاع گرانمایه را بمفت
ره بردسوی مقصد و حل گشت مشکلش هر کسکه را ز خویشتن از این و آن نهفت

ای خرم آنکه دیده صدق و یقین گشود خوش آنکه پند پیر بسم رضاشنفت
 غافل نبرد جز غم و حسرت که هشت و رفت نادان چه بهره برد ز کیتی که خورد و خفت
 منعم مکن ز باده دیرینه زاهد کاین آب گرد غصه ام از لوح سینه رفت
 پیر مغان فرات بین با بیان نغز
 بس گوهر معانی و حکمت ز لطف سفت



در هر دو جهان مهر رخت راهبر ماست سودای تو در هر قدمی هم سفر ماست
 گر روی زمین پر شود از لاله و ریحان در چشم نیاید که برویت نظر ماست
 صبح آمد و خورشید نشان داد رخت را این اثر ناله شام و سحر ماست
 رفتن سوی بتخانه و کشتن پی کعبه اندر طلبت کار دل در بدر ماست
 هر جا رخ تو گشت عیان خاور ما بود و آنجا که کنی روی نهان باختر ماست
 تلخ است اگر باده هجران تو زین راه شوری بتمنای وصال بسر ماست
 تا کی ز قضا و قدر افسانه بیجا عشق تو و مهر تو قضا و قدر ماست
 ما راهنمایی دگر از خضر نخواهیم یاد رخت اندر همه جا راهبر ماست

گشته است فرات ازدل ما دور غم یار
 این نیز غم و غصه و رنج دگر ماست



عشوه دنیا مرا از وصل جانان باز داشت
 قطره می ما را ز فیض بحر عمان باز داشت
 داشت با ما آنصنم لطف فراوان دمبدم
 غفلتی ما را ازین لطف فراوان باز داشت
 دل شد از افسون زاهد از ره میخانه دور
 کید اهریمن مرا از فیض یزدان باز داشت
 دل ز دنیا بر گرفتن اینقدر مشکل نبود
 نفس بی پروا مرا زین کار آسان باز داشت
 خواستم تسا بنگرم در بساغ سرو ناز را
 این نظر ما را از آن سرو خرامان باز داشت

عارضش را گیسویش پوشید در روز وصال
 از سیه بختی مرا این کفر از ایمان بازداشت
 غصه دنیا مجالی بهر کسب دین نداد
 دیدی از آب بقا دل را غم نان بازداشت
 از پی دیدار حق در جستجو بودیم لیک
 گشت پیدا روی او ما را از پنهان بازداشت
 نعمت شادی بیزم ما **فرا**ت آماده بود
 ماجرای عشق او ما را از این خوان بازداشت



سرو روان من بره ناز دیدمت	شادم که از طریق صفا باز دیدمت
امروز باز شائق دیدارم ارچه دوش	سرو روان من بره ناز دیدمت
با خاطر ملول نیاید خوشی بچشم	زان تا که گشت ساز طرب ساز دیدمت
حرفی زراز عشق نگفتی بکس دلا	زینرو خوشم که محرم هر راز دیدمت
در پیش اهل شوق شدم سرفراز از آنک	در پیش سرو ناز سرافراز دیدمت
انجام کار تاجه بود کز طریق شوق	دل رفت از برم چو در آغاز دیدمت
دمساز باغم صنما زانکه با رقیب	دوشینه یار و همدم و دمساز دیدمت
از روی تازه گل شدی ای عندلیب دور	زینر و باهل عشق هماواز دیدمت

چون روزت آشکار شود راز دل **فرا**ت

چون روبرو بمردم غماز دیدمت



زاهد ارمن ناقصم پیر طریقت کامل است
 لطف او هر دم ز راه فیض ما را شامل است
 مشکلات عشق را مشمار بر من بیش ازین
 ز آنکه دل برداشتن از عشق جانان مشکل است
 سالها دل ماند در دریای حیرت تا که عشق
 ساخت روشن چشم جانم را و گفت این ساحل است
 صحبت جنت مکن واعظ که با رخسار دوست
 وعده هایت نسیه نقد وصل ما را حاصل است

نسبت قدمت بسرو بوستان بیجا دهند
 تو چمانی در چمن سرو سہی پا در گل است
 دور زد زلف مسلسل گرد مہاء عارضت
 پس مگو جانا دگر دور و تسلسل باطل است
 تشنگان را میکند سیراب پیر می فروش
 چشمہ ہا جاری است از فیضش ز بس دریادل است
 نیستی جو تا کہ در سر منزل ہستی رسی
 ترک این ہستی براہ عشق اول منزل است
 بر تو برہان دلیل راہ اہل عشق نیست
 عشق چون رو کرد این بر تو چو ضل زائل است
 ہست علم بی عمل بس بار سنگینی فرات
 ای خوش آنکو در جہان برگفتہ خود عامل است



خالت چہ خوش بر آن رخ زیبا نشستہ است
 او ہم کہ بدان دوطرہ شیر نك دادہ دل
 بینی اگر در آتش سوزان سپند را
 عاشق بخوشدلی بپر یار لالہ رخ
 ای یوسف عزیز مکن اینقدر شتاب
 اندر رہ ات بعجز زلیخا نشستہ است
 آنکسکہ با شتاب رہ کعبہ میسپرد
 دیدم شبی براہ کلیسا نشستہ است
 دارد بصدر میکدہ پیر مغان مقام
 آنجا بفرہمت والا نشستہ است
 تقدیر نیست تا کہ شود درد ما علاج
 ورنہ علاج گر بپر ما نشستہ است
 دریاشد از سر شک کنار فرات و خود
 ہمچون حباب بر سر دریا نشستہ است



تنك آمدہ است دل بپر م دلستان کجاست
 شد تیرہ روزم آنمہ نامہربان کجاست
 واعظ دہد بچشمہ کوثر مرا نوید
 افسردہ شد دل از سخنش آندہان کجاست
 گسترده خوان نعمت الوان بہر طرف
 خلقند میہمان ہمگی میزبان کجاست

ترسم که آشکار شود راز سر بمهر اندل که بود محرم راز نهان کجاست
 بس نکته ها بنقطه خالش نهفته است زین نکته غافلند کسان نکته دان کجاست
 دارند ذره ها همه از مهر او نشان ایدلد گرمگوی که آن بی نشان کجاست
 از تنگنای سینه شد از شوق مرغ دل درچین اندوز لاف و نگفت آشیان کجاست
 نبود کسی بکعبه و بتخانه در امان جز در پناه میکده دارالامان کجاست
 شد روی آن بدیع شمایل عیان فرات
 لبریز گشت جام معانی بیان کجاست



خیمه از شهر برون زن که صفادارد دشت عشرت ساده پیروی و ریا دارد دشت
 خیمه از شهر بهامون زدا زینروموسی که چو عیسی نفس روح فزا دارد دشت
 دره وایش دلت از بند غم آزار شود اینهمه از نفس باد صبا دارد دشت
 ای که سرگشته این غمکده می دل خوشدار هر طرف خضر رهی راهنما دارد دشت
 خواهی ارکامروائی سوی هامون بخرام که بسی عیش و طرب بر تور و ادا دارد دشت
 شهر از دور نمایان بود ایدلد خوشباش منظری خرم ازین دور نما دارد دشت
 شهر تنک است دلا جانب صحرا رو کن جا برای همه خلق خدا دارد دشت
 بر غبار است فرات اردلت از گرد ملال
 خیمه از شهر برون زن که صفادارد دشت



نه دریا ی فراقش ساحلی داشت نه گشت آرزوها حاصلی داشت
 قبول خاطر جانان نیفتاد که عاشق جان بس ناقابلی داشت
 جفا بر عاشق نا کام جانا نبود آخر سزا ، او هم دلی داشت
 بکوی میکشان رو کن که آنجا زمی حل گشت هر کس مشکلی داشت
 بهشت عدن بودی با صفا تر چو میخانه اگر آب و گلی داشت
 مرید می فروش ار بود ناقص مراد و پیشوای کاملی داشت
 بزاهد بود واعظ یار و همدم چو جاهل بود خو با جاهلی داشت
 اگر چه بر زبانش نام حق بود ولی در سر خیال باطلی داشت
 بکن یاد از فرات ایجان که او هم
 دل بر عیش و عشرت مایلی داشت

غزل

درد مرا بشام فراق است شماره نیست باید که ساخت زانکه بجز صبر چاره نیست
 از گریه ام دل نشود نرم یکزمان ای دلربا دل تو کم از سنک خاره نیست
 در چشم ما چو قطره بود بحر بیکران دریای بی نیازی ما را کناره نیست
 گیریم زندگی ز سر از جام دمبدم اینجا دگر حکایت عمر دوباره نیست
 زاهد نمیکند بخرابات رو از آنک آنجای جای بی هنر هیچکاره نیست
 می خوردن است زاهد خود بین ترا صلاح حاجت دگر بمشورت و استخاره نیست
 عاری است از فتوت وجود آنکه می نخورد این نکته بس صریح بود استعاره نیست
 در حیرتم که شیخ بد اندیش از چه روی دارای دیده هست و ز اهل نظاره نیست
 عشق آتش است و نیست سزاوار زندگی
 هر کس فرات سوخته از این شراره نیست



نخواهم داد از دست ای پریر خسار دامانت
 درین سودا رود گرد در رهت سر برخی جانت
 بسوئی بسته جان از فرقت موی میان تو
 پریشان کرده دل را ای صنم زلف پریشان
 ز فرمان قضا کس را گریزی نیست در عالم
 نگارینا نمی پیچیم رخ یکدم ز فرمانت
 زما بردی دل و ننواختی از لطف خاطر را
 نبود این راه و رسم دلبری ای جان بقربانت
 نتابم رخ ز درگاهت گراز من رو بگردانی
 گراز ایوان برانی جان دهم در پای ایوانت
 شب ما گشت روشن تر ز روزای ماه مهر آئین
 چو سر ز دروی چون خورشید از چاک گریبان
 بهار جان فزایم ابر می گرید بحال من
 ز بس گریم دمام در هوای لعل خندانت

بعین پرده بوشی دیدی آخر ای دل عاشق
چو پیدا گشت رخسارش عیان شد راز پنهانت
مکن جور فراوان بر فرات ای یار سنگین دل
تو ما را گر نخواهی ما بجان هستیم خواهانت



روز عید آمد بیا کانروی زیبا بوسمت
چون سرا پایت بود زیبا سرا پا بوسمت
تو سرا پا نغز و دلکش گشته تسا دلبری
من سرا پا لب شدم ای دلربا تا بوسمت
روی کلگون لعل میگون، دیدنی، بوسیدنی است
می ندانم ای پریرخ پیمت یا بوسمت
بوسمت چون بهر دل بردن مهیا گشته می
هر زمان گشتی بدلبردن مهیا بوسمت
بوسه پنهان ندارد لذتی ای دل فریب
روز عید آمد بیا تا آشکارا بوسمت
گاه گاهی بیش از این بوسیدمت با ترس و بیم
عذر یکسو نه بیا تا بی محابا بوسمت
گرد بی مهری مگرد و ناز کمتر کن بیا
تا بیای سرو ناز ای سرو بالا بوسمت
کشت شوق بوسه ات شبهای تنهایی مرا
پس به تنهایی بیا جانا که تنها بوسمت
عید نوروز است و جا دارد که بوسد هر کسی
یار خود را تا نپنداری که بیجا بوسمت
گرچه جای بوسه ام ماند بروی نازکت
نا گز نرم چون فرات ای ماه سیمابوسمت



نقطه پرگار حسن ایماه تابان خال تست اختر برج سعادت خال فرخ فال تست
گرچه جانا جز دلازاری نباشد شیوه ات هر طرف درو می کنی بس دل که درد نبال تست

مصحف خوبی رخت بسم الله ابرویت بتا نقطه توحید اندر صفحه رخ خال تست
بر سیه بختان بلطف اقبالی ایسروسپهی راستی اقبال اگر رو آرد از اقبال تست
گرچه در عمری نمیپرسی نگار احوال ما حال ما باشد بسی نیکو چونیکو حال تست
مجملی گفتمی ز راز عشق و دلها سر بسر واله و سر گشته و حیران از این اجمال تست
بت پرستی از حقیقت اینقدر هادور نیست بت چونیکو بنگرد کس ایصنم تمثال تست
ماه را در روی او بینی بهر ماهی اگر بیکیان فرخنده و خوش روزه ماه و سال تست

نکته ها گوئی بوصف خال او هر دم فرات
خال بر رخسار او یا نقطه آمال تست



زابر گیسویت اگر پوشیده ای مه روی تست
روشن و تابان دو عالم از رخ نیکوی تست
گرفلك را باشد ایماه زمین بدر و هلال
روی توماه تمام است و هلال ابروی تست
گرچه در عین پریشانی است گیسویت بتا
باعث جمعیت دلها خم گیسوی تست
گل بیستان خوار نزد گلشن رویت ولیک
مشك بی مقدار پیش زلف عنبر بوی تست
عاشق صادق نباشد در پی باغ بهشت
ای بهشتی روی من گلزار جنت کوی تست
دستیاری باید بیضا ز تو جوید کلیم
سامری حیران به پیش نرگس جادوی تست
کرده شور و فتنه جانابر جهانی عرصه تنك
کن نظر در کار گیتی چشم عالم سوی تست
هر قوی دستی در آخر رو بر و شد باشکست
آنچه نپندیرد شکست اندر جهان بازوی تست
روشن از مهر رخت ای ماه باشد آفتاب
نیروی عالم نشان از قدرت نیروی تست
از چه رو جوید نشان از کوثر و طوبی فرات
کوثر آن لعل لب و طوبی قد دلجوی تست

غزل

گاه پنهان گاه پیدا بینمت	وین عجب کاندلر همه جا بینمت
برده بر رخ میکشی که چرا	برده از رخ دور کن تا بینمت
ز آتش رخسار هوش از سر بری	تا به بیهوشی چو موسی بینمت
پای تاسر لطفی ای زیبا جمال	زان همی خواهم سراپا بینمت
با لب میگون و چشم مست باز	هر زمان در دست صهبا بینمت
چشم بینا دادی ای خلاق حسن	تا همی با چشم بینا بینمت
دانمت کز گفتگو منظور چیست	در پی حل معما بینمت
با چنین رخسار و زلف و خط و خال	بهر دل بردن مهیا بینمت

در شکیبائی است هر کام ای فرات
از چه هر دم نسا شکبیا بینمت



گشت جهان سر بسر بکام محبت	تا که بدور او فتاد جام محبت
عشرت مستان بود مدام که نوشند	از ره صدق و صفا مدام محبت
مهر محبت چو تافت در تو دلا گشت	دهر بکام تو و بکام محبت
دید بسوی من آن غزال سیه چشم	آهوی وحشی شده است رام محبت
کنز خفا تا که شد پدید جهان زد	سکه این نقد را بنام محبت
گفت محبی خدا محبت محض است	دهر منظم شد از نظام محبت
خواجہ نهد طوق بند گیش بگردن	هر که شد از جان و دل غلام محبت
ساحت گیتی شود منور و روشن	جلوه کند چون مه تمام محبت
هر که محبت شعار گشت نگهدار	حرمت او را به احترام محبت

طره مشکین مگو فرات که جانان
در ره دلها نهاده دام محبت



بعالم روی او چون جلوه گر شد	نہال عشق باری بار و ر شد
نقاب از روی خود برداشت دلدار	بزن مطرب که شام ما سحر شد
بیا ساقی که از باد بهاری	نہال عیش و عشرت پر ثمر شد
ز راز عشق او هر کس خبر یافت	ز دنیا و ز عقبی بی خبر شد

جهان پر عناد کینه پرور دریدش پرده هر کس پرده در شد
 بهرم بر دری زاهد کنی روی بدا حال کسی کو در بدر شد
 هنرمندان بهر جا ارجمندند کشد بس خواری آنکو بهیمنر شد
 نصیب با هنر جام می ناب نصیب بی هنر خون جگر شد
 بریشان شد فرات آنطره و باز
 دل آشفته ام آشفته تر شد



می صافی غم از دل میزداید برخ باب مسرت می گشاید
 نیم شایسته لطفش ولیکن در آید گر براه مهر شاید
 نموداری زروی تست خورشید که هر صبح از افق رخ می نماید
 ز لطف خویش میگاهی و ما را بدرد و رنج شوق می فزاید
 تو ای آرام جان پاینده باشی چه غم گر دور عیش ما نباید
 بلای دین بود آن زلف کافر ز مردم نرگست دل می رباید
 شکبیا باش گفتی ای دلارام شکبیائی دگر از ما نباید
 دلیل از بهر نادانی زاهد ازین بهتر که خود را میستاید

فرات از حق دگر چیزی نخواهیم
 گر آنشوخ از در یاری آید



دری هر زمان از خوشی باز گردد اگر ساز مطرب دمی ساز گردد
 شود پاره پیراهن عاشق و گل چو مطرب به بلبل هم آواز گردد
 دگر ناز از سرو بستان نه بینی چو سروم روان در ره ناز گردد
 بیستان خرامی کن ای سرو قامت که سرو از خرامت سر افزا گردد
 زمانه کتابی است جامع که در آن ز نو هر زمان فصلی آغاز گردد
 در این خانه شش در از غیب هر دم دری بسته گردد دری باز گردد
 نگهدار راز کسان شو چو خواهی دلت خلق را محرم راز گردد
 چونیک و بدی سرزد از کس بگیتی همان نیک و بدسوی او باز گردد
 نگرود بغم یار و دمساز هر کس باهل صفا یار و دمساز گردد

اگر نقطه خال او را نبیند
 فرات از کجاست پنداز گردد

غزل

نگویم آنکه جمالت بگلستان ماند	بخرمی و صفا گلستان بدان ماند
از آن بهر نظر میکنم که عارض مهر	ز روشنی برخ یار مهربان ماند
مراسم چشم بروی بتی که ابرویش	بجسم عاشق مهجور ناتوان ماند
بگردد ماه جمالت ستارگان جمعند	تو ماه روشن و بزم بت بکپکشان ماند
اگرچه نیست نشانی ز بی نشان اما	هماره طلعت جانان به بی نشان ماند
زمن هماره بیوشی جمال خویش اما	گمان مدار که حق هیچگاه نهان ماند
اگر که پیر باهل طرب شود دمساز	ز فیض جام، بدور زمان جوان ماند
ز خویشتن بگذارد داستان خوشی	که کس نماند در درود داستان ماند
مباش غره بمال و منال خواجه بدهر	که تو نمایی و این هر دو در جهان ماند
بشر همیشه نماند ولی بد و نیکش	بصدر دفتر ایجاد جاودان ماند

زخون دیده رخم ارغوانی است فرات

زهجر یار که رویش بارغوان ماند



عیش و عشرت نیست جانرا گر رخ جانان نباشد
بی بهار جانفزا سرسبز و خوش بستان نباشد
غرقه دریای حسرت گشتم و جانانه گفتا
دل ز جان بر گیر بحر عشق را پایان نباشد
نه جمال دلربائی نه نشاط و وجدی آری
در بساط اهل دل تا این نباشد آن نباشد
بیسر و سامانسی و ناکامی وهم ناامیدی
حاصل عشق است عاشق از چه سرگردان نباشد
خنده‌ئی بر گریه های من نزد یار شکر لب
ای هواداران مگر درد مرا درمان نباشد
مشکلی در هر قدم پیش آید اندر عشق و اینره
گرچه آسان مینماید همچنان آسان نباشد

روز ما گردید خوش از مهر روز افزون جانان
 ای که میگفتی خوشی در عالم امکان نباشد
 بست این اندازه هم بیکاره و بیکار زاهد
 در پی هر کار هست اندر پی ایمان نباشد
 کس نگردد یار و پشتیبان او در هر دو عالم
 فضل و دانش گر کسی را یار و پشتیبان نباشد
 دین و دل دادیم در راهش فرات از یک نظاره
 آری آری وصل مینو طلعتان ارزان نباشد



رخ مهر ارچه بهر سوی عیان خواهد بود باز در دیده خفاش نهان خواهد بود
 دلبر ارچه بر رفتی و دل مرا خستی یاد رویت همه دم همدم جان خواهد بود
 گر نینداخت مرا سرو بسر سایه چه غم بر سرم سایه آن سرو روان خواهد بود
 گرچه هر سوی پر از نور یقین است جهان شیخ از روی وریار گمان خواهد بود
 عده می کرده بخود نعمت گیتی را حصر گرچه اینخوان ز برای همگان خواهد بود
 نیست در ساحت میخانه زمان را راهی و اندرون تا بابد پیر جوان خواهد بود
 دارد از کام اگر دور زمان دور ترا مکن اندیشه که خیر تو در آن خواهد بود
 میکشاند خوش از پیرمغان تازه روان خویش از اینرو همه دم تازه روان خواهد بود
 بی بیان حل نشود مشکل عشاق فرات
 کشف اسرار معانی زیان خواهد بود



بارقیبان همنشین شیهه آنیار بود
 آری اندر باغ هم پیرامن گل خار بود
 خال مشکین زلف پرچین لعل لب سیمب ذقن
 رهن دلها چو نیکو بنگری این چار بود
 حسن روز افزون یوسف مشتری چندان نداشت
 خلق و رفتار خوش او را رونق بازار بود
 روی خورشید جهان آرا شب شد ناپدید
 لیک جام باده خواران روز و شب در کار بود

جلسه مهر حقیقت میشود هر روز بیش
گر چه زاهد دمبدم در محو این آثار بود
خشک شد بیخ طرب اهل ریا و زرق را
لیک پیر میکشان پیمانهاش سرشار بود
گرچه هر دم دور گردون تازه می آمد بچشم
لیک خود دیدم بچشم جان همه تکرار بود
اندکی اندیشه کردم در بساط زندگی
گشت سرگردان دلم چون اندکش بسیار بود
شادمان روح طراز اندر جهان جان فرات
کاینچنین فرمود طبعش بسکه گوهر بار بود
(آنچه در عالم نشاطی داشت وصل یار بود
بخت عاشق بین که آنهم قسمت اغیار بود

چون بر رخش بچشم ارادت نظر کنید	ای اهل دل زفته چشمش حذر کنید
از خاک کوی آینه روئی چو بگذرید	آنخاک را هر آینه کحل بصر کنید
تا تاك میدهد ثمرای دل فسر دگان	نخل وجود خویش ز می بارور کنید
افسون زاهدان ریا را بیانك نی	در بزمگاه عیش و طرب بی اثر کنید
خواهید اگر بملك سعادت برید پی	كوشش براه سعی و طلب بیشتر کنید
خالی بود زفته و شر ملك بیخودی	باتار و چنك و باده بد آنسو سفر کنید
خلق دگر شوند خلافت ز جام عشق	خود را از فیض باده چو خلق دگر کنید
خواهید ایمنی اگر از شر حادثات	جان را فدای راحت نوع بشر کنید
جز صدق و راستی نبود مایه نجات	در هر دو نشه به که سخن مختصر کنید
هر گه برید راه بخل و تسرای عشق	ز نهار فكر عافیت از سر بدر کنید
شادست روح صائب شیرین سخن فرات	این بیت خوش از و بارادت زبر کنید

(هنگامه می بخون دل آماده کرده ایم)

ممشوق بسی تکلف ما را خبر کنید

اگرچه وصل جانان چنددم بود بعشرت هر دم آن مغتنم بود

وصالت گر چه یکدم بود لیکن دمی جان بخش تر از صبحدم بود
نه ما خود مهر رویت برگزیدیم که مهرت زابتدا بر جان رقم بود
براه کوی لیلی ماند مجنون اگر یکچند با ما همقدم بود
دلا افسانه باغ ارم چیست که کویش خوشتر از باغ ارم بود
چو گل خارش بلطف و خرمی یار گدا نیز اندر آن کو محتشم بود
روان آب حیات از هر کنارش زهر سو صحبت ناز و نعم بود

فرات آنجا بهردم درفشانی

همانا عادت ابر کرم بود



این پریرویان که بایک جلوه صد دل میبرند
سوی دام این صیدها را بی سلاسل میبرند
بسکه در راه تغافل می شتابند از غرور
ما نثار آورده جان این مهوشان دل میبرند
در طریق عشق اهل درد کامل میشوند
نقص خود را چون به پیش پیر کامل میبرند
بای بند غفلتند آنانکه از درگاه حق
گشته رو گردان و هر دم رو بیاطل می برند
گلرخان عشاق را حیران و سرگردان کنند
هر زمان ما را چه آسان سوی مشکل می برند
غافل از آن طره طرار و خال و خط مباحش
کز فسون دین و دل از دست تو غافل میبرند
اهل دل را مهوشان دیوانه کردند و کنون
بانگهای دین و دل از دست عاقل می برند
عاشقان نومید از هرجا ولی آخر فرات
کشتی خود را ازین ره سوی ساحل میبرند



آنکه لوح دلش از ذنك طمع باك نشد اندرین غمکده مسرور و فرخناك نشد

عیش بی دغدغه در آئینه اش رخ ننمود آنکه لوح داش از زنك طمع پاك نشد
 بست با گردش پیمانه هر آنکس پیمان یکزمان تشنگدل از گردش افلاك نشد
 خوشدلی گردش گردون ذوی امساك نکرد در ره زندگی آنکو پی امساك نشد
 پای در دامن راحت بفرغت نکشید کاوه تسا در پی سرکوبی ضحاک نشد
 کرد در ظاهر اگر درك مقامی زاهد علت این بود که دارنده ادراك نشد
 باغم او دل ما جانب شادی نشتافت زهر نوشید ولی در پی تریساك نشد
 روی کلمگون تو چون دیددل از خلد گذشت هر که گل دیدد گر در پی خاشاك نشد
 ای بسا عقده چو انگور بماندش در دل
 بهره ور هر که فرات از ثمر تارك نشد



آنکه در راه صفاچاپك وچالاك نشد دامن خاطرش از گرد الم پاك نشد
 آنکه شرباعث خشنودی یکدل بجهان از غم دور جهان خسته و غمناك نشد
 ماند افعال پستدیده ، بین نوشروان خاك شد دادوی انباشته در خاك نشد
 پاك شو تا سوی افلاك بر ندد که مسبح تا نشد پاك و مجرد سوی افلاك نشد
 صحبت اهل دلی را چو کسی درك نکرد ماند در بیخبری صاحب ادراك نشد
 نشد از باده خم پیر مغان زان خالی که به پیمانه کشان در پی امساك نشد
 ماند در بند کدورت بهمه عمر فرات
 هر که در راه صفاچاپك وچالاك نشد



گر چنین ماه و شان جلوه پریوار کنند کار بر عاشق سودا زده دشوار کنند
 گر چه در پیش تو ای گل همه خواریم ولی به گه گلهای نظر از لطف سوی خار کنند
 این چه رسمی است در آفاق که کمر خساران عاشقان را ز ره جور و جفا خوار کنند
 خون کنند از ره کین چرخ و فلک دلها را تا دلا زار بتی را یکی یار کنند
 گشته دل خسته ز جور فلک و کینه دهر تاجها با دلم این ثابت و سیار کنند
 دلبران را ز ره کینه رقیبان دو روی آتشین خوی و ستم کیش و دلا زار کنند
 پای در میکده عشق نه ای مست غرور تا بیک جام ترا سرخوش و هشیار کنند
 چونکه در طبع جهان نیست وفا به که فرات
 خلق جان برخی آن یار وفا دار کنند

غزل

باز دل‌داری دلازاری دل‌ازما میر باید لیك با این دلر بانی‌ها بشادی می فراید
تا کند دیوانه و شیدا ز عشقش عالمی را باز خود را آن پریر خسار هر سو مینماید
باز می‌بندد بمانتک هوس آن یار گل‌رخ باز باب بی وفائی بر رخ ما میگشاید
پست گردد آنکه بالامی برد خود را بغفلت چهل خود را مینماید آنکه خود را میستاید
صبحدم در بوستان بر شاخ گل دیدم که بلبل با نشاط این نکته را با نغمه خوش میسراید
گل‌همی بر هستی ده روزه خندد بی تکلف بیسبب نبود که هر دم خنده اش دل میر باید

صیقل آئینه روح است عشق پاك باری
عشق جو عشق‌ای فرات این ز نکت از خاطر زداید



هر که بینم بتو هر جاسرو کاری دارد سرو جان بر کف خود بهر نثاری دارد
بلبل اندر بر گل نغمه زان است که خلق همه دانند که او نیز نگاری دارد
شرری زد بدل و دود بر آمد ز سرم آتش عشق عجب دود و شراری دارد
عکس روی تو نیفتاد در آئینه دل روشنم گشت که آئینه غباری دارد
رویت امروز ز هر روز بود زیبا تر آری آری چمن حسن بهاری دارد
بیقرار است و پریشان دل سرگشته زار با سر زلف تو گوئی که قراری دارد
بهوای لب لعل تو بر فتمیم از دست باده هر چند بود صاف خماری دارد
شیخ در کعبه ترا جوید و ترسا بکشت هر کسی با تو بهر جاسرو کاری دارد
دل بدریای غمت راه به جائی نبرد نتوان گفت که این بحر کناری دارد

غیر عاشق که بود بسته آن زلف فرات
هر کس از بند محن راه فراری دارد



بامادلت ز طالع بد مهربان نشد یکدم به وصل روی تو جان کامران نشد
فرهاد یافت کام ز شیرین بینل جان ما اینچنین شدیم و نصیب آنچه‌ان نشد
بلبل ز راز عشق و جنون نغمه زد ولی عشاق دل گداخته را ترجمان نشد
وصل تو اصل فیض و بود فیض رایگان این فیض از چه روی بما رایگان نشد
هر کس گرفت کام پیاپی ز دور جام سرگشته از تحول دور زمان نشد
ره برد سوی منزل مقصود بی گمان هر کس بیند وهم و اسیر گمان نشد

مجنون نشد زعشق بدستان عقل دور بیجا کسی بدور جهان داستان نشد
جانت بخوشدلی نبرد راه بی گمان فارغ دلت گرازغم سود و زیان نشد
رو کن فرات جانب اوزانکه گشت خشک
سیلی اگر بجانب دریا روان نشد



اورا اگر چه جانب مایک نظر نبود اندیشه را مگو که بد آنسو گذر نبود
مه جلوه مینمود میان ستارگان لیکن بجمع جز برخ او نظر نبود
من بودم و جمالی و از ماسوای او از هر طرف که کرد نظر دل اثر نبود
ناگاه بلبلای سرود این ترانه را در باغ وجد و جای کلام دگر نبود
اوهست و هیچ نیست جز او در همه جهان رسمی نبود از دو جهان او اگر نبود
در پیش حکم محکم داننده حکیم امر قضا و حکم قدر معتبر نبود
گفتم که از قضا قدری جویم التفات حاجت بالتفات قضا و قدر نبود
شیرین مذاق خسرو اندیشه بود ازو ز آنر و در آنما نه مجال شکر نبود
دل بود محو و مات بسودای اوفرات
زین دائره چو نقطه سراز خط بدر نمود



بیا ساقی بیا ساقی خزان رفت و بهار آمد
بعشق گل نوای مرغ زار از مرغزار آمد
نگفتم بارها یکسان نماند گردش گردون
خس و خار از گلستان دور گشت و گل بیار آمد
خزان رفت و زمستان رفت و خرم جان مستان شد
چو سلطان بهار از شوکت و فر روی کار آمد
بر از نقش و نگار از لطف یزدان باغ و بستان شد
بر این نقش و نگار افز و درونق چون نگار آمد
نگفتم دور رنج و غصه نبود پایدار اینک
بیمن مقدم نوروز عیش بسایدار آمد
اثر بخشید آه و ناله و ورد سحر گاهی
پی دلجوئی عشاق یار غمگسار آمد

نهال گریه را باشد ثمر ها ایدل عاشق
بطرف جویبار عشرت آن نسرین عذار آمد
بگفتند آسیا باشد بنوبت ، نوبت ما شد
بکام اهل دل دور سپهر کجمدار آمد
شدا بر زلف او یکسو و پیدا شد مه رویش
فرا تا از یقناری دم مزین دل را قرار آمد



بجان مناز که اغنام نیز جان دارند	بپهل بیان که چو توطوطیان بیان دارند
بقصر ها که بود آسمان خراش مناز	کبو تران و تذروان هم آشیان دارند
مباش غره بتدبیر و هوش خود هر دم	که رو بهان و شغالان نسیب از آن دارند
بداستان دل انگیز هم ز راه مرو	که بلبلان چمن نیز داستان دارند
فریب زیور ظاهر مخور که طاوسان	ز زیب و زیور نو دمبدم نشان دارند
بزور و قوت خود هم مبال چون دد و دام	بکوه و دشت ز تو بیشتر توان دارند
اگر ز اهل یقینی از آن مشو مغرور	عجایز از تو یقین بیش بیگمان دارند
بخوان نعمت یزدان نگر که در همه دم	نصیب و بهره ازین خوان جهانیا دارند
بخوان نعمت خود پس تو هم نصیبی ده	زمکرم و دگران را که خسته جان دارند
بکوش در ره اخلاص تا که عیب ترا	ز چشم مردم کوتاه بین نهان دارند

فرا تا وار شو از محنت علائق دور
که دورت از ستم وجود آسمان دارند



بهوش باش دلا یار دلا با آمد	بحیر تم که چنین دولت از کجا آمد
بیاد آن لب شیرین جانفزا بودم	که یار با لب شیرین جانفزا آمد
ز راه جور مکر چرخ سفته آمد باز	که ناگاه آن مه بی مهر از وفا آمد
بدید زار و نزار ست دل ز درد فراق	برای آنکه رسد درد را دوا آمد
دعای خسته دلان زود مستجاب شود	بسوی ما بت ما از ره دعا آمد
بجای او نتوان برگزید یار دگر	بجاست شادی دل کانصنم بجا آمد
صفای خاطر مادید یار کز ره لطف	بیزم تنگدلان از ره صفا آمد

مرا گمان که بود شمع بزم من اما چو آمد او همه گفتند یار ما آمد
مگر زمانه ز بیگانگی گذشت فرات
که بهر پرسش دل یار آشنا آمد



دیشب بکوی عشق ز یاران خبر نبود و از عاشقان بیدل شیدا اثر نبود
پیر مغان نداد کسی را به بزم بار کورا بسوی مردم خود بین نظر نبود
درهای فیض بسته و مسدود باب لطف کس را ز علت و سبب آن خبر نبود
بودند می کشان همه هر چند تشنه کام از من در آئینانه کسی تشنه تر نبود
رنجیده بود خاطر پیر بزرگوار ز نیروی دل ز شوق و شغف بهره ور نبود
گرد کدورتی برخ او نشسته بود گفتمی که شام خسته دلان را سحر نبود
ناگاه پیش رفتم و گفتم به احترام زین پیش قهر تو بکسان ایتقدر نبود
در باغ گل ز خار نرنجد - ز ما مرنج گمنام بود شمع تو پروانه گر نبود
این نکته چون شنید ز من همچو گل شکفت گفتا بلی چه داشت جهان ، گر بشر نبود
بسودی بشر هر آینه آینه صفا آمیخته گر آب و گل او بشر نبود

گفتم مختصر سخن عشق را فرات

ورنه حدیث عشق و جنون مختصر نبود



یار چون دمساز با ما میشود دل ز ما و من مبرا می شود
چون دلی آزاد شد از بند عقل بسته عشق دلارا می شود
راند مارا اگر جهان کی غم خوریم آن صنم مارا پذیرا می شود
با ید بیضا - بجان بخشی نگار که کلیم و گه مسیحا می شود
میشوند از شوق مجنون اهل دل جلوه گر چون روی لیلی می شود
بشکفتد در بوستان چون نوگلی بلبل خاموش گویا می شود
شاد کرد امروز هر کس خاطری فارغ از اندوه فردا می شود
سرد گردد آتش تائید او چون کسی سر گرم دنیا می شود
گر برد ره آدمی بر خویشتن بروی آسان بس معما می شود

آفتاب افتد ز چشم ما فرات

چون رخ آن ماه پیدا می شود

غزل

حق عیان شد رخ باطل ز چه پنهان نشود
عشق را عقل چرا بنده فرمان نشود
دادگر تا نشوند اهل جهان در هر حال
عاری از جور و ستم عالم امکان نشود
خوان نعمت ز برای همه کس آماده است
لیک بیجهد کسی خوشدل از آن خوان نشود
دامن دوست نیفتد بکف از عاشق زار
بسا دعای سحری دست بدامان نشود
لوح دل پاک کن از زنگ که حق جلوه کند
در بر ابر رخ مهر نمایان نشود
پایت از سلسله و هم نگردد آزاد
دست توفیق اگر ت سلسله جنبان نشود
نشود خرم و سر مست ز پیمانه فیض
رهروی تا که روان در ره پیمان نشود
گنج در زیر زمین گر چه شود پنهان لیکن
عمل نیک تو گنجی است که پنهان نشود
گفت شیخ از عمل زشت پشیمان باشید
خود چرا از عمل زشت پشیمان نشود
مشکل عشق مبرپیش خرد - زانکه **فرات**
آزمودم ز خرد مشکلی آسان نشود



دیدم مشتاق بینا میشود	مهر رویش چون هویدا میشود
بهر دل بردن مهیا میشود	زلف را بر رخ پریشان میکند
عاقبت گمگشته پیدا میشود	جستم اندر طره اش دلرا بلسی
کی جدا از لفظ معنی میشود	دل ز یاد او نمی گردد جدا
هر دلی در عشق شیدا میشود	گشت اگر شیدا دل مانی شکفت

هر طرف آن سرو قد پای می نهد
نیست جز رسوائی ای دل کار عشق
باز از نو فتنه بر پا میشود
هر که عاشق گشت رسوا میشود
بر رخت زلف چلیپا ای صنم
هر مسلمان دید - ترسا میشود
گریه تا کی - قطره باران - فرات
سیل گردد سیل دریا میشود



ما را اگر بد آن رخ گلگون نظر نبود
گر مینمودی آن رخ زیبا بخاص و عام
کس را بگلستان سرسیر و سفر نبود
هر چند راه ما قدمی بیشتر نبود
آنجا اگر چه اهل ریا را گذر نبود
هر چند ز اهل درد در آنجا اثر نبود
نخل وجود نوع بشر را ثمر نبود
در باغ روزگار اگر این شجر نبود
چون این دو نیست کاش نشان از بشر نبود
ما را بکوی عشق بتان ره بدر نبود
بهر طرفی بود موج زن
گر دوستی نبود و محبت بروزگار
خرم نبود گلشن جانها بر راستی
ای کاش بود لطف و مودت میان خلق
کردیم بهر طوف حرم کوششی ولیک

تاریک بود صحن جهان بیگمان فرات
گر نار عشق دوست بجان شعله ور نبود



ای خوش آنکس که بمیخانه مقامی دارد
ابروی ساقی مستان چو هلال است ولی
از رخ آنماه جبین ماه تمامی دارد
ساقی از لطف بلب برد و سلامی دارد
کیش ما نیز خلالتی و حرامی دارد
هر کسی مرشد و مولی و امامی دارد
صبح تابنده زپی - ظلمت شامی دارد
دست بردامن سروی که خرامی دارد
دانه ئی نیست جهان را و چه دامی دارد
ای خوش آنکس که بمیخانه مقامی دارد
در شب و وصل غنیمت شمر ایدل فرصت
سرور پای بگل مانده از آن به که ز نیم
بخل یکسو کشد و حرص و حسد از یکسو

لطف دارد بمن آن پادشاه حسن فرات
مینوازد بجهان هر که غلامی دارد

غزل

بعاشق دلبر نامهربان شد مهربان آخر
ز لعل نوشخندش شد مرا شیرین دهان آخر
مسلم هر شبی دارد سحر در عالم امکان
ز فیض مهر تابان میشود ظلمت نهان آخر
سر و سامان مپرس از عاشق سرگشته نالان
نباشد بلبل بیدل بیند آشیان آخر
سرایم داستان عشق او هر دم بهر بزمی
که نبود این بهار پرتراوت را خزان آخر
شود هر داستانی کهنه گر بگذشت چندی چون
بعالم دمبدم نو میشود این داستان آخر
چرا در بند جانی دل بنه باری بهر او
بعشق دلبر جانانه بی بگذر ز جان آخر
جهان خود جاودان نبود ز راه سادگی جانا
چرا هر دم در آن خواهی تو عمر جاودان آخر
دریغ از گوهر عمر گران قیمت که از بازی
ر بود این دهر افسونگر زدست رایگان آخر
دل خود با کمان خوش کردی از چهل و جنون عمری
بنه سوی یقین گامی چه دیدی از گمان آخر
مگردان رو فرات از آستان یار بیهمتا
مجو از این و آن یاری چه سودت زین و آن آخر



تا سرو قامت تو خرامنده شد بناز	شد آشکار بر همه اسرار اهل راز
ماه رخ جو گشت عیان - ماه خویش را	در ابر تیره ساخت نهان چرخ حقه باز
ز آغاز بحث عشق و جنون بود مختصر	این رشته شد ز طره طرار تو دراز
جز راستی بذهب عشاق نیست لیک	بر ابروی کج تو برند ای صنم نماز
افسرده بی بهار رخت گشته خاطر م	بازاکه تا به بینمت ای گلعدار باز

بنگر چگونه عقل توانا به پیش عشق محمود وار گشته زبون در بر ایاز
از کید اهل زهد و ریا گشت جان ملول زین پس من و مصاحبت رند پا کباز
ترسم که خلق در پی بیداشی روند آنجا که علم و جهل ندارد امتیاز

از پای تاب سر همه ناز است او فرات
سر تا بیای عاشق بیدین و دل نیاز



طنازی و رواست ترا این ناز	با ناز میخرامی ای طناز
بی پرده گشت دلشدگان را راز	تا پرده از جمال بر افکندی
در بوستان لطف توئی ممتاز	ای شاخه نهال برومندی
کی پشه راست آگهی از شهباز	دل کی برد باوج مقامت پی
از نو کنند نام ترا آغاز	چون دم زنند از سخن اهل فضل
دلبر چو کرد ساز جدائی ساز	از ما نشاط و وجد - جدائی کرد
بازا که باب عشرت گردد باز	رفتی و گشت شادی ما ماتم
ای بلبل نشاط بر آر آواز	تا بوم شوم غصه شود خاموش

با بال شوق و ذوق فرات اینک

دل کرد باز جانب او پرواز



بکن جام از شراب شوق لبریز	دمید از لطف حق صبح طرب خیز
بجامی تازه جان گشتیم ما نیز	جهان شد تازه از باد بهاری
دمادم در کمینش فصل پائیز	بهار نو غنیمت دان که باشد
بگیتی تازه و نو گشت هر چیز	نه تنها تازه شد باغ و گلستان
گهر بار و گهر ریز و گهر ییز	شراب لعل ده ساقی که شد ابر
هوای باغ و بوستان بهجت انگیز	هوای کوی او دارم که گشته است
بهجت کوش و از سستی پرهیز	چو خواهی در دو عالم سر بلندی
ز راه چهل بادو نان میامیز	اگر خواهی نگر در در تبهات پست
دردی بر روان شمس تبریز	چو بر شمس فلک بینم فرستم

فرات از طالع بیدار شب رفت

دمید از لطف حق صبح طرب خیز

غزل

ای شده تکیه زن بمسند ناز	نظری سوی زیر دست انداز
ای زبر دست زیر دستان را	از لطف و مکرمت بنواز
چون خداوند با تو ساخته است	توهم از خلق خوش بتخلق بساز
باز کن باب رأفت و رحمت	بر رخ مستمند و اهل نیاز
کارها در جهان کون و فساد	بوده تا بوده بر نشیب و فراز
گاه درهای باز بسته شود	گاه درهای بسته گردد باز
در غم و شادی همنند شریک	بندگان خدای بی انباز
شوی ای مرغ آرزو - خسته	بیش از اندازه چون کنی پرواز
بازمانی برای خواهش از آنک	عمر کوتاه و آرزوست دراز

نیست انجام بر مراد فرات

بی توکل چو کار شد آغاز



یار مهوش با من امشب مهربانی باشدش
لطف بی حد آشکارا و نهانی باشدش
زو گمانها داشتم اندر طریق وصل لیک
می ندانم از چه با من بدگمانی باشدش
سر بیای او فدا کردم بصد عجز و نیاز
باز هم با من بنخوت سرگرانی باشدش
گرچه از هر سو بود مهر جمالش آشکار
باز با مشتاق بیدل لن ترانی باشدش
در هوای طره ات دل ز آشیان تن گریخت
اندر آنجا کی غم بی آشیانی باشدش
سوخت سر تا پای شمع و راز او ناگفته ماند
صد زبان هر چند اندر بی زبانی باشدش
هر زمان با خاکساران درش پیر مغان
از طریق لطف فیض آسمانی باشدش

با ریاضت جان خود را کن توانا زانکه تن
دیر چون ماند بگیتی ناتوانی باشدش
در مکان هر چند دارد پیر مستان جا و لی
در جهان جان مقام لا مکانی باشدش
شادی از بعد غم آید غم پس از شادی فرات
چون بهاران رفت - گل جور خزان باشدش



پیر مستان گفت مست از باده نخوت مباح
گر چه دنیا پست باشد جز پی رفعت مباح
همعنان شد بادرستی مکنت اندر روزگار
در درستی کوش و دائم در پی مکنت مباح
مال چون گردد فزون گردد ترا زحمت فزون
رو قناعت پیشه کن ده ساز بها زحمت مباح
در طمع ذلت بود پنهان بگردان - روی ازو
در ره عزت بکوش و طالب ذلت مباح
ترسمت عادت شود در دور گیتی حرص و آرز
زین صفت یزار شو خشنود از این عادت مباح
نکبت آرد کذب و رسوائی است بار این درخت
راستی کن پیشه هر دم همدم نکبت مباح
قدرت هر کار داری تن به بیکاری مده
جهد کن در کار و یکدم غافل از صنعت مباح
فطرت ناپاک نبود لوح دل را پاک کن
کیسه ورزی را بهل بداصل و بدطینت مباح
خانه دل تابناک از طلعت جانان شود
خانه را پر نور کن غافل از آن طلعت مباح
آدمی همچون گل و رافت چو بوی آن فرات
چون گل خوشبوی باش و عاری از رافت مباح

غزل

ایدل زدام زلفش جوئی رهائی خویش
داری شتاب با این بی دست و پائی خویش
چون ای جهان خوبی جان جهان توئی تو
شاید که جان خلقی ساری فدائی خویش
از راه بندگی ما هر چند دور گشتیم
دادار بر ندارد دست از خدائی خویش
در آینه نظر کن ای مظهر حقیقت
بنمای روی حق را با خود نمائی خویش
بیگانه گشت هر کس از علم و فضل گیتی
هر دم بدو فزاید بر آشنائی خویش
واعظ کند دمام شرح بیان موهوم
خلقى نموده گمراه زین رهنمائی خویش
زاهد ز جام صافی پرهیز دارد آری
این بهترین دلیلش بر بی صفائی خویش
روز وصال گل را باشد شب جدائی
بلبل از آن بنالد بر بینوائی خویش
بنگرفرات ابراست گریان زدوری بحر
جا دارد از بگرنیم ما بر جدائی خویش



سخن کم گو ولی اهل سخن باش	من وما چیست دور از ماومن باش
ز بند غصه و غم باش آزاد	در این بستان چو سرو و یاسمن باش
خزان را نیست با آزادگان کار	هماره سبز چون سرو چمن باش
ز راه شوق دائم همچو فرهاد	بیاد دلبری شیرین دهن باش
بود سنگیندل آن شیرین شمائل	دلا ثابت قدم چون کوهکن باش
بحالت حق بود پیوسته آگاه	تو هم آگه بحال خویشان باش
جهان غیر از مصیبت خانه ئی نیست	دلا فساغ از این بیت الحزن باش

چرا هر دم بتی را می پرستی خلیل آسا دمام بت شکن باش
مشو از خلق خوش غافل نگارا مناز از حسن و با خلق حسن باش
فرات اندر بر ارباب دانش
سخن کم گوی اهل سخن باش



در ره دوستی شتابان باش	پای بر جا بعهده و پیمان باش
قدمی نه بگلشن و گلزار	خنده گل بین و خندان باش
شنو از بلبلان ترانه عشق	تو هم از عشق او غزالخوان باش
بوستان سبز و باغ شد خرم	خرم و خوش چو باغ و بوستان باش
نیست درمان غصه جزمی شوق	درد بگزار و جفت درمان باش
خوشدلی بهر جان نگهبانی است	یار و دمساز این نگهبان باش
سازد ایمان ترا بلند مقام	همه جا متکی بسایمان باش
جای خوبی اگر بدی کردی	در حق دوستان پشیمان باش
گاه درماندگی و بدبختی	یاور کافر و مسلمان باش
نعمت از هر جهت فراوان است	در ره کوشش فراوان باش

سرفدا کن بر اهدوست فرات

در پی سر فرازی جان باش



نخواهی گر که سختی آیدت پیش	نما جهدی و از سستی بیندیش
براه کسب فضل و دانش ای دل	مکن سستی که سختی آیدت پیش
بود آسودگی دمساز کوشش	بکوش و وارهان دل را ز تشویش
ز بیش و کم مشو خوشحال و دلتنگ	رها کن خاطر از بند کم و بیش
حسد بگزار ایدل کان بجان	گه و بیگه چو عقرب میزند نیش
بحرفی آشنا بیگانه گردد	بلطف و مهر کن بیگانه را خویش
ز سر پادشاهی گردد آگاه	برد ره گر بگنج ففر درویش
ز دین کم گوی ای شیخ ریاکار	ریا کفر است در هر مذهب و کیش

جوی ندهد ثمر بکمر طاعت

فرات از خاطری گردد ز توریش

غزل

پیش چشمانم سیه روزی نمایان بود دوش
زانکه مهر عارض آنماه پنهان بود دوش
تا سپاه خواب از هر سو نیابد ره بچشم
تا سحر که دل زهر جانب نگهبان بود دوش
چون گل رویت نبود اندر نظر ای رشك خلد
همچو بلبل مرغ دل سرد در گریبان بود دوش
جان سپردن مشکلات عشق را آسان کند
دل ازینرو در خیال کار آسان بود دوش
میوزید از هر طرف هر دم نسیم مشکبوی
بسکه آن زلف پریشان عنبر افشان بود دوش
در سپهر حسن ماه عارضت شد جلوه گر
در فلک ز آنماه سرگردان و حیران بود دوش
گرچه جان بخش است لعل شکرینت دلبرا
شوق آن هر لحظه مارا آفت جان بود دوش
می خرامیدی بیزم غیر چون کبک دری
مرغ دل در پنجه شاهین هجران بود دوش
بود زلف کافر او در پی تساراج دین
دل زمن آشفته تر زین نا مسلمان بود دوش
زندگی بی دوست نبود زندگی زینرو فرات
داشت جا از زندگانی گر پشیمان بود دوش



صبحدم در گلستان سرمست و خندان دیدمش	لیک با گل در وفا هم عهد و پیمان دیدمش
گرچه ماه هرگز نمایان نیست پیش آفتاب	نزد خورشید جهان آرا نمایان دیدمش
ماه نور کس باسانی نمیند لیکن من	آن هلال ابر و چرخ بنمود آسان دیدمش
یار شیرین لب که ماه پیش رخسار باشد خجل	خسرو سیارگان چون گشت پنهان دیدمش
بهر سیر بوستان رفتم ولی یکباره شد	نارستان از نظر چون نارستان دیدمش

شد عزیز مصر جان آندلبرگل پیرهن گرچه چندی خسته دل در کنج زندان دیدمش
 بود پیر میکشان هر چند زار و ناتوان عالم کون و مکان در زیر فرمان دیدمش
 گشتم اندر پای او از مور هم افتاده تر چون بر اوج حشمت و جاه سلیمان دیدمش
 از پریشانی نبودم از دل آگاهی فرات
 ناگهان دیشب در آن زلف پریشان دیدمش



خواستم تا در کشم پیمانه می از شوق دوش
 چون بدیدم نرگس مست ترا رفتم ز هوش
 بوسه خواهم زد لب جان بخش نوشین ترا
 تا برآید از دف و نی دمبدم آواز نوش
 تا نهان شد مهر ماه ساغر آمد در میان
 تا خم می جوش زد شد بزم عالم پر خروش
 گشت سر تا یا همه گوش این جهان پر زشور
 چون زبان بگشود بر اسرار - پیر می فروش
 چشم ما بر روی ساقی گوش ما بر چنك و تار
 لطف حق بهر همین داده است ما را چشم و گوش
 هیچ میدانی چه میگویند چنك و تار و نی
 رشته اندوه بگسل در ره عشرت بکوش
 برده وهم و ظنون را پاره باید کرد لیک
 در مقام عیب مردم بود باید پرده پوش
 با زبان بی زبانی میدهد پندت همی
 گیتی اندر پیش اهل ظاهر ار باشد خموش
 پیر ما را نیست بر دنیا نگاه و باشدش
 چشم بر روی حقیقت گوش بر بانك سروش
 از شراب خوشدلی در هر زمان مستم فرات
 ز آنکه خم هر گر نمی افتد ز فیض حق ز جوش



بیا یکشب ایبه مرا یار باش چو گل یار و دمساز باخار باش

فتادی بسلام سر زلف او ز حال من ای دل خبر دار باش
 خدا را سر از بندگی برمتاب بدین بندگی میر و سالار باش
 ز باطل بود گرچه گیتی خراب چو منصور حقگو بر این دار باش
 جهان از تو یزار باشد توهم ازو در همه حال یزار باش
 به گفتار یک عمر بردی بسر دمی نیز دمساز کردار باش
 خدا تا نگهدار باشد ترا برو یکسان را نگهدار باش
 ترانج و ذلت ز بیکاری است بجو عزت اندری بی کار باش

فرات از رخس مهر و مه روشنند
 شب و روز سر گرم دیدار باش



شوقت بدل ای یار بهر لحظه شود بیش
 تو نیز بنه از ره یاری قدمی پیش
 باشد نظری جانب درویش شهان را
 ای پادشه حسن نظر کن سوی درویش
 چون دیده بر آن صف زده مژگان فتدای شوخ
 افزون شود از شوق تو حرمان دل ریش
 یک سوی کند یاد لب ت تازه روان را
 مژگان تو بر دل زند از سوی دگر نیش
 چون بیش و کم این عمر نهد روی پ پایان
 خوشباش و بهردم مخور اندوه کم و بیش
 بسا خلق خدا دمیدم از راه مودت
 نیکی کن و خوشباش علی رغم بد اندیش
 بیگانه شود خویش ز امساک پس ایدل
 در راه کرم کوش که بیگانه شود خویش
 با چشم بزرگی بنگر خورد و کلان را
 کاین شیوه ستوده است بهر مذهب و هر کیش
 در بند فراق تو فرات است گرفتار
 از وعده وصلی مگر از بند رهانیش؟

غزل

گر که خواهی سربلندی در جهان افتاده باش
تا شوی آزاد از بند محن آزاده باش
باده مهر و محبت شادی آرد غم برد
تا بکی مستی ز غفلت سرگران زین باده باش
بهر نصرت لشکر تایید حق آماده است
پس تو هم در راه خدمت دمبدم آماده باش
ره بکوی او نیایی جز ز راه سادگی
دور کن نقش هوا از لوح جان و ساده باش
تا که اقبال آید اندر بر نشینی تا بکی
بوستان کوشش است اینجا چو سرواستاده باش
ظاهر آرائی به ارزش کمتر از خرمهره است
اهل باطن باش و در قدر و بها بیجاده باش
آدمی ره سوی بخت از جهد فوق العاده برد
پس تو هم ز آنسوروان با جهد فوق العاده باش
کبر و نخوت خوار سازد هر عزیزی را فرات
گر که خواهی سربلندی در جهان افتاده باش
ریشه او هام را با تیشه دانش بکن
پاك بين و پاك جان چون كودك نوزاده باش



جان یافت از دهانش راز نهانی خویش	ره برد دل ز خالش بر نکته دانی خویش
نتوان که راز دل را گوید باین و آن شمع	جادارد از بگرید بر یزبانی خویش
نا مهر بانی دهر چون دید در حق ما	افزود پیر مستان بر مهر بانی خویش
صبحش بچشم چون شام باشد هر آنکه گردد	غافل ز شام پیری روز جوانی خویش
از جام عشق ما راست هر دم سرور خاطر	زین باده دل بیفزود بر شادمانی خویش
خصم ارچه بود بامادر کار خود توانا	اقرار کرد آخر بر ناتوانی خویش
بی جام و نغمه چنک از زندگی چه حاصل	زین هر دو بهره بر گیر در زندگانی خویش

دوری ز جام غفلت باید — که بازماند عقل از شراب غفلت از پاسبانی خویش
گردد **فرا**ت جاری جوئی ز بحر طبع
جادارد اربالی بر این روانی خویش



نظر افتاد مرا دوش برخسار مهش جلو هه داشت رخس ز یردو زلف سیهش
آفتاب از نظر افتاد مرا وین نه عجب نظر افتاد مرا دوش برخسار مهش
توتیا بساد بساب نظر ارزانی چشم ماروشن و تابنده شد از خاک رهش
دید صبار مرا آن بت افسونگر و باز گوید این کیست، فتد جانب من چون نکش
گرچه عشاق جگر سوخته را کام نداد آنچه خواهد دلش ای قادر بیچون بدهش
گر بمعنی برد از عالم صورت راهی بیگمان بنده شرمند شود پادشاهش
پیش از آنی که شود شاه و سپاهی پیدا اوشه مصر ملاحظت بد و دلپاسپهش
گر کسی باده صافی ز صفا نوش کند پاک بزدان ز ره لطف بیخشد گنهش
مهر و جانب مغرب نهد از شرم ، **فرا**ت
با چنین تازه رخی بیند اگر صبح گهش



بست باید با بهشتی طلعتی پیمان بیاغ
شد ز می سرشار چون پیمانه مستان بیاغ
ما ز دیدار جمال یار جاویدان خوشیم
تا نگوئی نیست ممکن عیش جاویدان بیاغ
گر نشان از قامت لیلی نباشد سرو ناز
همچو مجنون گشته قمری از چه سرگردان بیاغ
هر کجا عیشی است باشد ماتمی دمساز او
گریه بلبل نظر کن با گل خندان بیاغ
رو بسوی باغ کن گر مشکلی روی آورد
با تفرج میشود هر مشکلی آسان بیاغ
داروی درد درون باشند بید و سرو و کاج
می شود هر درد ازینرو راستی درمان بیاغ

جسم را آسایش از هر جا میسر می شود
همتی کن تا ییاساید ز محنت جان بیاغ
گریه ابر بهاری بس اثر دارد بلی
خود همی بینی که گل زین گریه شدخندان بیاغ
باغبانها تا قیامت ما مزاحم نیستیم
چندروزی گشته ایم ازخوشدلی مهمان بیاغ
ندهم از کف گر جهان برهم خورد پیمان را
با صراحی بسته ام با جان و دل پیمان بیاغ
تا بمعنی پی بری زینصورت زیبا فرات
روی بنما يك زمان باجان معنی دان بیاغ



دام زمام خویش زمانی بدست دل اندر جهان مبادکسی پای بست دل
بودی اسیر بندغم عشق جان ، ولی بازلف یار بود همه بند و بست دل
دانی بعشقت ای بت زیبا چه میکشم از دست طبع سرکش زیبا پرست دل
تاواهم ز درد و غم از راه تجربت دادم زمام خویش زمانی بدست دل
تنهانه دل شکست زیمهریش فرات
جام نشاط جان بشکست از شکست دل



آفتاب عالم آرا بساده و میناست دل
مخزن نور تجلی سینه سیناست دل
غیرت آئینه اسکندر و جام جم است
زان بر احوال جهان از هرجهت بیناست دل
اعتنائی نیست دل را بر سپهر و مهر و ماه
می برد آنسوی عرش از بسکه بی پرواست دل
گفت دل بالا نشینم در بساط قرب دوست
مهر جانان گفت آری همنشین با ماست دل
فرقه می دل را جهان خوانند و چون مهری در اوست
می توان گفتن که زین پرتو جهان آراست دل

وحش و طیر و دام و دد دارند جان اما بشر
هست بی همتا به دل - زانرو که بیهمتا است دل
نیست در يك جا مکان - جانرا بملك تن ولی
در مقام خویش چون خورشید پا بر جاست دل
بستگی دارد دل از جان بیشتر با عشق تو
تا که پیدا شد خم زلف تو نا پیدا است دل
هجر تو جمعیت ما را پریشان کرده است
ای همه تنها فدایت - رخ نما - تنهاست دل
شیشه دلها شکست از جور و ای آرام جان
از چه رو آئینه رخسارم ترا خارا است دل
چشم عاشق دمبدم گوهر فشان از دل بود
گوهر از دریا فرات آید برون دریاست دل



نشد کام دل از وصل تو حاصل	نشد عاشق بکام خویش نائل
نه از جور و شود آسوده جانم	نه از وصلت توانم برکنم دل
نگشت از عقل آسان مشکلی - ليک	مرا افزود بس مشکل - بمشکل
ز بس رنج و زیان از عقل دیدم	یقینم شد که مجنون بود عاقل
بسی از منزل مقصود دوریم	شگفتا - گرچه نزدیک است منزل
نمی دانم چرا از بخت وازون	دلت نبود به مهر ای ماه مایل
بود عمری که در دریای حسرت	فرو رفتیم و پیدا نیست ساحل
قتیل عشق او بین کز ره شوق	بشادی بوسه زد بر دست قاتل

فرات از نقص میگردد جوان دور

بفیض صحبت پیران کامل



در آخر آمدم از دست سودایت بجان ایدل
بحرمان ساختی دور از امان جان را امان ایدل
سپردم گنج عشقش را بدستت رایگان ز آنرو
تو هم آن گنج را از دست دادی رایگان ایدل

گشودی تا که بر رویم در محنت بعشق او
 بجشتم تنك می آید زمین و آسمان ایدل
 پریشان شد دل و وادار میسازی مرا کامشب
 پریشانی زلفش را دهم شرح و بیان ایدل
 منم نزدیک درهر لحظه با خوف و خطرایجان
 توئی پیوسته همچون مرغ دور از آشیان ایدل
 بمن باشد دمام غصه و غم همعنان گوئی
 مرا جان بوده با غم روز اول همعنان ایدل
 ندیدم من ز ابنای جهان جز رسم بد عهدی
 مسلم بوده بد عهدی ره و رسم جهان ایدل
 از اول داشتم از یاریت چشم طمع لیکن
 در آخر آمدم از دست سودایت بجان ایدل
 نهان میداشت راز آن بر رخ را فرات اما
 تو بیتابی نمودی ساختی آنرا عیان ایدل



یکدم زیاد وصلت غافل نمیشود دل	این فکر محال اینم خیال باطل
تا اهل عشق هر دم ز آنسو نماز آرند	رخسار خود مپوشان ای قبله قبایل
ترسم رواج یابد اندر جهان دویینی	بردارای پری روی آئینه از مقابل
نخل وفا نشانیدیم لیکن نبود بارش	کشتیم دانه مهر اما نداد حاصل
ای نا خدا خدا را از لطف همتی کن	شاید که کشتی ما گردد قرین ساحل
غمراوداع گوئیم در راه عیش کوشیم	گرفیض بیرمستان گردد ز لطف شامل
بر کف گرفته ام جان بهر نثار جانان	جان گر چه نیست او را بهر نثار قابل
نقش است مهر رویت بر لوح سینه جانا	هرگز نکرده این نقش از لوح سینه زائل

عاشق ز خویش غافل باشد فرات اما

یکدم زیاد وصلش غافل نمیشود دل



نیاموزی چرا از شمع محفل سوختن ای دل
 که چون سوزد دلی آسان بر او گردد بسی مشکل

تو هم ای دیده اشکی ریز - تا کشت تمنایت
شود سرخرم و سرسبز و برداری از آن حاصل
مؤثر از اثر پیداست بین حق را بچشم جان
چو بینی رسته ریحان و گل و سرو و سمن از گل
نباشد هیچکس از نقس عاری - کوششی بنما
که جانت بهره ور گردد ز فیض عارفی کامل
عقیدت کشتی نوح است و ایمان خضر ره پیما
رسی زین جانب مقصد - بری زان ره سوی ساحل
ترا حق داده فهم و هوش و تدبیر و خرد باری
از اینها بهره ای بر گیر و زین نعمت مشو غافل
نکوشی گر بکسب صنعت و دانش نیاموزی
وجودت باشد اندر ملک هستی عاقل و باطل
اگر چه آتش و آبد - عشق و عقل - در عالم
نه بیند جز خدا عاشق - نجوید جز خدا - عاقل
به بیند عکس روی یار را عارف بهر سنگی
فیرات اما نه بیند صورت آئینه را جاهل



ای عارض تو برده بگلشن گرو از گل	وا از طره تو زار و پریشان شده سنبیل
شد سرو سرافکنده چو دید آفتاب وزون	شد لاله خجل دید چو آن عارض و کا کل
لعل تو و رخسار ترا دیدم و گفتم	زیبنده و شایسته بود گل بیر مل
بگذار بیوسم لبث ایشوخ که هر دم	دارد دل بیمار - بعناب تمایل
منمای تغافل چو زما بگذری ای سرو	مشکن دل پر حسرتم از راه تغافل
از شوق گلستان رخت از چه ننالم	با جلوه گل نیست عجب ناله بلبل
گفتم بنما آن سرخ و کن شاد دل را	نشنید و بیوشید رخ از روی تجاهل
ای قبله خوبان یکی بوسه دهم جان	باشد که کنی از ره الطاف تقبل
هر کس متوسل بکسی گشت ولی ما	اندر همه حالی بتو جوئیم توسل
از گنج زر و سیم همی دل بود آزاد	ما را ز کرم داده خدا گنج تو کل

در باغ جهان خار شود آنکه نوزد چون سبزه نورسته ره سیر و تکامل
ده وعده وصلی بفراش ای بت زیبا
زیرا بتو دارد همه دم چشم تفضل

☆☆☆

شوخت ای ییگانه خوشد باعث ویرانی دل
آشکارا گشت در عشقت غم پنهانی دل
شاد شد دل تا ترا دید و غمین شد تا که رفتی
اعتباری نیست بر حزن و نشاط آنی دل
هیچ میدانی چه حالی دارم اندر عشقت ایمه
جان بود زندانی تن غم بود زندانی دل
هر طرف رومیکنم درد است و درمان نیست پیدا
دردها دارم بجان جانا ز بیدرمانی دل
بیسر و سامانی خود را برم از یاد هر دم
چون بیاد آرم بعشقت بیسر و سامانی دل
غم بود مهمان دل اما بجز خون جگر نی
در بساطش میبرم بس خجالت از مهمانی دل
می شتابم در ره عشق و محبت گرچه خاطر
بس پریشان است و سرگردان ز سرگردانی دل
شاد بودم با غمت یکچند ای آرام جانها
باز بر هم خورد چون زلف تو عشرت رانی دل
کشمکش داریم از سودایت ایمه باره هر شب
دل ز نافرمانی من من ز نافرمانی دل
پی نبردی بر مقام دل فرات اینک نظر کن
آسمانی گشته جانت از بلند ایوانی دل

☆☆☆

شب بیاد آن دو زلف مشکبار افتاد دل دور شد ز آرام جان چون بقرار افتاد دل
خون شد و از دیده خونبار بردامان چکید چون بفکر دلبر نسرین عذار افتاد دل
آن رخ شاد را چون دید در فصل خزان بسکه شد خرم بیاد نو بهار افتاد دل

مست شد بی آنکه از خمخانه جامی در کشد چون بیاد آندو لعل میگسار افتاد دل
 يك يك دیشب سیه روزی خود را بر شمرد گشت بس حیران برنج بیشمار افتاد دل
 چون نسیم صبح آورد از سر زلفت شمیم از میان بحر محنت بر کنار افتاد دل
 چون بگلشن دیدم ای گلزار خوبی لاله را بیجمال دلکشت بس داغدار افتاد دل
 گشت حیران گلزار نقش رویت را چو دید بسکه در اندیشه نقش و نگار افتاد دل
 بوی مشک آید گرازهر سو عجب نبود فرات
 شب بیاد آندو زلف مشکبار افتاد دل



صبح آمد ای غزال زمن بشنو این غزل هر صبح گویمت غزل ای یار بی بدل
 بلبل ز عشق روی گل اندر ترانه است من با جمال تو نسرایم چرا غزل
 تا من غزل سرا شدم از عشقت ای غزال نبود برای بلبل و گل در چمن محل
 گویند دیدنی نبود جان ولی کنون شد مشکلم ز دیدنت ای دلنواز حل
 بر حرف دشمنان ندهی گوش دلبرا ترسم بکاخ دوستی افتد از آن خلل
 دنیا بکام مردم دنیا چو حنظل است اما بکام مردم عاشق چنان عسل
 ای شیخ علم مایه عزت بود ولسی با ذلت است یار و قرین علم بیعمل
 یکروز میرسد اجل از راه ناخوشی هر چند باخوشی است قرین حضرت اجل
 بسر دیم التجا بدر ذات لایزال شامل شود دمی مگر الطاف لم یزل
 یکروز آتشین رخ او دیده ام فرات
 در دل هنوز آتش شوق است مشتعل



ای پادشاه کشور جان و روان و دل خرگاه تست برتر از اقلیم آب و گل
 رویت چو آشکار شد از مه نشان نماند نگذاشت طرهات اثر ایجان ز دین و دل
 در باغ و بوستان چو کنی روی میشود گل خوار و سرور ز آفتد و بالا بسی خجل
 گشت از دوزلف و خال خط و ناز و غمزات طومار اهل عشق بشش باب مشتعل
 حرمان ورنج و حسرت و ناکامی و الم با آه آتشین بدلم گشت منتقل
 از تار و پود هستی عاشق اثر نماند آن دم که گشت آتش عشق تو مشتعل
 عاشق نیرود ز درت کس شنیده است با اختیار جان شود از جسم منفصل
 ساقی بیا و از ره الطاف و مکرمت با جام خوشدلی اثر از درد و غم مهل

دیر مغان اگر نبود جنت ارم از چه هوای اوست بهر فصل معتدل
از نیستی چه غم بودش درجهان فرات
چون قطره اش هماره بدریاست متصل



سوی من بنگر که در کویت پناه آورده‌ام
چون ندارم ارمغانی اشک و آه آورده‌ام
در حریم کعبه هم دارم نظر بر روی تو
ای صنم از فیض عشقت رو براه آورده‌ام
گفتم ار دارد شباهت مه برویت بدخطا
خویش را اینک برون از اشتباه آورده‌ام
ذره را جاننا شباهت کی بود با آفتاب
نیست نسبت گر سخن از کوه و گاه آورده‌ام
خواندمت گر حور جنت بود در عین تصور
بگذر از من ز آنکه جانی عذرخواه آورده‌ام
گر چه با حال تبه سویت گرائیدن خطاست
رو بدرگاه تو با حال تباه آورده‌ام
ای که رویت صبح امید است بر درگاه تو
روزگسار تیره و بخت سیماء آورده‌ام
پیش پیر میفروش آورده‌ام شکوای دل
بنده‌ام زان دادخواهی پیش شاه آورده‌ام
گر چه سر ناقابل است آنرا ز راه بندگی
پیشکش بهر شه زرین کلاه آورده‌ام
آنمه بیمهر را آسان نیاوردم بدست
در بر خویشش بورد صبحگاه آورده‌ام
این غزل آوردم اندر انجمن اما چه سود
جای گل در بزم مشتاقان گیاه آورده‌ام
بر نمی آید ز دست خلق یارب جز گناه
ز آن به پیش بحر غفرانت گناه آورده‌ام

چون رخس در پرده شد دیدم بروی آفتاب
روی بی خورشید رخسارش بهماه آورده ام
خانقاه دوست باشد مأمن یاران **فرا**ت
روی از آن من جانب این خانقاه آورده ام



کی از رخ خوب تو نظر بندم	کس از مه چارده نظر بندد ؟
کمی از رخ خوب تو نظر بندم	گفتم که بران سرم بجان چندی
کاندر ره عشق تو کمر بندم	بر روی دری زسود بگشایم
در عشق و برخ در ضرر بندم	آنجیرت مه بمهر بانی گفت
من ره زد و طره بر قمر بندم	خالم که بطرف خط نمایان است
بر گرد بنفشه مشک تر بندم	دندان ولیم لطیف و جان پرور
من لعل برشته گهر بندم	سیب ذقنم فراز قامت بین
بر سرو بر راستی ثمر بندم	شمشاد نیاورد ثمر لیکن
از لعل ثمر بر این شجر بندم	پیرایه بصبح کس نیست اما
پیرایه ز زلف بر سحر بندم	بخرامم و از طریق طنازی
بس رشک بسرو کاشمر بندم	

گفتار-فرا ت مختصر خوشتر

من دل بکلام مختصر بندم



زین ره پیام عزت و رفعت علم زدیم	عمری براه عشق و محبت قدم زدیم
یکباره پشت پا بسر درد و غم زدیم	کردیم جا به مشرت و شادی پیای خم
بس طعنه ها بجایم جهان بین جم زدیم	از دست مهوشی چو گرفتیم جام دوش
با یار چون پیاله خود را بهم زدیم	برهم زدیم پایه رنج و ملال را
این نکته را بدقت هستی رقم زدیم	دمساز نیستی است جهان وجود و ما
زان خیمه زین سراچه بملک قدم زدیم	کردیم رو بجایم پیایسی بلامکان
پا بر سر وجود و عدم لاجرم زدیم	باشد وجود ما بعدم رهسپار و ما
از لوح سینه نقش خرد را قلم زدیم	چون عشق رو نمود ز فیض شراب شوق

جانا مکن طریق عنایت رها که ما عمری براه عشق و محبت قدم زدیم
نبود عجب اگر دم ما گرم شد فراق
هر دم بوصف مهر رخ یاردم زدیم

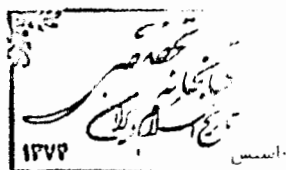


دوش در مستی دل دیوانه را گم کرده ام پیخبر از گنجم و ویرانه را گم کرده ام
دل زمن بیگانه شد تا آشنا شد با غمت آشنایان آن دل بیگانه را گم کرده ام
رفتم اندر کعبه آن بت را ندیدم چون کنم بسکه حیران مانده ام بتخانه را گم کرده ام
در خرابات مغان ایکاش ره می یافتم ز آنکه مست و پیخودم کاشانه را گم کرده ام
میشمارم سبجه صد دانه را کز سادگی در جهان آن گوهر یکدانه را گم کرده ام
کرده پنهان خال را جانانه زیر زلف و من دام را جستم ولیکن دانه را گم کرده ام
بس بدریا غرقه ام ساحل زیادم رفته است بسکه مستم ساغر و پیمانه را گم کرده ام
در طریق کعبه دل سرگرم صاحبخانه بود زاهد اعییم مکن - گر خانه را گم کرده ام
اهل فردوسم ولی ز آنکوی دور افتاده دل طایر قدسم ولیکن لانه را گم کرده ام
چون زنان دیدم که کرید زاهد و گفتم ز چیست گفت عزم و همت مردانه را گم کرده ام

روشن از رخسار جانان است آفاق ای فراق
این چه حیرانی است من جانانه را گم کرده ام



دی بیزم از گردش چشم تو حالی داشتم بود غافل آسمان زینرو مجالی داشتم
طرفه جامی سال خورد و مه جبینی خرد سال بودا گردد بزم نیکو ماه و سالی داشتم
با خیال ماه رویت رفت چشمانم بخواب دوش از شوق عجب خواب و خیالی داشتم
خیمه زد در کوی گل بلبل من از روی تو دور همچو بلبل کاش منم پرو بالی داشتم
خوار بودم گر بچشم ظاهر از عشق گلی پیش ارباب نظر جاه و جلالی داشتم
پر بود از سرو قدان بوستان عاشقان کاش منم اندرین بوستان نهالی داشتم
جلوه گر میشد جمال بخت پیش روی من از همه سو چون نظر سوی جمالی داشتم
هیچ داری آگهی ای مایه عشرت که دوش بیرخ ماهت بدل بار ملالی داشتم
در میان بگرفته مارا نقص از هر سو فراق
کاش ره در کوی ارباب کمالی داشتم



غزل

جان بنالد زار چون جانانه را گم کرده‌ام
گشته‌ام پابند دامی دانه را گم کرده‌ام
تاز خود بیگانه و از خویش بیخود گشته‌ام
آشنائی جسته‌ام بیگانه را گم کرده‌ام
نبود اندر کعبه روی آنصنم ظاهر بچشم
دیده نایبناست یا من خانه را گم کرده‌ام
مرغ جانرا لانه باغ جنت است و زار زار
گر بگریم جای دارد لانه را گم کرده‌ام
شب بیایان آمد از افسانه گسوی یار
دوش و امشب رشته افسانه را گم کرده‌ام
مرد راهی کاش گردد رهنمایم کاینچنین
از طریق بیخودی کاشانه را گم کرده‌ام
با لب میگون یساری از ره مهر و وداد
بسته‌ام پیمان ولی پیمانه را گم کرده‌ام
باد غفلت بجامم ریخت دست روزگار
امشب از اینرو ره میخانه را گم کرده‌ام
از شراب خوشدلی واز ساغر شوق و نشاط
مستم اما نعره مستانه را گم کرده‌ام
غوطه‌ور گشتم بیحر درد و غم از بهر در
و آن در یکتا مه در دانه را گم کرده‌ام
حق بود پنهان بچشم از فرط پیدائی فرات
بس عجب نبود که من جانانه را گم کرده‌ام



دید رخسار چو ماهت را شبی از دور چشمم
گشت مهرت در دلم افزون و شد پر نور چشمم

ماه را از دور می بینند مردم زان همه شب
 کوشم ای نامهربان تا بیندت از دور چشم
 تلخ گوئی تا بکی بگذار تا سیرت به بینم
 ای نگار شوخ شیرین لب نباشد شور چشم
 برقع از رخ برفکن تا بینمت آن لعل خندان
 گرید ای مه تاسحر هر شب بدین منظور چشم
 خواب در چشمم گریزان گشته اندر شام هجران
 در هوای چشم بیمار شده رنجور چشم
 ره بیزم خاص خویشم ده ز روی لطف واحسان
 تا به بیند هم در این عالم بهشت و حور چشم
 پرده بردار ای صنم تاروی گلگونت به بینم
 گرچه از هجر رخت از خون بود مستور چشم
 شد چو در آئینه دل جلوه گر منشور حسنت
 دل منور گشت و شد روشن بدین منشور چشم
 و اعظا گوشم بود بیزار از پندت مزین دم
 همچنان کز دیدن رویت بود معذور چشم
 در میان مجمع خوبان کنم جانا تا به بیند
 دمدم از هر طرف گلپای جورا جور چشم
 ای که گفتی بر جمال هیچکس منکر بجز من
 سر نتابد لحظه ای جانا از این دستور چشم
 چون زیمهری کشیدی پرده بر رخسار گشته
 هم دل از دیدار تو محروم و هم مهجور چشم
 دیده از فرمان دل کی باشد سر پیچی آخر
 ای فرات از دل بود بردیدنش مأمور چشم



روی ترا دیدم و بینا شدم	موی ترا دیدم و شیدا شدم
دل بکلیسا کشدم ز آنکه دوش	بسته بسد آنزلف چلیپا شدم

دیده‌ام افتاد بر آن روی و باز	عاشق و دیوانه و شیدا شدم
پسته لب دیدم و بادام چشم	در ره شوق از پی یغما شدم
تاقد و بالای تو دیدم بتا	شیفته آن قد و بالا شدم
ایصنم از روی تو و خوی تو	باخبر از صورت و معنی شدم
ذره ناچیز هویدا شود	بر اثر مهر و هویدا شدم
حل شدنی نیست معمای عشق	از چه بی حل معما شدم
بود دل از کید خرد ناتوان	عشق مدد کرد و توانا شدم

قطره‌ماشدسوی دریا فرات

قطره‌چکونی همه دریا شدم



بسودایت سر و سامان ندانم	سرا یا دردم و درمان ندانم
مگو شد مشکل آسان نگارا	بعشقت مشکل و آسان ندانم
کمر بستم به فرمانت از اول	ز حیرانی کنون فرمان ندانم
بود ماهی در آب و بی خبر زان	من حرمان زده حرمان ندانم
دمادم گوید از ایمان و دین شیخ	من بیدین و دل ایمان ندانم
مخوان افسانه دنیا و عقبی	ز عشقش این ندانم آن ندانم
بگفتم عهد و پیمان چه شد گفت	ز عهدم بیخبر - پیمان ندانم
فرات از من چه می‌پرسی ز دریا	بدان پهناوری عمان ندانم

بود بس کشور اندر عالم اما

من دل داده جز ایران ندانم



ره دوش بر آن دلبر طناز گرفتم	دل را ز ره قهر ازو باز گرفتم
ویرانه شد از دست غمش خانه دلها	زان رو دل از آن خانه بر انداز گرفتم
رازش بدلم بود نهان عمری و اشکم	شد پرده درو پرده از آن راز گرفتم
ز آغاز نبرده است کسی راه بانجام	من ره سوی انجام از آغاز گرفتم
بلبل چوهم آوازم اندر غم او گشت	بس نغمه دلکش ز هماواز گرفتم
یکبوسه از آن لعل لب از روی صفادوش	چون مست شد از جام می ناز گرفتم

کام دل از آن ساغر جان بخش فرحزای آنگاه که شد ساز طرب ساز گرفتم
اسباب سر افرازی ما راستی آمد این قاعده از سرو سر افراز گرفتم
شیراز فرات از اثر سعدی و حافظ
شد کان ادب زان ره شیراز گرفتم



دوش در گنج غم و درد انتظاری داشتم
انتظار شاهد نسرین عذاری داشتم
کار من بس زار شد در هجر ریت دلبرا
دمبدم دوشینه با دل کسارزاری داشتم
بی رخس روزم سیه بیطره اش در هم شدم
از نگون بختی عجب لیل و نهاری داشتم
ایغوش آنروزی که زلف بقرارش پیش چشم
بود و هر دم با دل حیران قراری داشتم
خرم آن دوری که بودم جا بکوی می کشان
هر دم از چنگال غم راه فراری داشتم
تا که بودم بهره ور از گنج عشق آن صنم
پیش عشاق جمالش اعتباری داشتم
ساقیا دوش از بر مستان گذشتی با شتاب
از چه نمودی تأمل با تو کاری داشتم
بار محنت خاطر آشفته ام را رنجه کرد
یاد آنروزی که جان برد باری داشتم
حالیابا شد بهارم چون خزان بی اوفرات
یاد ایامی که با وصلش بهاری داشتم



با جمالت روز و شب ای یار مه سیما خوشم
گر جهان فانی است من با عیش پا برجا خوشم
عرصه دنیا چو از مهر جمالت روشن است
من از این رو با همه نو میدی از دنیا خوشم

جام صہبا چون لب لعل ترا بوسد همی
بوسه بر ساغر زنم همواره با صہبا خوشم
گاہ نا پیدا گہی پیدائی ای رشک پری
من از آن پیوسته با پیدا و نا پیدا خوشم
بایدارم در طلب چون بر سرم سودای تست
سالها باشد کہ من با این سرو سودا خوشم
حسرت و اندوه و درد و غصه کالای دل است
بگذرای شادی کہ در عشقش بدین کالا خوشم
چون ز تنها جز فساد و فتنه و کین کس ندید
ای همه تنها فدایت با تو من تنها خوشم
نیست از سرو و صنوبر خرم و خوش خاطر
اندین بستان بیاد آن سہی بسالا خوشم
گوهر مقصود ناید بیخطر در کف فرات
بس عجب نبود کہ در دریای طوفان زما خوشم



گرہ از طرہ اش چون باز کردم	ز نو فصلی بعشق آغاز کردم
چو دلبر ساز گار آمد بعشاق	دمادم ساز عشرت ساز کردم
بہ نی دمساز شد مطرب کہ دل را	بعیش و خرمی دمساز کردم
دہانت گرچہ رمزی بود جانا	سخن گفتی و کشف راز کردم
بدستان دل ز من بردی و خود را	بسودای تو دستان ساز کردم
نیاز ماست بر جا ناز کن ناز	کہ خوبا این نیاز و ناز کردم
دل سنگین ترا بر آہ من سوخت	درین رہ راستی اعجاز کردم
دل افردہ را خرم شب دوش	بعشقت ای بت طناز کردم

فرات افتاد در کارم گرہ باز

گرہ از طرہ اش چون باز کردم



در بزمکہ وفا نشستم نیک از نگیری بجان شستم

کردیم بیزم وصل جالیک	برخاست نگار تا نشستیم
آنرو بلند اگر چه برخاست	دوش از ره مهر ما نشستیم
بختیم هوای وصل و باشوق	یکمرد رین هوی نشستیم
ای عین صفا بیا که عمری	با مردم بیصفا نشستیم
در عشق رخت زد دست رفتیم	در راه غمت ز پا نشستیم
شب تا سحر بیاد رویت	بیچاره و بینوا نشستیم
تا زنده شود دل از نسیمی	در رهگذر صبا نشستیم
جان خواست کند ز شوق پرواز	چون بابت دلر با نشستیم

برد در دفرات اگر چه افزود

عمری ز پی دوا نشستیم



گرچه از رویت زمانی دلبرامهچور بودم
با غمت نزدیک بودم گرز کویت دور بودم
در شب هجران بیاد روز وصلت ای پری رخ
گرچه بودم غوطه ور در بحر غم - مسرور بودم
ز ره نا چیز پیش مهر گردد شهره آری
بس عجب نبود بکوی یار اگر مشهور بودم
محو عکس خویش در آئینه بود آناه لیکن
من بحسرت محو روی ناظر و منظور بودم
جان به استقبال اگر بشتافت چون کردی بمارو
عذر من پندیر کاندر بند غم محصور بودم
گوش بر آواز بهجت زای مطرب بود واعظ
التفاتی گر نشد برگفته است معذور بودم
گرچه جبری نیستم زاهد ولی در خوردن می
غم هجوم آورده بود از هر طرف مجبور بودم
عاشقان از لعل میگوینت همه سر مست اما
من خممار آلوده تر ز آن نرگس مخمور بودم

خویش را رسوای عالم ساختم از فیض مستی
گر بعشقت چند روزی دلبرا مستور بودم
شد فرات افسرده جان و تاخکام آری نگارا
تا نمکدان تو بود اندر نظر پرشور بودم



چون بکوی او رسیدم نا گهان لغزید پایم
من ندیدم راه را از حیرت اما دید پایم
تا ابد ممنون ز پای خود نباشم از چه باران
کز ره یاری مرا این موهبت بخشید پایم
خضر تائیدم بد آنکو رهنمائی کرد و یاری
ورنه میشد بی گمان زین موهبت نومید پایم
خواست وهم از کوی جانان پای بالاتر گذارد
لیک از فیض یقین این نکته را نشنیده پایم
بعد سر گردانی بسیار در صحرای وحشت
منزل مقصود را بسا خوشدلی بگزید پایم
خواست کز راه طلب بیرون رود از بخت گمره
گشت نا گه روبرو با لشکر تأیید پایم
دست بردامان آن گلرخ زدم آخر ز شادی
گر براه عشق از خار جفا رنجید پایم
ماند از رفتار چون در راه عشق از ناتوانی
جان- بناگه کرد عهدش را بره تجدید پایم
لرزه بر اندام کوه افتاد از انوار یزدان
بس عجب نبود بروز وصل اگر لرزید پایم
معتقد گشتم فرات اینک بیا بر جامی خود
چون نشد یکدم روان اندر ره تردید پایم



جز بتوصیف دوست دم نزنیم عهد دبرینه را بهم نزنیم

سالك راه وادی عشقیم جز درین ره دلا قدم نزنیم
 قلم از بهر حرف حق شده خلق بر سر حرف حق قلم نزنیم
 کم و بیش جهان بود یکسان ما دگر دم ز بیش و کم نزنیم
 زنده ایم از وجود او همه دم با وجودش دم از عدم نزنیم
 بریا شیخ شهر متهم است جام با شخص متهم نزنیم
 هست جام جهان نما دل ما ما دگر لب بجام جم نزنیم
 تادلی می توان بدست آورد قدمی در ره حرم نزنیم

گشت بی پرده آن جمال فرات

دیگر از شام هجر دم نزنیم



آن پری بگذشت و ما در بند سودا مانده ایم
 کس نمی پرسد که از بهر چه اینجا مانده ایم
 پای بر جان نیست گیتی از فساد و فتنه لیک
 ما یمن عشق جانان پای بر جا مانده ایم
 همچو زلف یار مشکین مو پریشان گشته ایم
 تلح کام از هجر آنلعل شکر خا مانده ایم
 همتی ای خضر کز لطف تو ام امید هاست
 التفاتی کن که در راه طلب وا مانده ایم
 از شکیبائی زند دم ناصح بیهوده گوی
 گر چه میدانند بعشقتش ناشکیبا مانده ایم
 همچو معجون سر بصحرای جنون خواهم نهاد
 چون بشهر عقل دور از روی لیلی مانده ایم
 آخر از بهر خدا ای نا خدا چه پدی نما
 کشتی اندر دست موج است و بدریا مانده ایم
 شد رقیب زشت رو با دلبر زیبا جمال
 رو برو ما در میان زشت و زیبا مانده ایم
 پای ما از کار افتاد اختیار از دست رفت
 در طریق عشق او بیدست و بیبا مانده ایم

شب شد و یاران بیزم و خوشدلی گشتند جمع

ما ز بخت واژگون بی یار و تنها مانده ایم
کرده ایم از ماه بیمهری تمنای وصال
ای فرات اما بیند این تمنا مانده ایم



دوش از لعلش شراب بیخماری یافتم و از رخ گلگون او باغ و بهاری یافتم
چنك بر تار دوزلف بيقراش چون زدم لحظه ئی دل گشت آرام و قراری یافتم
چون بودم از دوزلعلش بوسه های بیشمار با نشاط و وجد فیض بی شماری یافتم
باغبان نقش و نگار باغ اوزانی ترا من بخلوتگاه جان زیبا نگاری یافتم
جانب خود خواند آن یار پری پیکر مرا با همه بی اعتباری اعتباری یافتم
راه بردم جانب میخانه از روی نشاط تا رهم از بند غم راه فراری یافتم
طور سینا نیست گر میخانه عشق از چه روی رو به رسو کردم از ساغر شراری یافتم
باشب و روز جهانم نیست دیگر هیچکار چون ز روی و طره اش لیل و نهاری یافتم

جام می با آن صفادارد خمار از پی فرات
من ز لعل او شراب بی خماری یافتم



ای مهر دلا را مه آفاق فروزم دیدی شب هجر تو چه آورد بر روزم
در بوته هجرانم و گوئی که تنالم در آتشم اندازی و گوئی که نسوزم
شد عمر بیایان و هوای رخ آن یار بر جان زند آتش زره شوق هوزم
شد با خبر از راز دلم یار دل آگاه خوش پرده بر افتاد از اسرار و رموزم

تیره است چرا بزم فرات از غم رویت
ای مهر منیر ای مه آفاق فروزم



بشب چون طره مشکینت ایمه محفلی دارم
بیا ز آن رخ شبنم را روز کن من هم دلی دارم
خیال وصل در سر میبزم هر شب ولی جاننا
ز بخت تیره میدانم خیال باطالی دارم

ز کشت عمر هر کس حاصلی برد از نشاط و من
 ز کشت عمر از رنج و مصیبت حاصلی دارم
 نگاهی از طریق رحمت بفکن بمن زیرا
 نظر بر فیض بی پایان و لطف شاملی دارم
 ببحر غم بود بر ساحل یاد تو روی دل
 درین دریای وحشت زان نظر بر ساحلی دارم
 خرد از عشق منعم میکنند مردم به صد افسون
 نیم غافل من اما - رهنمای غافلی دارم
 زبند دلکش پیر مغان جانم بود خرم
 اگر چه ناقص آموزگار کاملی دارم
 بمیل خود نهادم در کمندت سر که در دوران
 بسودایت دلی با درد و محنت مایلی دارم
 ز صبح عارضت شام فرات آخر نشد روشن
 بیا بشکر که چون گیسویت ایامه محفلی دارم



تا با غم تو سلسله مو یار شد دلم	جان بیقرار ماند و گرفتار شد دلم
از یکنظر بزرگس بیمار ای پری	از تابشوق خسته و بیمار شد دلم
با خار هم نشین شد و با من قرین نشد	آن گل - عجب نباشد اگر خوار شد دلم
بر خط نهاد خال و بر ابرو فکند چین	بار دگر اسیر بدین چار شد دلم
بسیار دیده بودمش اما درین نظر	دم سازشوق و حسرت بسیار شد دلم
یکبار همدهوائی و بیگانه از جهان	ای دلر با ترا چو هوا دار شد دلم
از خویش هم گذشته زمن گشت بی خبر	چون رو برو بدان بت عیار شد دلم
بیکار یست مایه خواری کجاست عشق	او را خبر کنید که بیکار شد دلم
دردور روز گارز بس دید نا پسند	از روز گار یکسره یزار شد دلم

ساغر فرات یار چو با دیگران گرفت
 از خون بین زرشک چه سرشار شد دلم



شب است و بارخ خوبت نظر بماء ندارم نظر بماء از اینرو بهیچگاه ندارم

چو ذره جاوه گرم پیش آفتاب جمات که گفت سوی تو ای مهر کیش راه ندارم
 بمهر سبز خطی جان دهم ز راه ارادت مگو بباغ جهان مهر با کیاه ندارم
 گدائی درت از پادشاهی است نکوتر چه غم بظاهر اگر جاه و دستگاه ندارم
 خدای حسن توئی نیست اشتباه نگارا گواهم این رخ تابان که اشتباه ندارم
 ز دشمنان نهرا سم بهیچ روی که دانم بغیر دوستیت دلبر را گناه ندارم
 نگاه من برخت قطع گردد - اربار ادت حقوق بندگی و دوستی نگاه ندارم
 بزیر سایه لطف عمیم پیر مغانم مرا پناه همین بس مگو پناه ندارم

ز راه مهر نظر بر فرات دلشده داری

شب است و بارخ خوبت نظر بماه ندارم



محو جمال آن بت عیار شد دلم محو جمال آن بت عیار شد دلم
 تنبانه تن ز گریه وزاری نزار گشت تنبانه تن ز گریه وزاری نزار گشت
 یوسف زخی مگر که بیازار رخ نمود یوسف زخی مگر که بیازار رخ نمود
 گشتم ز فکر و مشغله روزگار دور گشتم ز فکر و مشغله روزگار دور
 من مست گشتم از می عشق و جنون ولی من مست گشتم از می عشق و جنون ولی
 بسیار تا ختم بره عشق رخس از آن بسیار تا ختم بره عشق رخس از آن
 چون دیده ام بنر گس بیمارش اوفتاد چون دیده ام بنر گس بیمارش اوفتاد
 خار غمش نشست بخاطر بشام هجر خار غمش نشست بخاطر بشام هجر

دیدم نباشدش سریاری بمن فرات

ز آنرو ز بیکسی بغمش یار شد دلم



آفتاب می فروزان شد بجام از طالع جم
 سایه ساقی نگردد از سر میخوارگان کم
 عالم مستی ز هر عالم بود خر متر ای دل
 ز آنکه فارغ میشود خاطر ز قید هر دو عالم
 کرد زاهد دوری از میخوارگان از بخت وارون
 روی گردان میشود آیا کس از عیش فراهم؟

خاطر م را از پریشانی رهان ای ساقی امشب
چون منظم گشت ملک دل شود عالم منظم
نیست حاجت ایمه تابان بمهر عالم آرا
پرده برداری گراز خورشید رخ در شام مظلوم
درد دوری میکند چون گل بیار آید بیستان
دوره غم اسپری گردد ز دیدار سپر غم
چونکه بگذشت از مقام سلطنت در ملک فانی
زاده ادهم مر او را ملک باقی شد مسلم
کار درهم گرددش در عالم وسودی نبیند
هر که سودا کرد دین از چهل بادینار و درهم
هست دریائی قرات از لطف نظم نغز و دلکش
چون حباب از سست مغزی پابرون مگذر از این یم



تا که جانان از برم رفته است بیجان مانده ام
بیرخ آئینه روئی زاز و حیران مانده ام
آن گل خندان زمن چندیست پوشیده است رخ
عندلیب آسا از آن سر در گریبان مانده ام
مستم از پیمانه عشقت دمامد دلبر را
تا نپنداری که دور از عهد و پیمان مانده ام
روی خود بگشا و آبادم کن ای گنج مراد
از طریق لطف بی پایان - که ویران مانده ام
هجر خوبان محنت و درد فراوان آورد
ز آن دچار محنت و درد فراوان مانده ام
التجا بر درگهات آوردم ای پیر مغان
ساغر دانایم ده ز آنکه نادان مانده ام
ساقیا لطفی مگر یکدم ز خود بیخود شوم
از چه رو هشیار اندر بزم مستان مانده ام

هست خوان نعمت او رایگان بر دشمنان
دوستانان من چرامحروم ازین خوان مانده‌ام
دادم از کف دامن سرو بلندش را **فراات**
راستی بس جای دارد گر پشیمان مانده‌ام



باز شد اسباب عیش و نوش اهل دل فراهم
بزم عشرت شد مرتب محفل شادی منظم
آفتاب از یکطرف طالع رخ جانان زیکسو
مطرب خوش نغمه آمد ساقی فرخ لقا هم
پرتو افکن گشت مهر خوشدلی بر صفحه جان
سوخت از یک شعله ساقی خرمن اندوه و ماتم
دل ز فیض دختر رز شد مقیم باغ رضوان
از بهشت آمد برون از خوردن گندم - گر آدم
جز در میخانه نبود اهل عشرت را پناهی
بسته بر روی کسی هرگز مباد این باب اعظم
ای دم باد صبا ما را بیکدم زنده کردی
شکرها دارند اهل دل از این لطف دمام
مسلم آن باشد که سالم ماند از دست و زبانش
مردم و این نکته باشد هر مسلمان را مسلم
بوستان عیش ما خرم **فراات** از ساغری شد
جویبار فیض جاری دمیدم باشد از این یم
فکر مضمون تابکی از کار درهم و بگردان
چون ز صد مضمون ترا حاصل نگردد نیم درهم



عالمی داریم چون دربند عالم نیستیم	کن سخن از شادمانی کاهل ماتم نیستیم
گر تو درزیبائی و خوبی ز شیرینی فزون	ما هم از فرهاد در جان باختن کم نیستیم
بر سر کویت بصدع جز و نیاز استاده‌ایم	تا نگوئی بهر جان دادن مصمم نیستیم

جلب خاطر یار را بانظم دلکش کرده ایم ما بیکار عشق بازی نامنظم نیستیم
عشق لیلی بود ما را بر سراز روز نخست تا نپنداری که بر من چون مقدم نیستیم
در بیابان طلب نبود نیاز ما بخضر قلب ما جام جهان بین است اگر جم نیستیم
هردمی بی او کشیم از سینه حسرت زابود تا بدانی یکزمان ما غافل از دم نیستیم
مدح و ذم از اعتبار مرد میگذرد از آن اهل مدح این و آن و اندر پی ذم نیستیم
دیگر از لعل لب و زلفش نمیگویم **فرات**
چون بحال درهم و افکار مبهم نیستیم



فکرها گشته است چون دوران گیتی نامنظم
همچو حال فتنه جویان واژگون اوضاع عالم
بخت چون آهوی وحشی هر دم از ما میگریزد
هر کجا رومیکنم گشته است غم بر من مقدم
ریشه غم را بکن ساقی ز دل با جام صافی
عمر کوتاه میشود گردد دراز از رشته غم
جام ده ساقی که از ما یادگاری نیز ماند
چون ز فیض جام در عالم نشان مانده است از جم
گر چنین مطرب کند ساز طرب ساز ای حریفان
از ره شادی برقص آید خیل زاهدان هم
هر بهاری را خزان - هر طلوعی را غروب
هست دائم در قفای صبح شای شام ماتم
بسکه باشد پیر مستان در ره مهمان نوازی
گر گر آنی هم نماید روی گوید خیر مقدم
ای عزیز جان مبین عشاق مسکین را بخواری
گفت مردم را مبین خوار اشرف اولاد آدم
فیض عشق او **فرات** اهل صفا را گشت شامل
ذره شد مهر فروزان - قطره ناچیز شد - یم



ای گل بیا که خوار تر از خار مانده ام ای غم برو که سخت گرفتار مانده ام

دور از غم است عالم مستی شراب کو بس دورم از نشاط که هشیار مانده ام
دیدار روی دوست فزاید بنور چشم بنمای رخ که دور ز دیدار مانده ام
بلبل ز عشق گل بودش ناله های زار من زار از آن نگار دلازار مانده ام
گشته است دل ز مشغله عشق برکنار معشوق من کجاست که بیکار مانده ام
جسم از توان و جان ز سلامت شده است دور تا دور از آن دوز گس بیمار مانده ام
غم شادمان ز خاطر زارم برفت و گفت منم شدم فسرده که بسیار مانده ام
تا یار بود بود دلم شاد و خاطر م با غصه خو گرفته - چو بیار مانده ام

کردم فدای او سرو رفت از برم فرات

نالم کنون که بیسرو سالار مانده ام



وازد دست غمش زپا نشستیم	با دلبر مه لقا نشستیم
در کوی بتان چوما نشستیم	برخاست زدل قرار و آرام
در دائره قضا نشستیم	چون نقطه میان بیم و امید
با دلبر مه لقا نشستیم	شدم پنهان ز رشک چون دید
گفتا بنگر کجا نشستیم	بنشست بچشم ما نگارین
در رهگذر بلا نشستیم	از عشق نگار سرو بالا
ز آنرو بره جفا نشستیم	در خانه شوق جاگزیدیم
روزی که در این سران نشستیم	دیدیم سزای خویشان را
بیفائده سالها نشستیم	رخسار مہی نگشت پیدا
بیدل بره وفا نشستیم	دادیم بعشق او دل از کف

برخاست فرات یاروزلفش

چون گشت ز کفرها نشستیم



دیورا از راه خوش بینی پری پنداشتیم

پست را اندر مقام برتری پنداشتیم

بود آن یار پریرو رو برو - با ما وای

دوریش را از ثریا تا سری پنداشتیم

عشق او سر تاسر آفاق را بگرفت و ما

از ره پندار آنرا سر سری پنداشتیم

هر خطائی سرزد از زاهد صواب انگاشتیم
هر گناهی کرد او را زان بری پنداشتیم
چون که پاداش عبادت را بهشت و حور گفت
این عمل را از ره سوداگری پنداشتیم
بس عجب نبود که روزما بود چون شب سیاه
چون کسوف ماه را نیک اختری پنداشتیم
گشت جرم تیره نسی پیدا اگر در آسمان
تیره رانی بین که ماه و مشتری پنداشتیم
پادشاه حسن یعنی آنصنم هر جور کرد
از ره غفلت رعیت پروری پنداشتیم
قصدی اندر گفته واعظ نبود از باغ خلد
باری او را در ره خوش باوری پنداشتیم
هر جفائی گرد زال دهر پرافسون فرات
بادل پر درد مهر مادی پنداشتیم



بیرخ گلگونت ای آرام جان خون شد دلم
خون شد و در شام هجر از دیده بیرون شد دلم
تا ز بیمهری نهفتنی رخ ز من لیلی و شا
گشت سرگردان و از عشق تو مجنون شد دلم
فته‌ها ز آن قسامت موزون بپاشد دلبرا
یکزمان بنشین که زین رفتار مقتون شد دلم
دل فدایت کردم و هشتم قدم در ملک جان
تا نپنداری بسودای تو مغبون شد دلم
در هوای قسامت رفتم بسیر بوستان
واله و حیران بیای سرو موزون شد دلم
شانه بر زلف خم اندر خم نگارا چون زدی
ز آنمیان دیگر ندارم آگهی چون شد دلم

شهر بر دیوانگان تنك است زینرو مهوشا
بس به تنك آمد بسوی دشت وهامون شد دلم
از تهی دستی ننالم زین سپس كز یمن بخت
تا كه ویران گشت رشك گنج قارون شد دلم
باز چشمانش دگر گون گشت از مستی فرات
بس عجب نبود بمجلس گرد گرد گون شد دلم



گر چه همچون ذره پیش چشم پیدا نیستیم
آفتابا فارغ از سیر و تماشا نیستیم
وعده وصلی بده كز وعده ئی دل قانع است
در ره عشقت نگاردا ناشکیبا نیستیم
جان و سر بهر نثار مقدمت باشد بكف
تا نپنداری بمهرت پای برجا نیستیم
زاهدان از توبه كمر كن سخن در بزم عشق
از برای توبه ما زین پس مهیا نیستیم
پیرمستان گفت چرخ از ماست در دوران-مگوی
بر بساط آفرینش حكمفرما نیستیم
طعنه كمر زن بما گر بیکس و بیماوریم
در همه حالی خدا با ماست تنها نیستیم
حاصل انجام را دیدیم در آغاز كار
تا نگوید كس بكار خویش بینا نیستیم
گفتم ای بیگانه خو با ما مدارا كن دمی
گفت روروز آنكه ما اهل مدارا نیستیم
آبرو از آب آتشگون بیفزاید فرات
روی گردان زان از این آب گوارا نیستیم



ما زهر تكلیف چون خود را بری پنداشتیم
پستی و ذل و هوان را برتری پنداشتیم

یار را اغیار خواندیم از طریق سادگی
با همه رفعت ثریا را ثری پنداشتیم
نیست دیگر اعتماد ایدل بفکر و رای تو
بار ما بود آنکه او را دیگری پنداشتیم
از سر ما ز آن نشد دست ستم کوتاه که ما
دور گردون را ز غفلت سر سری پنداشتیم
این چه سحری بود کاندرا کار ما کردند چون
معجز پیغمبران را ساحری پنداشتیم
غوطه ور گشتیم در دریای جهل این شیوه را
از ره بیدانشی دانشوری پنداشتیم
بر سر زر بود هر جنگی که در آفاق بود
خود غلط بود آنکه جنگ زرگری پنداشتیم
بود از هر سو بلند اندر جهان طبل فنا
این نوای زار را رامشگری پنداشتیم
بود شیخ اندر پسی گمراهی مردم فرات
از چه او را در مقام رهبری پنداشتیم



عشوه بی جانا که دودل حسرت بسیار دارم
با پریشان خاطریها با دو زلفت کار دارم
از شراب لطف اگر گلاگون بود رخسارت ماهت
زاشک خونین منم ایگل عارضی گلنار دارم
ز آتش می شعله ور گشته است اگر رویت نگارا
منم از سودای عشقت آه آتشبار دارم
هیچ میدانی که بیمه رخت ای خرمن گل
روز در چشمم بود شب شب بیالین خار دارم
بخت و ارون، دیده خون، طالع نکون گردون مخالف
چاره خود از که جویم شکوه ها زین چار دارم

عاری از مهر است طمع روزگار سفته آری
هست گیتی بسکه ننگ آورز نامش عار دارم
نامه ام گر از گنه باشد سیه غم نیست زیرا
دل پشیمان از خطا و بر لب استغفار دارم
از می عشرت ترا ساغر بود سرشار اما
من ز خون دل دمام ساغری سرشار دارم
زاهد از انگار ما هر دم فرات افزایدش غم
گو ممکن انکار و خرم باش من اقرار دارم



گرچه خالت برد دل از يك نظر بینا شدم
زلقت اردین برد ازو بر حال خود دانا شدم
بودم اندر هر طرف سرگشته چون پرکارلیك
پا نهادم چون بکوی عشق پا بر جا شدم
ره بسوی دوست بردم تا گذشتم از دو کون
یافت دل آن بار یکتا را چو من تنها شدم
گر مرا افکنند از پا باده عشق و جنون
گشت دل هشیار چون سرمست ازین صیها شدم
فکر دور اندیش در یکدم جهان را سیر کرد
من براز دهر واقف زین جهان پیمای شدم
شهره دنیا شود هر کس شود رسوای عشق
شهره دنیا شدم در عشق اگر رسوا شدم
تا بلوح سینه کردم نقش مهر روی دوست
فارغ از افسانه دنیا و ما فیها شدم
هیچ بودم زندگی از سر گرفتم زان دهان
ذره ئی بودم نهان از مهر او پیدا شدم
آتش اندر خرمن فقر و تهی دستی زدم
تا که گنج مهر آن مه روی را دارا شدم
راه بردم جانب بحر شناسائی فرات
قطره آساتا که فانی اندرین دریاشدم

غزل

در محفل دوست تا نشستیم	بر سده منتهی نشستیم
بیگانه بگو بسوزد از غم	ما در بر آشنا نشستیم
شد ناله نی بلند در بزم	برخاست چو آن نوا نشستیم
آن فتنه روزگار برخاست	با عشوه و ما ز پا نشستیم
دل رفت و شدیم یار ماتم	یک عمر درین عزا نشستیم
با جان فکار و خاطر زار	در هجر تو دلربا نشستیم
لعل تو شفای درد و عمری	در آرزوی شفا نشستیم
در کوی تو ماجرا بپا گشت	بنشست چو ماجرا نشستیم

افتاد فرات بلبل از شور

چون دید که بینوا نشستیم



با همه پستی من از عشق رخس والا شدم
از جهان چون چشم بستم بر رخس بینا شدم
چون ملایک سیر کردم سر بسر افلاک را
در طریق عشق عالم سوز اگر بیپا شدم
مرد بی پروا شود از عشق در راه خطر
در خطر ها من بیمن عشق بی پروا شدم
سخت پا بر جا شدم دروادی عشق و جنون
همچو مجنون تا که سرگردان درین صحرای شدم
نا مرادی های دور چرخ دلسردم نکرد
تا کشیدم جام عشقش گرم ازین صیبا شدم
شد یقین کز بهر آن جان جهان جائی نبود
زانکه من در جستجو اینجا شدم آنجا شدم
دیده ام تا بر جمال روی گلمگونش فتاد
در بیسان معنی عشقش هزار آوا شدم

چون زبان بندد زبند گوئی کسی گویا شود
من زبان بستم زبند گوئی از آن گویاشدم
تا دلم بیگانه شد از مردم دنیا فرات
در بر اهل حقیقت محرم دلها شدم



ما بیاران عبث بهم نزنیم	جز ز مهر و داد دم نزنیم
دل کس را دمی نیازاریم	تیر بر آهوی حرم نزنیم
مست از جام خود سری نشویم	شیشه دل به سنگ غم نزنیم
چیره گردد ستم بر اهل ستم	دست بر دامن ستم نزنیم
تا نگردند دور از آسایش	مژگان-چشم خود بهم نزنیم
تا کسی صد قدم بجانب ما	بر ندارد سویی قدم نزنیم
علم معرفت بما دادند	چون پیام فلک علم نزنیم
بشکنند پای ما در اول گام	گر قدم در ره قدم نزنیم

گر جهان را بما دهند فرات
لاف از دولت و حشم نزنیم



تا پرده های وهم و گمان را دریده ایم	بی پرده یار را بهمه سوی دیده ایم
محروم کس نمی شود از فیض سرمندی	این نکته را ز پیر طریقت شنیده ایم
آرام نیست گرچه جهان ماز لطف دوست	بر مسند سکون و قرار آرمیده ایم
در روز وصل شد شکرین کام عاشقان	یکشب اگر که زهر فراقی چشیده ایم
رنك خزان ندیده گل آرزوی ما	بر طرف بوستان جهان تا دمیده ایم
بس عیش رخ نمود بدل روزهای وصل	یکشب اگر که محنت هجران کشیده ایم
نیکی بود بمندهب ما فرض دمیدم	ز آنرو که زین شجر ثمر نیک چیده ایم
از درد رسته ایم بیمن شفای دوست	بر گنج عافیت بقناعت رسیده ایم

ختم می شود فرات چو پر بار شد درخت
بر ما ملامتی نبود گر خمیده ایم



خواهم اندر برابرت بینم خویش را باز در برت بینم

دیشب ای ماه دیدمت یکبار	رخ نما بار دیگر ت بینم
همچو آئینه خواهم ای گلرخ	همه از پای تا سرت بینم
ماه و اختر کنند جلوه بیا	روی چون ماه و اخترت بینم
تو که از ماه بهتری بگذار	روی از ماه بهترت بینم
گر وثاقم محقر است بیا	در وثاق محقرت بینم
قامت سرو و عارضت ماه است	خواهم آن روی و پیکرت بینم
گرچه ناکامم از رخت خواهم	کام عالم میسرت بینم

گر کند بخت یاوریت فرات
یار را یار و یاورت بینم



چون بروی دلکشت افتد مکرر دیده ام
می شود در عالم عشرت منور دیده ام
دیده چون روی تو بیندای نگارشوخ چشم
می برد دل رشکها از دیدنت بر دیده ام
ابر گرید چون ببیند خنده گل در چمن
زان همی ای نوگل خندان بود تردیده ام
تا که رخسار دلا رای تو باشد در نظر
ننگرد بر آفتاب ای ماه منظر دیده ام
بوسه می زان لعل نوشین می کند دل آرزو
گر فتد بر چشمه تسنیم و کوثر دیده ام
من نه بینم جز ترا هر سو نظر می افکنم
نیست ای آئینه رخ جز عکس تو در دیده ام
روی حق را دیدم اندر عارضت با چشم جان
گرچه در ظاهر نخواهد کرد باور دیده ام
تا که از دریای بی پایان حسنت گشت دور
گشته در دریای خون جانا شناور دیده ام

بزم را روشن کن از رخسار روز افزون بشب
تا ببیند روی حق را در تو بهتر دیده ام
شب بماه و روز با مهرم بیادش خوش فرات
روز و شب نبود جز اینش کار دیگر دیده ام



سخن دیگر از زلف جانان نگویم بر آنم که دیگر پریشان نگویم
فتاده است بردور عارض دوزلفش درین دور از کفر و ایمان نگویم
دلا رام ترسم دل افسرده گردد ز رنج تن و محنت جان نگویم
بود عهد و پیمان دل سخت لیکن چو سست است عهدش ز پیمان نگویم
شدم روبرو بس بدشواری ای دل ز مشکل سرایم ز آسان نگویم
بکاهد روان، راز چون گشت پنهان رخس آشکار است، پنهان نگویم
طیب من افزود بر دردم آخر کشم درد و دیگر ز درمان نگویم
چو از هاتف غیب دارم خبر ها خبر ز اطلاعات کیهان نگویم

فرات ارچه آگه ز پایان کارم

از آغاز گویم ز پایان نگویم



چون برخ ماه تو بینا شدم	آینه وش چشم سرا پا شدم
زلف پریشان تو دیدم بروی	وه که چه سرگشته و شیدا شدم
آینه ام بود چو از ز نك پاك	ناظر آن آینه سیما شدم
در همه جا بود نشان از رخت	در طلبت زان به همه جا شدم
مهر رخت گشت چو پیدا ز دور	ذره صفت گرم تما شا شدم
گشت روان سخت ز تنها ملول	خلوت دل جستم و تنها شدم
شاهد یکتا بنظر جلوه کرد	شیفته آن بت یکتا شدم
از غم لیلی صفتی دلفریب	با دل دیوانه به صحرا شدم

جانب افلاك بعشقتش فرات

پاك و مجرد چو مسیحا شدم



دیر است که رخسار ترا سیر ندیدم و رنه رخ زیبای ترا دیر ندیدم

صیدی که کند دست بشمشیر ندیدم	جز آهوی چشم تو بزیر خم ابرو
در خواب ترا دیدم و تعبیر ندیدم	تعبیر چرا خواب مرا نیست که صد شب
من لغزشی از خامه تقدیر ندیدم	گرفت خطا لغزشی از جانب ما بود
از دوست درین مرحله تقصیر ندیدم	در راه طلب بود قصور از من بیدل
دیوانه بسی دیدم و زنجیر ندیدم	در کوی تو عشاق پراکنده چو زلفت
در ساخت میخانه یکی پیر ندیدم	از فیض شراب کهن و عاطفت پیر
دیدم ولی آثار ز تزویر ندیدم	در دیر مغان مردمی از جام صفا مست
در چاه مکافات سرازیر ندیدم	یکروز نشد کز همه سواهل جفا را

دوری تو فرات از همه آلایش ازینرو
یک لحظه ترا درهم و دلگیر ندیدم



ای گلغذار چون ز رخت یاد می کنم	چون عندلیب ناله و فریاد میکنم
گلزار و باغ را نبود جاوهئی بچشم	ای گلغذار چون ز رخت یاد میکنم
چون تیره میشود ز غم دهر خاطر م	دلرا بیاد ماه رخت شاد میکنم
یاد آیدم ز سرو قد دلکشت بتا	هر گه نظر بقامت شمشاد میکنم
دیوانه میشود دلم از فرط اشتیاق	هر گه نظاره بر تو پریراد میکنم
گفتم مرا ببند غم افکندهئی به ناز	گفتا ترا ز بند غم آزاد میکنم
گفتم ز چیست این همه نازای پری بگفت	این ناز ها ز حسن خدا داد میکنم
دیوانه از فسانه شیرین لبی شدی	ای دل شکایت تو به فرهاد میکنم
از جام عشق اگر چه خرابم ولی فرات	صد ملک دل بیک غزل آباد میکنم

مظلوم نو اگر چه نمانده است هر زمان
مضمون نو ز فکر نو ایجاد میکنم



ما اعتنا بشروت عالم نمی کنیم	سر پیش سرکشان جهان خم نمیکنیم
هرگز براه حرص و طمع پانمی نهیم	زحمت برای خویش فراهم نمیکنیم
هر لحظه روی عیش دما دم بسوی ماست	ما اعتنا به عیش دما دم نمیکنیم
آنکس که چشم حاتم طائی بسوی اوست	بماست زان نظر سوی حاتم نمیکنیم

کاهد ز عیش و عشرت عقبی غم جهان زان خویش را دچار بدین غم نمیکنیم
حسرت بیخت و دولت مردم نمی بریم غم را بغم هر آینه مدغم نمیکنیم
گردد فزون ز کوشش ما رزق بیگمان ما رزق خویش را بعث کم نمیکنیم
گفتم به می فروش نظر کن بزاهدان گفتا بخنده دیو و دد آدم نمیکنیم
پیرمغان نشست بر اورنگ چاه و گفت ما پیروی بزاده ادهم نمیکنیم

جز در دسر فرات ز ثروت ندیده کس

زان اعتنا بشروت عالم نمیکنیم



ما بدنیا ساکن اما اهل دنیا نیستیم
زاده این خاکدان اما در اینجا نیستیم
یار را دیدیم با چشم خدا بین بی حجاب
تسا نهنداری بکار خویش یمنا نستیم
بیست در آئینه ما جز جمالت آشکار
دیگران گر اهل شر کندهای صنم ما نیستیم
فتنه می جانا به هر دوری بیا گردد ز تست
بی خبر زان قد و بالای دلارا نیستیم
با خیال دوست در شبهای تنهایی خوشیم
فارغ از آفات تنهایییم و تنها نیستیم
از مدارا چیره شد زاهد به مستان لاجرم
با ریا کاران دگر اهل مدارا نیستیم
چند پوئی در ره انکار ما زاهد که ما
باده یمائیم و چون تو باد یمما نیستیم
گفتی از صبر و تحمل کارها آسان شود
کار ما آسان شود چون نا شکیمیا نیستیم
صورت اندر پیش معنی جلوه کی دارد فرات
زان به بند کعبه و دیر و کلیسا نیستیم



گفتا کسی که وصف جمالی شنیده ام گفتم شنیده می تو من آن روی دیده ام

بنما رخ ای نگارسیه مو که شد سفید از اشتیاق وصل جمال تو دیده ام
 چون آهوی رمیده گریزی چرا از من ؟ کس نیست جز تو مونس قلب رمیده ام
 مارا فروختی تو بهیچ ای شکردهان مهر تورا بنقد روان من خریده ام
 هر چند حاجتی بقسم نی براستی از هجر سرو قامتت ای مه خمیده ام
 تو همچو گل بگلشن گیتی دمیده ئی من در بر گل تو چو خاری دمیده ام
 از من متاب رخ که چو بلبل ز باغ قدس از شوق دیدن کل رویت پریده ام
 از راه لطف مهر یقین تافته بدل تا پرده های وهم و گمان را دریده ام
 مدهوش گشت از شجر طور اگر کلیم
 من زین شجر فرات بسی میوه چیده ام



صبح است بیا مهر رخت باز ببینم و آن قامت چون سرو سر افراز ببینم
 از مژده وصل تو شبم روز شد ایماه صبح است بیا مهر رخت باز ببینم
 از طعن رقیبان نبود هیچ مرا باک بگذار ترا ای بت طناز به ببینم
 باناز بود دیدنت ایسر و نکوتر بخرام که بازت بره ناز به ببینم
 دمساز شوای یار جوان بخت که خود را با بخت جوان همدم و دمساز به ببینم
 غماز تر از اشک ندیدم به زمانه خواهم که ترا دور زغماز به ببینم
 از شوق کند مرغ روان سوی تو پرواز هر لحظه من این مرغ پرواز به ببینم
 ز آغاز نشانها ز سرانجام دهد جام کومی که سرانجام در آغاز به ببینم

در جام فرات آن رخ تابنده گلگون

هر دم که شود ساز طرب ساز به ببینم



من در همه ماه رحان چون تو ندیدم ای رشک جنان من به جهان چون تو ندیدم
 کردم نظری جانب پیدا و نهان لیک بالله که ببیدا و نهان چون تو ندیدم
 در خواب بیدار جنان گشت دلم شاد غلمانی و حوری بجنان چون تو ندیدم
 هر چند که گل جلوه گری کرد بگلزار در باغ گل ای غنچه دهان چون تو ندیدم
 گلزار نشاط و طرب از روی تو افسرد زاهدی بهاران ، که خزان چو تو ندیدم
 زد طعنه بزر روی من از فرقت رویت من در همه سیمبران چون تو ندیدم

ای مهر فروزنده برخ پرده مکش زانک مه را بفلک نور فشان چون تو ندیدم
ای فتنه دور قمری ای مه بیمهر من در همه دور زمان چون تو ندیدم
طبع تو فرات است پراز گوهر مضمون
دریای گهرزای روان چون تو ندیدم



ای عشق پاک من روی در عالم تو کردم ای یار تند خو من خوا با غم تو کردم
صد ملک دل گرفتگی جاننا بیرچم زلف منم بعشق بس فتح با پرچم تو کردم
دین ودلی که بودم ای زلف خم بخم دوش باشوق و شاد کامی اندر خم تو کردم
گلگون رخ ترا ساخت شاداب شبم صبح دل آب گشت چون چشم بر شبنم تو کردم
هر لحظه میشود کم مهر تو و جفا بیش ناچار سازشی با - بیش و کم تو کردم
از راه ناز - هر جا جاننا قدم نهادی جان را نثار باشوق در مقدم تو کردم
جان بخش شد کلامم از وصف لعلت ایشوخ پس زنده عالمی رامن از دم تو کردم
ای روزگار یکسر رنج و مصیبتی تو بیموده عمر خود صرف در ماتم تو کردم
هر کس فرات دیدم دلخوش به عالمی بود
ای عشق پاک من رو در عالم تو کردم



بکوی عشق چو رخت از طریق شوق کشیدم
چو رنجهای که کشیدم چو طعنه‌ها که شنیدم
بریدی از من و آگه نگشتی ای بت زیبا
که من بعشق تو دل از بهشت و حور بریدم
اگرچه بود پراز کوکب آسمان شب وصلت
بغیر ماه رخت ای سپهر حسن ندیدم
دریدی از رخ خوشتر ز ماه پرده - چو دیدی
که من ز مهر رخت پرده‌های وهم دریدم
شب فراق تو آمد مرا بخواب و ز وحشت
چنان سبند که ز آتش برد ز خواب بریدم
تو بر فروختی آتش ز روی دلکش و بر دل
هزار داغ من از نار اشتیاق خریدم

بماند باز پس از من براه بادیه مجنون
 ز بس ز شوق براه جنون و عشق دویدم
 رسیده بود بدل بار ناامیدی و ناگه
 عنایت تو نمودار گشت و گفت رسیدم
 فرات در ره پرپیچ و تاب عشق زهرسو
 چو ناامید شدم لطف دوست داد نویدم



دل داده‌ایم و دامن یاری گرفته‌ایم	بعد از فراغتی پی‌کاری گرفته‌ایم
از سرووید و لاله‌کناری گرفته‌ایم	جا در کنار لاله‌گذاری گرفته‌ایم
دل گشته است گر که بریشان شکفت نیست	در دست باز زلف‌نگاری گرفته‌ایم
تا زلف بقرار تو در دست افتاد	در دور روزگار قراری گرفته‌ایم
افتاد طره‌اش برخش-زارو دلپریش	جا در میان لیل و نهار ی گرفته‌ایم
گرچه شکار آهوی چشمش شده است دل	داریم شکرها که شکاری گرفته‌ایم
هجرت گرفته است مرا در حصار غم	آوخ که جا به تنگ‌حصاری گرفته‌ایم
اندر طریق فقر و فنا مایباده گان	دامان عشق شاهسواری گرفته‌ایم
نبود حقیقتی بمیان خلق را از آن	از خلق روزگار کناری گرفته‌ایم

مجنون بدشت یکس و تنها بود فرات
 تا ما مکان بشهر و دیاری گرفته‌ایم



درد اکه باز دور ز دلدار مانده‌ام	دور از جمال یار دلازار مانده‌ام
از کار عشق گشته دل زار بر کنار	بنما رخ ای نگار که بیکار مانده‌ام
یاری ز بخت داشتم امید و عاقبت	کاری نکرد بخت که بی‌یار مانده‌ام
زان شد خموش طوطی طبعم که مدتیست	دور از نگار آینه رخسار مانده‌ام
وصل گلم ز طالع و ارون نداد دست	نبود عجب که خوارتر از خار مانده‌ام
همت مدد نکرد از اینرو بی‌باغ‌دهر	همچون درخت بی‌برویی بار مانده‌ام
باری چو نیست در نظر مهر عارضش	باسیل اشک و آه شرربار مانده‌ام

چون رفت یار از برم از بخت واژگون در بند جور و محنت اغیار مانده ام

تدبیری ای فرات که از جور روزگار

در دام هجر سخت گرفتار مانده ام



بچشم مرحمت بر کشتگان خود نگاهی کن
براین افتادگان آخر نگاهی گاه گاهی کن
شبیه ماه خوانندت دمی ای مهر روز افزون
برافکن برده از رخسار و رفع اشتباهی کن
بصحرای طلب گمگشته بسیار است اگر خواهی
بری ره سوی مقصد جستجوی خضر راهی کن
بهمت جانب علم و هنر بشتاب روز و شب
زبستی بگنذر وزین راه فکر عز و جاهی کن
شوی تا کامران لطف و عنایت کن بنا کامی
دهد حق تا پناهت یکنظر بر بی پناهی کن
شب است و ظلمت از هر سو فرا بگیرفته گیتی را
شود تا دیده ات روشن نظر بر روی ماهی کن
بیا از کنج عزلت همچو گنج شایگان بیرون
نوابی گر ز دستت بر نمی آید گناهی کن
بیخشا برضعیفان تا شوی از قهر حق ایمن
مترس از آتش دوزخ حذر از دود آهی کن
بسود چشم بد گردون زبسی عشاق را هر دم
شب وصل ایفرات اندیشه ازهر کینه خواهی کن



دوش چون دم زد ز پیمان وفا جانانه من
از شراب خوشدلی لبریز شد پیمانه من
گفتمش سوزد دل پر حسرتم بی شمع رویت
گفت باید سوخت دائم هر که شد پروانه من

گفت زاهد گوهر یکدانه‌ئی برتوفکن شد
 چون زهم یگسست ناگه سبجه صد دانه من
 کشمکشها دارم از یاد غمت هر لحظه بادل
 کی بود از گنج خالی کلبه ویرانه من
 تا که گشتم آشنا باعشق رویت - آشنایان
 سر بسر گشتند ای بیگانه خو بیگانه من
 ماه تابد در شب هجران ولی نوری ندارد
 کاش روشن گشتی از مهر رخت کاشانه من
 دانه اشک از غمت هر لحظه بردامان فشانم
 تا مگر بخشد ثمر روزی نگارا دانه من
 تا دلم افسون عشق ماه رویت گشت جانا
 رو بهر سو می‌کنم نبود بجز افسانه من
 تا زخورشید جمالت خانه دل گشت روشن
 بس شرف بر کعبه دارد ای صنم بتخانه من
 دل بود مایل فرات آنطوره خم درخمش را
 در بسی زنجیر میگردد دل دیوانه من



از کمان ابرویش تیری رها شد جان سپر کن
 تا خطا تیرش نگردد جهدی ایدل بیشتر کن
 پرده از رخ برگرفت آنمه به مشتاقان خبر ده
 یار بارعام داد از مهر یاران را خبر کن
 نیست از لعل لبش ایدل ترا هرگز نصیبی
 چاره درد خود ای بیچاره از راه دگر کن
 گفتمش شرح غم هجران نمیگنجد بدقتر
 گفت آتش زن بطومارت سخن را مختصر کن
 گر چه جانبدار عاشق نیستی ای آتشین خو
 چون برافروزی رخ از می جانب ماهم نظر کن

بای در دامن کش از گشتی اسیر زلف جانان
فکر آزادی براه عشق او از سر بدر کن
ساقیا تسا دل شود آسوده جام شوق در ده
مطر با تا جان بیاساید حدیث عشق سر کن
در طریق زندگانی نیست جائز ناتوانی
سخت می افتی ببند غصه از سستی حذر کن
تنک باشد در جهان بیحاصلی از راه کوشش
همتی بنما نهال عمر خود را بارور کن
زین قفس جز زحمت و محنت **فرات** آخر چه خیزد
این قفس بشکن بجای رو باقلیم دگر کن
☆

دلا گمگشته خود را بکوی عشق پیدا کن
منور صحن جان را ز آنجمال عالم آرام کن
نه ببند چشم عقل آنروی آتشناک را هرگز
بیا مجنون شو آنکه روی لیلی را تماشا کن
نمودم پاک لوح سینه را از مهر این و آن
در این آئینه ای خورشید رخ خود را هویدا کن
مسیحا نیست تا جان بخشد اهل درد را باری
ز لعل دلکش ای شیرین دهان کار مسیحا کن
مدار عالم هستی است بر بیمبری ای مهوش
برغم عالم هستی دمی با ما مدارا کن
ز مهر آن نگار مه جبین دل را صفائی ده
هم از خاک دراو دیده را هر لحظه بینا کن
ز محشر واعظان هر دم سخن گویند از انقامت
بعالم مجشری تا دم فرو بندند بر پا کن
نباشد کردش این چرخ مینائی بکام ما
بیا ساقی ز راه لطف و احسان می بمینا کن
بسوی خود **فرات** آخر کشاند قطره را دریا
نه می از قطره می کمتر بمششش رو بدریا کن

ایکه گفتی حق نهان باشد بروی او بین
 سوی او رو کن جمال غیب را آنسو بین
 آرزوی حور و گلزار جنان گر باشدت
 آن پری را در وثاق خوشتر از مینو بین
 کر ندیداستی گل خوشبو بیاغ زندگی
 عارضش را کان بود رشک گل خوشبو بین
 بدر را مقرون ندیدی گر به یکشب باهلال
 چهره تابان او را زیر آن ابرو بین
 ماهمه جوینده رخسار ماهش روز و شب
 از پی کشف حقیقت مردم حق جو بین
 زاهد آنرخ دید و از روی ریا بر بست چشم
 منکر خورشید شد در روز روشن رو بین
 آن لب لعل و ز نخدان چشم و پستان را نگر
 پیش هم عتاب و به بادام با لیمو بین
 چشم او در هر نظر آماده دلبردن است
 در پی صید دل اهل نظر آهو بین
 تا که بر حال دل آشفته مسا پی ببری
 بر جمال دلربایش پر گره گیسو بین
 جز بیان حق نباشد بر زبان عشاق را
 گر ندیدی در جهان حق پرور و حقجو بین
 تا به بینی آشکارا قهر حق را یکزمان
 از ره عبرت بروی زاهد بدخو بین
 کرد گیتی را مسخر پیر ماتنها فرات
 قوت بازو نظر کن قدرت نیرو بین



بهار آمد بیای گلشن حسن	دمی بنمای رخ از روزن حسن
لبت یا قوت و مروارید دندان	برویت شد نمایان مخزن حسن
ز رخسار دلارایت بخوبی	نمودار است وجه احسن حسن

تو باشی رهن دلها اگر چه	خطت باشد هماره رهن حسن
لب نوشینت ای شیرین شمایل	دمیداز نو-روانی در تن حسن
توئی دامن کشان اندر ره ناز	گرفته ماه رویت دامن حسن
برویت خال مشکین ای دلارام	بود چون دانه ئی از خرمن حسن

فراات از باغ و بستان بی نیازم
گر آید در برم آن گلشن حسن



همچو کیسویت ز هجرت گشته درهم کار من
روی چون خورشید بنما گرم کن بازار من
تا بخواب نواز دمسازی چه دادی آگهی
در دل شهبای تار از دیده بیدار من
سازی از تیر نظر دل را دمام چاک چاک
چشم بیمار چه خواهد از دل بیمار من
نالهام را در دلت نبود اثر ای سنگدل
کی اثر در سنگ دارد آه آتشبار من
ای کمان ابرو دلرا از چه سرگردان کنی
گر ندارد شیوه چشمت سر آزار من
باغباناسوی گلزارم مخوان ز آنرو که هست
روی گلگون نگارین گلشن و گلزار من
نیست جانان را گناهی گر که من دورم ازو
گر گناهی هست هست از بخت ناهنجار من
دم مزن از نیستی در محفل اهل سخن
چون بنام اوست پا برجا بود آثار من
یار من باشد غم و حسرت بروز و شب فراق
تا که رفته است از برم از طالع بیدار من



بود از مهر دوست جان روشن	وا از جمالش بود جهان روشن
بزم ما از محبت است منیر	گر شد از مهر آسمان روشن

شد چو خورشید عشق تابنده	دل عاشق گشت از آن روشن
خانمان را بسوزز آتش شوق	شودت تا که خانمان روشن
بیقین تا بناک گردد جان	کی شود خاطر از گمان روشن
گشته باغ از شکوفه رشک سپهر	زان بود چشم باغبان روشن
گل بر افروخت آتش زردشت	چشم مرغان زند خوان روشن
یار از آن ساخت روی خویش نهان	تا شود عالم نهان روشن
نام او لفظ را دهد رونق	کز معانی شود بیان روشن
یزد روشن زما بود گر گشت	بنوا چشم اصفهان روشن
روشن از شاعری است هر شهری	بود از مولوی جهان روشن

در میان بود نام مهر فرات

رخ اوشد در آن میان روشن



خیر پیر میکشان با خیل پیرو را	شد عیان خورشید مهر و لطف پرتو را
جانب مقصد بجای میکشان بردند راه	قوت می همت مردان رهرو را
ساقیان تازه رو را بین بکف جام کهن	لطف بیایان و فیض کهنه و نورا
از گل مولا ندیده کس بجز خار طمع	میکشد هو تا فریبد خلق راهو را
گشت پیدا دستهای بخشش حاتم بیباغ	چشم معنی بین گشای و شاخه مورا
تاقت از شیرین رخ و رفت از پی کام شکر	سستی پیمان و تقضی عهد خسرو را

ماه را دیدی فرات اندر میان اختران

حشمت پیر مغان و خیل پیرو را



برای بردن دل غارت دین	نمود آن ماه رخ باز لطف مشکین
نمودی روی و بر بودی دل و دین	جز این نبود ترا ای شوخ آئین
بیا در ساحت میخانه بنشین	ز راه عزت و اقبال و تمکین
مگر از باده دیرینه یابی	ز درد و غصه و اندوه تأمین
هم از راه نظر پیر مغانت	کند دور از نفاق و عاری از کین
براه دوستی و آشتی کوش	که باشد این دو اصل مذهب و دین
غم روزی مغور اندر طلب کوش	که رزق هر کسی گشته است تعیین

خلاف و کشمکش پیوسته باشد میان عشق و عقل مصلحت بین
نگهدارد خدا از فتنه مارا بگو ایدل ز راه صدق آمین
فرات آناه سیما پرده برداشت
نیازی کی دگر بر ماه و پروین



دل هوا خواه نگار بست که گفتن نتوان
جان به بند غم یاری است که گفتن نتوان
چشم بر شمع رخی دوخته پروانه جان
دل هوا خواه نگاری است که گفتن نتوان
اوفتاده بر رخس زلف خم اندر خم و باز
جلوه گر لیل و نهار است که گفتن نتوان
قامتش سرو چمانی است که همتایش نه
عارضش باغ و بهاری است که گفتن نتوان
رو برو با گل رویش دل و از جور رقیب
دامنش در کف خاری است که گفتن نتوان
پر غبار است دل از حسرت و آناه جبین
بر رخس خط غباری است که گفتن نتوان
دل سودا زده را دم بدم از راه نیاز
بادوز لفش سروکاری است که گفتن نتوان
گل رویش بشکفت از می و گلزار نشاط
پر ز غوغای هزار است که گفتن نتوان
ایکه گفتی که وفا نیست درین عهد مرا
با تو پیمان و قراری است که گفتن نتوان
باری ای دلبر مهوش بشب محنت و غم
بردل از هجر تو باری است که گفتن نتوان
چون رخس گشته فرات از نظرم دور دلم
همدم آه و شراری است که گفتن نتوان

غزل

چهره ات چون تافت در آئینه روشن شد جهان
در بر مهر جمالت مه ز خجلت شد نهان
نسبتی نبود برویت باغ و جنت را بتا
خار زاری را کجا نسبت بود با بوستان
بوسه خواهم زد به هر جا پا گذاری بر زمین
گر دهد مهلت نگارا گردش دور زمان
گفتمش رفتم ز دست از شوق تو گفتم برو
گفتمش ماندم به دام عشق تو گفتم بمان
گوش بر واعظ مده گراهل هوشی زانکه او
گاه گاه از آسمان گوید گهی از ریمان
عاشقان را امتحان ای چرخ بی پروا بس است
یافت پایان هستی و پایان نیابد امتحان
این یکی گوید ز دنیا آن یکی از آخرت
لیک عشاق رخت فارغ هم از اینندو آن
گلشن مینو نشانی از رخ زیبای تست
ترجمان عارضت باشد بهشت جاودان
در دوروز زندگانی عمرخوش سرمایه ایست
مگذران بیهوده یکدم قدر عمرت را بدان
از ره غفلت غم روزی مخور بیجا فرات
بر سر هر لقمه بنوشته بود رزق فلان



عارض دلجوی چون بنمودی ای دنیای حسن
کرد معنون عالمی را نا گهان لیلای حسن
تا بکی از وامق و عذرا سخن بین گشته اند
زیر کان وامق صفت سر گشته عذرای حسن

نام زیبایی از آن روزی به عالم شد سمر
 کز سپهر مهر پیدا شد مه زیبای حسن
 بسادشاه حسن سازد بنده عالم را بلی
 این بود تأثیر صورت این بود معنای حسن
 می شود هر چیز در دور فلک فانی ولیک
 تا جهان باقی است باشد لطف پا بر جای حسن
 مهر عالمتاب چون شمع است پیش آفتاب
 چون درخشد هر طرف مهر جهان آرای حسن
 من نه تنها گشته ام شیدای حسن ای مه و شان
 خلق عالم گشته اند از هر جهت شیدای حسن
 لعل میگونی مرا کرد از خرد یکباره دور
 میکند دیوانه عاقل را بلی صهبای حسن
 در حقیقت گر نباشد قطره دریا نیز نیست
 لطف خود را او بگیر از قطره ای دریای حسن
 حسن اگر بیرون نه دبای خود از عالم فرات
 گلشن مینو بد آنخوبی نگیرد جای حسن



قدم بیرون منه از راه آئین	دلا راهی نباشد بهتر از دین
نبرده بوئی از باغ محبت	نگردد بزم جانب عنبر آگین
مشو از عشق غافل زانکه فرهاد	بدان تلخی مذاقش بود شیرین
کجا بد میشود خوب از ستایش	نگردد زشت رو زیبا بتحسین
مرو از راه از تحسین نادان	که اوراعین تحمیق است تحسین
بلفظ خوش بیارا محفل اما	رخ معنی بیوش از چشم بد بین
تو خود خوار و ذلیل و پست گردی	بهر کس میکنی از جهل توهین
بچشم بستیش بینند مردم	اگر مسکن کند بر چرخ مسکین
فرات از کین گردون بر حذر باش	اگر پا میگذاری در ره کین

دعا کردم بشاهنشاه ایران
 بصدق جان همه گفتند آمین

غزل

گذشت لاله رخی دوش از مقابل من چه داغها که ز حسرت نهاد بر دل من
بسی بمشکلم افزود زان دهان آخر بجای آنکه کند یار حل مشکل من
چه غم ز تیرگی بخت و سستی اقبال اگر شود ز کرم لطف دوست شامل من
ترا ندید در آئینه چونکه خود را دید خجل ز غفلت خویش است جان غافل من
بسوخت خرمن امید ز آتش حرمان چه رنجها که شد از کشت عمر حاصل من
بر آنسرم که ز نم چنک بر سر زلفش بین خیال پریشان و فکر باطل من
عدول کرده ز راه محبت آنشه حسن زهی ملاطفت و مهر شاه عادل من
بود بیمن کمال عقیده و ایمان که در کمال جوانیست پیر کامل من

میان بحر فرو مانده ام فرات کجاست

نجات بخش دل بیقرار و ساحل من



رهبری تا بعیش جاویدان	نقش شادی ز خط جام بخوان
واعظ از قصه و فسانه مکن	خلق را پای بند و سرگردان
نه ز بتخانه گونه از کعبه	دل نیاسایدم ازین و از آن
مژدئی از وصال یار بیار	ناشود با نشاط یار - روان
جام صدق و صفا هماره بنوش	ناشود دل بری ز ریب و گمان
صحبت یوسفی بچو که شود	بر تو زندان دهر چون رضوان
عمل نیک گنج باشد و گنج	کند آحر جمال خویش عیان
باز گردد بیدکنش عملش	این مسلم بود بدور زمان
چهره آتشین آن طناز	آتش شوق را زند دامان

گر بود صبر پایدار فرات

مشکل هر کسی شود آسان



بیا بمیکده و عیش جاودانی کن	ز سرخ باده رخ زرد ارغوانی کن
بده را اگر چه کسی عیش جاودا نه ندید	بیمن باده بیا عیش جاودانی کن
به بیوفائی و نا مهر بانی دوران	مبین وبا همه خلق مهر بانی کن

اگر بقدر سرسوزنی ز کس دیدی	محبت از ره اخلاص قدر دانی کن
شدی ز بیخبری گر بیدگمانی یار	بیا ز راه خوشی ترك بدگمانی کن
ز حسن عاقبت خوبی آگهی داری	به نیک و بد همه خوبی چنانکه دانی کن
به حسن خلق شود کامران بعالم مرد	بدین طریق همه عمر کامرانی کن
اگر که عشرت و عیش همیشگی خواهی	مده بنفس امان ترك عیش آنی کن

کسیکه عشق در او نیست نیست زنده فرات

از این طریق مشو دور و زندگانی کن



محبت بنگر و مهر و وفا بین	زهر سو نعمت بی انتها بین
مکوروی وفا پوشیده مانده است	بهر ره جلوه گر روی صفا بین
بیزم اهل معنی با مسرت	ز بند غم دل یاران رها بین
مگو نبود نشان از آشنائی	فروزان مهر روی آشنا بین
مگو دیگر ز بی برک و نوائی	پدید از هر طرف برک و نوائی بین
منال از غصه شادی شده ویدا	مگو از درد رخسار شفا بین
قدم بگذار در میخانه عشق	ز درد و غم مشو زار و دوا بین
اگر لطف و عطا از کس ندیدی	زهر جانب رخ لطف و عطا بین
نشاط از دولت و اقبال و عزت	اگر جونی در این دولت سرا بین

رسیدندی بکوش پاکبازان

فرات اقبال مردان خدا بین



بودند ترا دلشدگان پیشتر از من	اما بند اخلاص کسی بیشتر از من
باشد دلم از ناوک دلدوز تو محروم	کس نیست بسودای تو دلار بیشتر از من
گشته است پرستیدن روی تو مرا کیش	در عشق تو کس نیست صفا کیش ترا من
رو کن بسوی کلبه تنگم که نه بینی	صادق تر و مسکین تر و درویش ترا من
از نوش دهانت اگرم بهره نباشد	مژگان بنما جان من این بیشتر از من
دل بیخبر از من بسر زلف تو پیوست	بنگر که شداو مصلحت اندیش ترا من

پیوسته فرات از عقب کام روانی

پیدا است که سعی تو بود بیشتر از من

غزل

بار دگر به یکده افتاد راه من دیدی پناه یافت دل بی پناه من
 بودم گناهکار ولی پیر میفرش بگذشت از طریق کرم از گناه من
 عذر گناهکار پذیرد ز لطف یار زان خوش بود هماره دل عذر خواه من
 مار از بندکان در خویش خواند دوست افزود از ان بعزت و اقبال و جاه من
 خورشید زیر ابر نهان کرده رخ مگر از زیر زلف گشته عیان روی ماه من
 بازلف تیره تر ز شبای ماه خرگهی بنگر به بخت تیره و روز سیاه من
 در شبیه او فتادم و خواندم ترا بهشت نبود بهشت چون تو زهی اشتباه من

بر بام نه فلک زده ام بار که فرات

بنگر بجاه و منزلت و دستگاه من



ز حسن خویش نهئی آگه و کنی دل ما خون
 مبین در آینه خود را که ناز تو شود افزون
 شود فریفته چون کوهکن ز شور توشیرین
 عزیز معسر ز لیخا صفت شود بتو مفتون
 پریرخا اگر ت لیلی آنجمال به بیند
 شود بسلسله شوق پای بند چو مجنون
 ز آب و خاک چنین صورتی شگفت نماید
 هر آنکه دید ترا برد ره بقدرت بیچون
 کسیکه پای بکویت نهاد ای بت زیبا
 نمیرود ز سرش تا بحشر عشق تو بیرون
 ز بخت تیره نشد آفتاب وصل تو طالع
 غروب کرد مه عشرتم ز طالع وارون
 بهای بوسه می ارصد هزار جان بستانی
 نمیشوند حریفان در این معامله مغبون
 نه حال ماست دگرگون بدور فتنه چشمت
 بود ز فتنه چشمت زمانه نیز دگرگون
 فرات آنکه بسودای اوست شیفته خاطر
 زمانه تنک براو میشود چه شهر و چه هامون

غزل

ماه نو برخویش نازد کو هلال ابروی من
از چه دور از روی او بر ماه باشد روی من
سوی باغ و بوستان هرگز نمی کردم نظر
یار گلرخ گر نظر میکرد یکدم سوی من
گفتمش بردی دل صاحب دلان از يك نگاه
گفتمش باشد شیر گیری شیوه آهوی من
گفتمش دیوانه را باشد علاچی - زلف را
زد بیکسو آن پری یعنی خم کیسوی من
گفتمش نرگس سرافکنده است در بستان بزیر
گفت باشد شرمسار از نرگس جادوی من
گفتم از دوزخ بود آیا در این عالم نشان
آن بهشتی رو بگفتا منکر بدخوی من
گفتمش باشد بدل بس آرزوی کعبه گفت
کعبه را باشد بجان بس آرزوی کوی من
بیرستان را بگفتم خوش مسخر کرده ئی
ملك دلرا گفت کس آگه نه از نیروی من
گفتمش قلب سپاه عالمی درهم شکست
گفت مردم غافلند از قوت بازوی من
قطره ام پهلو بدریا میزند مردم فرات
چون بدریا متصل باشد بعشقش جوی من



چشم بود بروی تو بر من جفا مکن	زلف سیه بد آن رخ گلگون رهامکن
زلف سیه بد آن رخ گلگون رهامکن	دلرامکن فگار و بریشان بصبح و شام
خواهی جفا کنی بکن اما بما مکن	منعت نمیکنم بجفا کردن ای نگار
بنشین دمی و شور قیامت بیا مکن	با یکخسرام شور قیامت بیا کنی
بنا عاشقان سوخته جان جز وفا مکن	جور و جفا و دل شکنی گرچه خوی تست

بیگانگی بس است بیاران آشنا ما را بدرد و غصه دگر آشنا مکن
 با هر چه داده است خدا بیش و کم بساز تغییر کی دهند قضا را دعا مکن
 هر معصیت **فرا**ت کنی جای بخشش است
 اما عبادت از ره روی و ریا مکن



نظر در آینه ای رشک مهر و ماه مکن ز خویش بینی بگذر بخود نگاه مکن
 خجل مساز ز رخسار خویش آینه را نظر در آینه ای رشک مهر و ماه مکن
 خدای پشت و پناه است بی پناهان را ستیزه هیچ با افراد بی پناه مکن
 بکوی عشق چو گشتی روان بعزم فوی بجوی مقصد و منزل میان راه مکن
 بیاد رفت بسی دستگاه ای خواجه بس اعتماد بدین جاه و دستگاه مکن
 با شتاب دچارند مردم گیتی براه کشف حقیقت تو اشتباه مکن
 دلا گناه بزرگی است مردم آزاری بیمن هوش و خرد هر گز این گناه مکن
 مقام دادگری یافتی اگر بجهان چو کند بتو نخوت بداد خواه مکن
فرات آینه جان شود غبار آلود
 نظر بحشمت اهل جلال و جاه مکن



توانگرا نظری سوی بینوایان کن بمستمند نگاهی ز راه احسان کن
 سخی است آیت جود خدای عز و جل بخلق بخشش دادار را نمایان کن
 بخوان نعمت یزدان تو نیز مهمانی نظر ز راه تفقد بروی مهمان کن
 موفق آر نشدی تا کنون بداد و دهش کنون که نو بت جبران رسیده جبران کن
 کن آشکار و عیان بخشش و کرامت را خسی بهل رخ امساك و بخل پنهان کن
 دمی بشکر سلامت ز حال رنجوران بپرس و شاد و فرحنا کشان بدرمان کن
 اگر براه فقیری فسرده دل بینی براو عنایت و احسان بخدمکان کن
 کسی بستختی و بدبختی ار گر رفتارست ز راه لطف براو کار سخت آسان کن
 اگر که پیرو شرع مقدسی باری بین که شرع مقدس چه گفته است آن کن

چو علم و معرفت آموختی به مردم نیز ز علم خویش نثاری زروی وجدان کن
 فرات قطره نا چیز میشود دریا
 چو سوی بحر گراید گداز بمان کن



دانی از بهره چه باشم بهمه سونگران	نگرانم که بود یار بکام دگران
رو بچو صحبت صاحب نظری زانکه شود	روشنی بخش دلت صحبت صاحب نظران
حذر از پرده دری کن که شود فاش و عیان	راز سر بسته هر پرده دراز پرده دران
درره خیر نکوشند چو مردم ببرند	پدران از پسران و پسران از پدران
تامگر مرگ خبردار کند مردم را	کامل دنیا همه هستند ز خود بیخبران
ز آتش فتنه گران جان بشر می سوزد	تا چه خواهند ز جان بشر این فتنه گران
بکلافی نخرند اهل هوس یوسف را	آه ازین کوردلان و موه ازین بیبصران
باش فرزانه و با مردم دنیا منشین	چه تمتع بری از صاحب کوران و کران

درره عشق فرات اهل هوس و امانند
 راه دور است تو دوری کن ازین همسفران



باز آو دلم بعشوه غارت کن	پرشور مرا بیک اشارت کن
تلخ است ز زهر هجر کام جان	ده بوسه و دفع ابن مرارت کن
ساقی شده دل اسیر بند غم	ده ساغر و دورم از اسارت کن
سیل غم و غصه بس خسارت کرد	می نوش و تلافی خسارت کن
چرخ است پی حقارت رندان	میکوش و حذر ازین حقارت کن
گردون نظری نباشدش با ما	لطفی کن و بین ما نظارت کن
ویرانه خود عمارت ار خواهی	دلپای خراب را عمارت کن
ای عقل بپیشگاه شاه عشق	شو بنده و آنگهی وزارت کن
ز نهار پس از زیارت کعبه	میخانه عشق را زیارت کن
دل ز آتش غم شرارتی دارد	زان آب خلاصم از حرارت کن
با نیت پاک زاهدان امشب	می درکش و روی در طهارت کن

گر اهل تجارتی فرات از صدق
 نیکی کن و با خدا تجارت کن

غزل

آن لاله رخ فکند بجانم شرار حسن
گر لاله زار خرم و خوش باشد از بهار
آن خال دلفریب^۱ بر آن روی لاله گون
گردم سخن ز آتش موسی شبی نگار
بر باد رفت بکسره سامان عاشقان
کشتی روان بدان قد و قامت چو سوی باغ
هر کسکه دید کعبه رویت نماز برد
جانا روا مدار خود آرائی اینقدر
هر لحظه باشدت بحر یقان هزار ناز
اغیار و یار شیفته عارضت شدند
دل هم چو آهوئی شده جانا شکار حسن

تا از نهال عشق ببینم ثمر فرات

دلبر نمود سبب ز نخدان بیار حسن

☆☆☆☆

پا فشاری صنما در ره بیداد مکن
بیش ازین بود ازین پیش عتابت حالی
عاشقان را ز غمت ای بت شیرین حرکات
دشمن جان تو و رهزن آزادی تست
شادمانی ز برای تو همه عمر نخواست
ایکه بیداد گری پیشه خود ساخته می
عبث ای شیخ بر ندان دل آگه مستیز
بگذر از غفلت و هر لحظه چو دنیا طلبان
باعث ناله و فریاد تو نادانی تست
سر گرانی بمن ای شوخ پریزاد مکن
که ترا گفت که از دلشدگان یاد مکن
ببخود و بیدل و سر گشته چو فرهاد مکن
گر کسی گفت دلی را ز غم آزاد مکن
آنکه گفتا بهمه عمر دلی شاد مکن
جور و بیداد فلک بنگر و بیداد مکن
جنگ با دولت و اقبال خداداد مکن
در ره سیل فنا خانه تو بنیاد مکن
هر دم از جور فلک ناله و فریاد مکن

گر بخواهی که روانت شود آباد فرات

شو خراب از می و جز میکده آباد مکن

☆☆☆☆

بگذر از جور و جفا جانادل آزاری مکن

از دو چشم در فراق سیل خون جاری مکن

ای گل گلزار خوبی ای عزیز مصر جان
بیدلان را بی رخت دمساز با خواری مکن
زلف مشکین را میفکن بر رخ ای آئینه روی
رو برو دلرا ازینرو با گرفتاری مکن
دل اسیر عشق گشت ایغال بر چین دانه را
او فساد دل بدام ایطره طراری مکن
خواست تا ماند جمال کبریائی در حجاب
آنکه گفت ای جلوه حق پرده برداری مکن
می برد هوش از سر اهل خرد شرب مدام
پس دمام میگساری هوش اگر داری مکن
شد بهرسو جلوه گر رخسار او چون گل بخند
چون هزار آوا بعشقش گریه وزاری مکن
دین فروشان عشوه دنیای دون را میخرند
رایگان اینرا مده آنرا خریداری مکن
گر که خواهی باشی از آزار دوران درمان
دوستدار خلق باش و مردم آزاری مکن
خواست تا اندازد در بند جور روزگار
آنکه گفت با وفا داران وفا داری مکن
ذلت و خواری است در بیکاری اندر کار کوش
تا بری ره سوی عزت خو به بیکاری مکن
چشم یاری گر زیار مهربان داری **فرا**
یار اهل کین مشو اغیار را یاری مکن



دیده جان روشن است از چهره تابان او
دل پر از درد است و عذاب لبش درمان او
لحظه می بگذارد تا بینم رخت را گلرخا
ما گذشتیم از بهشت و عیش جاویدان او

زندگانی مشکل و جان دادن آسان بنگرید
خوش باوضاع جهان این مشکل این آسان او
ای که گفتی جان بقر بانش کن - ارضد جان بود
عاشقان را - میکنند از یکنظر قربان او
گرچه سنک دوریت پیمانه دل را شکست
سخت پا برجاست ای پیمان شکن پیمان او
از سر و سامان مپرس از عاشق بیدین و دل
رفته بر باد از غمت یکسر سر و سامان او
می شود از گنج بی پایان گیتی بی نیاز
گر کسی آگه شود از رنج بی پایان او
گرچه زاهد دم ز ایمان می زند بی گفتگو
نقش بر آب است از روی و ربا ایمان او
چونکه جز افسانه نبود داستان این جهان
ایفرات از داستانش بگذرد و دستان او



ای خوش آن دیده که رخسار ترا دید زهرسو
ای خوش آن عارف سالک که تراجست زهر کو
من ترا بینم و زاهد بره کعبه شتابان
فرق باشد صنما بین خدا بین و خدا جو
نه بت اندر نظرش جلوه کند نه مه تابان
آنکه بر روی تو افتد نظرش ای بت مه رو
آهوی چشم تو از پیر و جوان دل بر باید
از چه گیرند کسان بر من سودا زده آهو
روز ما گشت سیه از غم آن عارض روشن
بسیه روز ستیزه مکن ای شوخ سیه مو
هر زمان بیم هلاک است ز مژگان تو دلرا
ترك چشم تو گرو برده ز چنگیز و هلاکو

گفتی افسرده دلان زنده شوند از لب لعلم
آری این گفته مسلم بود ای شوخ ولی کو
گلشن عارض جانانه بود در نظر ما
مکن ای واعظ نادان سخن از گلشن مینو
بفرات از ره الطاف و مودت نظری کن
بین که از دیده ز هجران تو جاری بودش جو
اقتفا میکنم اندر غزل و شعر بسعدی
گرچه هر دم مددی میرسد از خواجه و خواجهو



میزند آتش بجان شوق وصال روی او میکنند لرا پریشان بیچ و تاب موی او
آنکه شیران را کند پابند و سلسله بافسون طره جادو بود آهوی او
این شمیم خوش مسلم نیست از مشک تتار مژده آورده است پیک صبح از گیسوی او
کفر زلفش میدهد ایمان مردم را بیاد رخنه ها در دین کند از یکنظر ابروی او
ره ندارد در بهشت جاودان حرمان و غم من چرادم ساز حرمان و غم در کوی او
با وجود آنکه ریزد از لبش آب حیات بردل آتش میزند هر دم هوای روی او
ز آتشین رخسار او از یکطرف جان در کداز دل ز یکسو اندر آتش کرده جا از خوی او
قطره دریا میشود چون سوی دریا رو کند لاجرم عاشق شود او رو کند چون سوی او
این روانی را که من می بینم از طبع فرات
بگذرد بی گفتگو از بحر عمان جوی او



گر نکوئی خواهی از دوران گردون خود نکوشو
ز شتخو باشد جهان با زشتخویان نیکخو شو
آرزوی دل به پیر میکشان گفتم بگفتا
گر نخواهی کاهش جان برکنار از آرزو شو
رنک و بو گل را در آتش جان همی بگذازد ایدل
تا نسوزد جانت از غم عاری از هر رنک و بو شو

بس زبان از گفتگو خیزد زبان بر بند جانا
 درخموشی سودها باشد بری از گفتگو شو
 گر همی خواهی ز اسرار مگو آگاه گردی
 از ره خاموشی ای دل آگاه از راز مگو شو
 کشمکش در خون کشاند مرد را آرام بنشین
 جنگجویی خصم جان باشد بگیتی صلح جو شو
 گرچه از هر سوی مهر طلعتش گشته است تابان
 با دوصد کوشش روان اندر طلب از چارسو شو
 های و هو در بندت اندازد بهر جا رو نمایی
 ای دل آزاد پس فارغ ز قیدهای و هو شو
 فتنه آخر زمان باشد به قصد جان دمام
 نیست غیر از او پناهی با ارادت سوی او شو
 تا که نقص خویشتن را با کمال او به بینی
 ای مه تابان دمی با مهر رویش روبرو شو
 چند میجویی خدا را در درون کعبه آخر
 در حریم دل خدا را یکزمان در جستجو شو
 آبرودر کوی اوهردم فرات از خاک خیزد
 یاری از همت طلب جاری بسوی آبرو شو



هر کس براه خیر نگردد زبان او	تلخ است از مرارت غم کام جان او
از منطق بدیع نشان زو مجو دلا	هر کسکه دورشد ز معانی بیان او
هر کس باهل میکده همدان شود	ماند همی بدور فلک داستان او
مرز جهان پراز خطر و از چه فارغست	تا و ارهد مگر ز خطر مرزبان او
دنیا بجان پیر و جوان می کند ستم	بس درهم است خاطر پیر و جوان او
جام فلک ز باده محنت لبالب است	خالی اگر ز نعمت عیش است خوان او
کیتی است همچو مسجد مهمان کش و مدام	خون می خورد کسیکه بود میهمان او
آتش زند بدل بنهان و عیان فلک	رنجیده دل شدم ز نهان و عیان او

هر کس نهد براه طلب یکقدم فرات

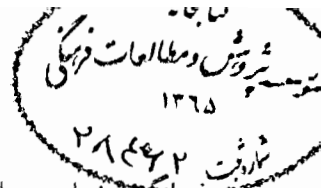
شیرین شود ز شهد حقیقت دهان او

غزل

ز عشق ای بلبل سر گشته جان بیقرارت کو
 گلت پژمرده از باد خزان باغ و بهارت کو
 بیادت هست کاندرو نو بهار وصل می گفتی
 همی با عاشق زار پریشان دل نگارت کو
 بهار وصل ما اینک رسید و جای آن دارد
 که هر دم تا فزاید محنت گوئیم یارت کو
 دو روزی نغمه زن بودی بیباغ از راه جبر آخر
 اگر بود اختیاری پس دران ره اختیارت کو
 بگل بود اعتبار و قدرت ای دلدادۀ غافل
 چه شد آن رونق بازار و قدر و اعتبارت کو
 چو غارت گشت مأوایی فراری می شوند اهلش
 چمن غارت شد از جور خزان آخر فرارت کو
 نهان شد نو بهار و آشکارا گشت روی دی
 کجائی ساقیا لطف نهان و آشکارت کو
 چو میخواهی مقامت در بلندی استوار آید
 براه همت ای سر گشته عزم استوارت کو
 ز عیش بایدار خویش می گفتی سخن هر دم
 فرات آمد خزان عمر عیش بایدارت کو



زن چو گل مرد است در پاخار او	کندن خار است دائم کار او
روز و شب آتش زند بر جان مرد	زین هنر گرم است بس بازار او
مرد بهر راحت زن ، روز و شب	کوشد ، اما کوشش بسیار او
پیش زن یکچو ندارد ارزشی	زان بود بیزار از دیدار او
زن بود چون عنکبوت و جان مرد	چون مگس افتاده اندر تار او
بار سنگینی بود بر دوش مرد	زن از آن باشد ، سبک مقدار او



— ۲۰۰ —

دلمیدم از فتنه بیدار او
چون کندنا ساز گاری زن فرات
می شود اقبال او ادبار او

☆☆☆

دلبرا سوی گلستان چون روی تنها مرو
یعنی ای آرام جان هر جا روی بی ما مرو
در کمینند ای صنم اهل هوی هر جا روی
با همه کس بی سبب همدم مشو هر جا مرو
حلقه بر گردت زنند اهل هوس پروانه وار
در میان جمع همچون شمع بی پروا مرو
راه جور و کینه بر روی کسی مسدود نیست
می توانی ایدل از این ره روی امسا مرو
جانب بالا به پای فضل و دانش نه قدم
گر نداری فضل و دانش جانب بالا مرو
نیست پا بر جا مقام و عزت و جاه جهان
در پی جاه و مقام و عزت دنیا مرو
خواست تا نابود گردی در جهان بی ثبات
آنکه گفت ای قطره تنها باش و در دریا مرو
پیرو دانا شود خواهد کس از دانا شود
هست نادان آنکه گوید در پی دانا مرو
روی او پیدا بود در عالم ظاهر فرات
بی جهت در عالم مرموز ناپیدا مرو

☆☆☆

نیست آگه ز دل خون شده من دل تو
ذره می مهر و وفا نیست در آب و گل تو
سخنی زان لب شیرین نشنیدی ای دل
نه عجب باشد اگر سهل نشد مشکل تو

گاه گویم که نثار آرمت ایمنه سر و جان
باز گویم که سرو جان نبود قابل تو
یار رخساره گشوده است دلا دیده پوش
که بود چشم فریبنده او قاتل تو
آخر ای نخل برازننده هستی هر دم
غیر نومیدی و حسرت چه بود حاصل تو
کشتی ماست بطوفان حوادث دمساز
آخر ای قلزم پر موج چه شد ساحل تو
نقصها میروود از دور زمان رو بکمال
خون شدای چرخ دل از ناقص وهم کامل تو
کی شود سحر تو ای دور زمان باطل از آنک
خود نمائی کند اندر برحق باطل تو
از غم سود و زیان رنجه مکن خاطر خویش
که بود در ره مقصود همین حایل تو
آتشی در زده عشقت بدل و جان فورات
این بود حاصل آنکسکه بود مایل تو



هرگز اندر راه جور و کین و بدینی مرو
یکدم از کید جهان گر عاقلی غافل مشو
می نکن باکبر بررندان نظر کاین دسته اند
پاک جان و پاک بین و پاکباز و پاک رو
از بهار روی جانان تازه شد گلزار دهر
پس ترا فکر نوی باید در این دنیای نو
آنکه را نبود نظر بر گندم خالت بتا
نیست او را بهره ئی از کشت هستی نیم جو
غرقه اندر بحر معنی عاشقان روی او
شیخ سرگرم است بالفظ لم و لما و لو

در طریق نبکنامی مانده از ما باز پس
زاهد ار افتاده از روی و ریا از ما جلو
در گرو باشد ترا دین زاهد اصدجا - چه غم
گر بود در خانه خمار رخت ما گرو
بشنو از من تا شود جانت رها از قید غم
داستان عشق در گلزار از بلبل شنو
دانه نیکی هر آنکس کاشت در اینجا فرات
میکند در باغ جنت کشته خود را درو



بهار تازه آمد ساقی گلرخ شرابت کو
که عیش و طرب شدم طربا چنک و ربابت کو
فلک بنمود با بیمهری آخر آفتابش را
بر غم چرخ ساقی جام همچون آفتاب کو
چو گشت ای مهر گردون عارض آناه تابنده
ز راه شرم آخر پیش رخسارش نقابت کو
شدی زاهد بنادانی ز روی یار رو گردان
بود از ذوق دور این شیوه حسن انتخابت کو
اگر خواهی که باری از دل غم دیده برگیری
بکوی میکشان باری ایابت کو ذهابت کو
شب هجراست و از هر سو ز راه فکرت بیجا
هجوم آورده سیل غم بدل ای دیده خوابت کو
ز شیرین لب ننگاری شور عشقی گر بسرداری
دل سوزان و آه سرد و چشمان پر آبت کو
عتاب و ناز بخشد تازگی گلزار خاطر را
بمشتاقان بیدل دلبرا ناز و عتابت کو
فرات از دام درد و غم مگر یکدم رها گردد
بهار تازه آمد ساقی گلرخ شرابت کو

غزل

میفریبید دل همی شیرینی گفتار او لیک میکاهد ز جان ناتوان رفتار او
 عهده می بندد ولی بر عهد خود پامیزند مانده ام حیران و سرگردان بسی در کار او
 مینماید گلشن رخسار را هر دم ولی میخلد بر جان ز بی لطفی دما دم خار او
 میکند بازار گرمی بامن افسرده جان ترسم از این شیوه روزی بشکند بازار او
 میخرامد آن پریوش در طریق ناز و باز برد از مردم سلامت تر گس بیمار او
 لطف او باشد به پنهانی اگر بسیار کم من بظاهر سرخوشم از الفت بسیار او
 قدر خود را هر که شناسد اگر باشد چو کوه می بکاهد دم بدم چون گاه از مقدار او
 تلخ کامم بس ز رفتارش ولیکن کام جان میشود بر شهید از شیرینی گفتار او
 یار دلجو آرزو دارد دل زارم **فرات**
 خسته جان گردد کس اردلجو نباشد یار او



چشم مهری سوی ما افکن بما بدین مشو
 مگذر از راه وفا دمساز جور و کین مشو
 با لب نوشین مکن پر خاش با دلدادگان
 یعنی ای جام صفا و لطف زهر آگین مشو
 ساکن اندر کوی ارباب هوس جانا مباش
 در پی آزار جان عاشق مسکین مشو
 تیشه ها بر سر خورد فرهادها را در غمت
 خسرو ملک ملاحظت اینقدر شیرین مشو
 دولتی بهتر ز دین در عالم ایجاد نیست
 باش بالطف خدا نزدیک و دور از دین مشو
 تا نگردد هیچکس افسرده و آزرده دل
 هر گز ای پیشانی اندر پیش کس بر چین مشو
 هر که از آئین حق بگذشت از هستی گذشت
 نیستی میسند بر خود غافل از آئین مشو
 تا نگردد دور از انوار خوبی بد مکن
 تا کنی جا در مقام قرب بی تمکین مشو

چون کبوتر باش دائم طالب صلح و صلاح
در فضای جنگ بال و پر مزین شاهین مشو
آبروی نام دیرین میرود از ساغری
مست و بی پروا ز جام باده دیرین مشو
عالم هستی رود از فتنه برباد ای فرات
هر چه میخواهی بکن اما پی تفتین مشو
☆☆☆

آسرا بینم بهر سو میکنم رو	که تابد مهر رخسارت زهر سو
جهان کعبه است در چشمم که پیدا است	رخت جانبا بهر سو میکنم رو
بدل دارم ز هجران بسی درد	ندارد درد من جز وصل دارو
وصالت تازه سازد جان و دل را	ز راه لطف در هر دم - ولی کسو
پیشانی شد دل غمدیده زار	مکر جانبا بریشان کرده بی مو
بود بس تیرمژگان خستگان را	نیازت نیست بر تیغ دو ابرو
دلا گر باغ مینو در نظر نیست	بین رویش بجای باغ مینو
بین سر در گریبانم نگارا	ز شوق و حسرت آنچشم آهو
ملک خواندم ترا اما خطا بود	ملک را کی بود این خلق و این خو
بجان هر دم بکویت ره سپارم	که باشد کعبه اهل دل آنکو
جهان بر فسون از جادویی رست	چو دید آنچشم افسون ساز جادو

سخن گوید فرات از عشق آری

چه بهتر زین بیان نزد سخنگو

☆☆☆

تا بکی سر گرم خواب غفلتی بیدار شو
تا بکی مست از می چهل و جنون هشیار شو
گشته بازار از جمال ماه کنعان تابناک
ای خریدار حقیقت جانب بازار شو
چشم دنیا بین رخس را قابل دیدار نیست
بگذر از دنیا و آنکه در پی دیدار شو
خوان هستی پر بود از نعمت آخر همتی
اندرین بستان ز نخل عمر بر خوردار شو

تا دهندت جای در ملک بقای خسته جان
از طریق شوق فانی در ره دلدار شو
تا شوی آگه زاسرار جهان پر زشور
اهل صورت را بهل با اهل معنی یار شو
هست دریائی جهان و دین و ایمان گوهرش
تا ازین دریا بیابی گوهری دیندار شو
هست با بیکاری اندوه و غم و درد و الم
تا شوی آزاد از غم پای بند کار شو
چشم خونبار و دل خونین بکار آید فرات
بس دلا خون گردوای دیده زغم خونبار شو



چشمها روشن شود از روی او	جان بتن بخشد هوای کوی او
بود روی عشق در عالم نهان	آشکارا گر نمیشد روی او
بوی مشک آید مگر باز از نسیم	شد پریشان زلف عنبربوی او
شد ز راه شرم نا پیدا هلال	گشت پیدا چون خم ابروی او
در نظاره ماه نو را دیگران	ما بشادی ناظر ابروی او
نگریم اندر جنان بر روی حور	چشم ما باشد دمام سوی او
صید آهو مینگردد شیر ایک	صید شیران میکند آهوی او
گر ندیدی باهم ایدل نورونار	یکزمان بنگر بروی و خوی او
تار شد در چشم ما روز سپید	در هوای روی و تار موی او
فارغ از بتخانه و دیر و حرم	ساخت اهل عشق را مشکوی او

زاهد از بد طالعی بنگر فرات

گشته بد بین بر رخ نیکوی او



ای چشمه حیات بمعنی دهان تو	جانم بسوخت ز آتش هجران بجان تو
رویت گهی عیان و زمانی بود نهان	ای من فدای لطف عیان و نهان تو
در حلقه غلامی تو میگزید جای	میبود ماه مصر اگر در زمان تو
رضوان نخواست که بد از روی رشک خلد	رضوان بود غلام در آستان تو

آیات نور در همه مصحف کریم باشد بد آنچمال فروزان بشان تو
از دیده غایبی و بدل جا گزیده می ای یار بی نشان ز که جویم نشان تو
گفتار شکرین بیدن روح میدهند خواهم که بشنوم سخنی از دهان تو
کردی فرات از ان لب شیرین حکایتی ز آنست شکرین چولب او بیان تو
شعر ارمغان بری بیر آن شکر دهان
مردم ز شرمساری از این ارمغان تو



ساقی گلرخ کجا شد ساغر گلرنگ کو
یار صلح و آشتی خصم جدال و جنگ کو
باده صافی ز دست ساقی آئینه روی
تا صفای او ز لوح دل زداید زنگ کو
یار سنگین دل بود هر چند خصم جان و دل
در میان دلبران او را یکی همسنگ کو
بای بند رنگ باشد هر که را بینی بلسی
عاری از رنگ ریا آزاد از نیرنگ کو
کوشش ارباب همت همت مردان راه
تا که روی آرد بها نام و گریزد تنگ کو
نامی از فرهنگ و دانش در میان باشد ولی
تا همه گردند نامی دانش و فرهنگ کو
با زبان حال میگویند هر دم علم و فضل
آنکه دارد جانب ما یک زمان آهنگ کو
هر که را بینی برنگی دامنش آلوده است
راد مردی پاکباز و عاری از هر رنگ کو
در میان ره ز غفلت اهل دنیا مانده اند
تا بمقصد ره برند این قوم پیشاهنگ کو
ز دروئی شد نصیب از گردش گردون فرات
ساقی گلرخ کجا شد ساغر گلرنگ کو

غزل

افسانه جهان بمن خونجگر مگو زین در- دگر سخن بمن در بدر مگو
از داستان عشق و محبت بمدعی رمزی بگو ولیک ازین بیشتر مگو
هستی حکایت از خطر نیستی کند در رهگذار سیل دگر از خطر مگو
بازاهدان ز رسم وره عشق دم مزن با کور دل ز شیوه اهل نظر مگو
با آنکه پابرون ننهاده است از خودی ز اسرار کامیابی سیر و سفر مگو
گفتی باهل جسم ز فیض روان سخن دیدی اثر نکرد کلامت دگر مگو
باسفلگان ز همت عالی مخوان حدیث یعنی به بی ثمر سخنی از ثمر مگو
چون فتنه زمانه شد از باختر شروع بر کوسخن ز خاور و از باختر مگو
علم و هنر بدوره ما مانده نارواج ز نهار از فضیلت و علم و هنر مگو

شب پرده پوش و صبح بود پرده در فرات
با پرده پوشیت سخن از پرده در مگو



دادی تو چون زمام خود ایدل بدست او
گشتی رها ز غم چو شدی پای بست او
از پا فکند در ره عشق و جنون مرا
ز آنرو زمام خویش سپردم بدست او
دیشب بیزم جام می از دستم اوفتاد
چون اوفتاد دیده بچشمان مست او
آندلر با بناز گسر از ما ربود دل
جان را شکایتی نبود نواز شست او
توان نمود اگر دل عشاق را شکست
از بوسه بی - که دل شکنی بد شکست او
سر خوش ز راه شوق ز جام بلی شدیم
آمد بگوش هوش چو بانگ الست او
بیمهر او جهان بسوی نیستی رود
زیرا که هست هستی عالم ز هست او

گیتی اگر مقام بلندت دهد - مشو
ایمن ز طبع سقله و دوران پست او
زاهد شود فرات چو عشاق می پرست
گر پی برد بلبل لب می پرست او

☆☆☆

اگر زمن شنوی جز پی کمال مرو	کمال جوی و عبث از پی جلال مرو
کمال عزت و اجلال و برتری دهدت	گر این سه میطلبی جز پی کمال مرو
جهان همان دهدت کز پیش روی زینرو	مجو حرام و بجز در پی حلال مرو
سئوال را نبود غیر ذلت و خواری	ازین دو سخت حذر کن پی سئوال مرو
بدهر پشت نما تا جهان کند بتورو	منال سوی تو آید تو سوی مال مرو
خیال زر کشدت اندرین خیال مباش	ملال زاید ازو سوی این خیال مرو
بجز ملال نباشد زمانه را هنری	دلا تو هم هنری کن پی ملال مرو
بدهر عشرت دائم بود خیال محال	مکن خیال عبث در ره محال مرو

شکسته بال شود مرغ جانت از پی کام
فرات زین چمن آخر شکسته بال من

☆☆☆

دچار درد و غم و رنج روزگار مشو	بمحنت و الم روزگار یار مشو
گل زمانه بهمد و وفا نه بایند است	تو نیز بیهده بایند او چو خار مشو
ز اعتبار بود دور پنجره حیات	بدو مبند دل و دور از اعتبار مشو
نداده اند ترا اختیار و در ره جبر	روانی اینهمه غافل ز اختیار مشو
ز کار میشود انسان عزیز و بیکار است	دلیل ذلت و خواری بری ز کار مشو
کتاب فضل پر از نام و اشتها بود	بجوی فضل و بی نام و اشتها مشو
عجوز دهر عروسی است بر کرشمه و ناز	چنین عروس دلازار خواستار مشو
بسوی بحر حقیقت شتاب کن چون سیل	دمی فرات ازین بحر بر کنار مشو

با نخطاط گراید چو شد کسی مغرور
تو نیز غره باشعار آبدار مشو

☆☆☆

چو منتها بگلها میگذاری چو در باغ و چمن بامیگذاری

بد آن روی دلا را میگذاری	بدلها حسرت و حرمان نگارا
چرا ما را بخود وامیگذاری	نه ناز و غمزه - نه جور و عتابی
قدم بر چشم بینا میگذاری	قدم بگذار بر چشمم گراز لطف
مرا در بزم تنها میگذاری	ز تنها - گوچه دیدی کز ره جور
تو پا در باغ ییما میگذاری	بود بلبل بگل دم ساز - از چیست
چو مجنون سر بصحرای میگذاری	تر الیلی است در بر - از چه ایدل
دل و دین را چو ما جامیگذاری	مرو زاهد سوی میخانه - کانجا

کنی سوی فرات از لطف اگر روی

بسی منت بسد ریا میگذاری



دمادم بر مشام از گلشن وصلش رسد بوئی
از آن افتاده در بزم هواخواهان هیاهوئی
ندانم تا کجا خواهد کشیدن کار چون هر دم
حقیقت میکشد سوئی و باطل میبرد سوئی
بطاق کعبه بودم چشم و نا که ساخت آگاهم
ز سر قبله مقصود یسار طاق ابروئی
زدل تاب و توان برد آنصنم بازلف پرتابی
مرا هندوی خود کرد آن پری باخال هندوئی
گذار عمر را تا آنکه بینم ای سہی قامت
بیایک لحظه بنشینم سرخوش بر لب جوئی
ز نیروی عقیدت میتوان بر نفس غالب شد
که در گیتی از این نیرو قوی تر نیست نیروئی
مشو هم صحبت زاهد که با این اعا هر گز
نبرده بهره از ایمان و از گلزار دین بوئی
گمان بردم که در باغ جهان واعظ بود چون گل
ولی دیدم که آن نادان گیاهی بود خود روئی
فرات از خواجه و خواجه بود نام و نشان ارچه
نه مانده خواجه می در عالم فانی نه خواجهوئی

غزل

زیکسو ای پریوش دلربائی	زیکسو نغمه‌های بیوفائی
بیای مهر روز افزون که از شب	بود تاریکتر روز جدائی
مکن بیگانگی با آشنایان	منه از کف طریق آشنائی
براه عشق تو افتادگانیم	مکن دیگر بما زور آزمائی
بنال ای بلبل بیدل که در عشق	توهم ز آشفتگی همدردمائی
سحر گه بینوائی زار میگفت	مبادا کس دچار بینوائی
سراسردامی ای کردندۀ کردون	کسی رانیست از دامت‌رهائی
ز چشم مردمان افتاد زاهد	ازین روی وریا و خودستائی
صفا در ساغر پیر مغان است	مگو واعظ سخن از بیصفائی

فراات از عشق چندی دور بودم
دوباره گشت مرغ دل هوایی



گرو برده زمهر ایماه - رخسارت بزبانی
خجل سرو لب جو زان قد و قامت برعنائی
شکیبائی نداند دور از آنرخ عاشق بیدل
مده بندم دمامد ناصحا - عشق و شکیبائی!
دوتا شد سرورا قامت بیستان پیش بالایت
بلی تنها ترا زبید بتا دعوی یکتائی
چه خوش ایماه تابان مجلس آرا گشته‌ئی امشب
مگر آموختی از مهر رویش مجلس آرائی
نه بیند روی او را زاهد خود بین و حق دارد
چه سازد گر کسی محروم شد از فیض بینائی
ز دور جام شد آخر مراد عاشقان حاصل
ندیدم حاصلی از گردش این چرخ بینائی
نه تنها تازه شد جان گلستان از بهار ایدل
پدید آمد جهان پیر را دوران برنائی

سر و کار تو باشد باخرد ای واعظ نادان
چه داری آگهی از راز عشق و رمز شیدائی
ترا از نعمت گیتی سپاس است و مرا از حق
تو از نبی خرم و خشنود در هر دم من از نائی
کجا از راز هستی مست جام غفات است آگه
ندانم باد پیما رسم و راه باده پیمائی
همانا راه میبردی بمقصد زاهد گمره
طلب میکردی از جای بهشت و حور دانائی
عبث آرامش دل از تو خواهم ای سپهر دون
تو خود هر لحظه سرگردانی و یکدم نیاسائی
فرا ت از خلق دوری کن که گردی فارغ از زحمت
ز تنها بس زیان خیزد (دلا خو کن بتنهایی)



از بهار تازه بوی وصل یار آید همی بوی بهبودی ز درر روزگار آید همی
از رخ و زلف مه بیمهر خود یاد آیدم در نظر چون گردش لیل و نهار آید همی
نا مرادها گذشت و در بهار جانفزا بر مسراد خود دل امیدوار آید همی
پرده از راز نهان برداشت گلزار از بهار روی حق ز آئینه دل آشکار آید همی
دوست یار ما دیار ما مقام قرب اوست دل از اینرو یادش از یار و دیار آید همی
آتش عشقیست در دل زان بر آورده است دود بس عجب نبود کزین آتش شرار آید همی
بر دل عاشق ز حسرت داغها بنهفته است زان برون از خاک لاله داغدار آید همی
گر بهار عمر ما از جور گردون شد خزان سبز گردد باغ و راغ و نو بهار آید همی
اشک ر زان بینمت چون از غم رویش فرا ت
یادم از ابر بهار و آبشار آید همی



خوش بود در صحن بستان جام می با چنگ و نی
دور گردد غم ز خاطر نی چو شد دمساز می
کو بتی آئینه رخ تا زنگ غم از دل برسد
راز داری کو که یکدم راز دل گویم بوی

کس نگشت از آستان پیر مستان نا امید
تا نپنداری دلا دوران حاتم گشت طی
زاهدا امروز رخ ننموده جام می بیزم
مجلس آرا بود این روشندل از دوران کی
رفت کی با آن منال و حشمت و خیل و سپاه
آخر ای مغرور دنیا کبر و نخوت تا بکسی
در بساط پیر مستان شیخ گمره ره نیافت
هیچ میگردد قرین فصل بهار و فصل دی
تا بکی از اختر بد مانده می در چاه غم
میتوان با جهد زد خرگاه بر فرق جدی
مست از جام لسان الغیب شیرازیم ما
خیل مستان را گوارا بساده پسر شور ری
نوبهار آمد ز راه شادی و عشرت فرات
خوش بود در صحن بستان جام می با چنک و نی



تو خود هر درد را باشی دوا اما نمیدانی
نما جهدی که تا کردی رها از بند نادانی
کلیه خوشدلی در دست و از غم خاطرت بزمان
رخ جانسان عیان و جویش هر دم به پنهانی
سر بیگانگی آن آشنا را با کسی نبود
ولی - دل مانده در بیگانگی از فرط حیرانی
گدای او هوای پادشاهی دارد اندر سر
گدا را میسزد بر درگاه او لاف سلطانی
بعشقش هر که شد بیچاره تر جمجاه تر گردد
از این رو مور را باشد بسر فر سلیمانی
بدوگاه جلال آنجمال بیمثال ایبدل
رسی اما بصدق بو ذری و زهد سلمانسی

دمادم سیل غم را میدهی در خاطر خود ره
عجب نبود نهد گر خانه دل رو بویرانی
ترا گر مشکلی باشد قدم نه سوی میخانه
در آنجا حل شود هر مشکلی از راه آسانی
مسلمانی بکردار است نی گفتار ای واعظ
تو با گفتار مردم چون زنی لاف مسلمانی
بود نوح نجی باما فرات از فکرت بیجا
مخورغم گر که دریای حوادث گشت طوفانی



نیاز ما نگری زان براه ناز روانی
بلای جان و دلی گر چه دلپذیر چو جانی
زمین همی بتو بالد که آفتاب زمینی
جهان همی بتو نازد از آنکه جان جهانی
توئی تو کعبه مقصود خلق ای بت زیبا
نماز سوی تو آرم که مقصد همگانی
بچشم مردم روشن ضمیر روز و شب ایمه
عیان تری زمه و آفتاب گرچه نهانی
خزان بگلشن ای گلendar راه ندارد
اگر چه گلشن جان را ز راه جورخزانی
بهشت و کوثر از آن عاشق از خدای نخواهد
که تو زلعل لب و روی خوش هم این وهم آبی
رخ یقین شده تابنده همچو مهر بعالم
چرا هنوز روان زاهد ابراه گمانی
بدور لاله بگیر از پریخی می گلگون
چرا فسرده دل و خسته جان زدور زمانی
فرات را سخن عشق بر زبان بود آری
نکو تر از سخن اهل عشق نیست بیانی

غزل

خسته جانیم ساقیا جامی	جفت ناکامی است دل - کامی
سال و ماهم گذشت در غم و درد	بو که آسایم از می ایا می
درده آن آب آتشین که مگر	پخته گردد ز آتشت خامی
کن عیان زیر طره دانه خال	مرغ دلراست آرزو دامی
گوید اربد بمیکشان زاهد	نشود نیک بد - ز بد نامی
غیر صورت دگر چه می بیند	گر بخاصان نظر کند عامی
قدر روز وصال را بشناس	هست هر روز راز پی شامی
بگلستان دگر نیازی نیست	گر که در بر بود گلندامی
دیدم آن لعل و نرگس مخمور	برده ره دل به نقل و بادامی
این جهان پر زفته و غوغاست	ای خدا کسو جهان آرامی

گشت درهای فیس بسته فرات

ورنه بودت ز یار پیغامی



چشم پوشید از فروغ مهر تابان غافلی
گفت اگر خورشید سرزد چون نشد روشن دلی
در دل گرداب خود را کرده بی زار و اسیر
وانگهی هر لحظه گوئی نیست پیدا ساحلی
روی حق پوشیده کی ماند گر از هر سو کشد
برده از راه غرض بر چهره او باطلی
بسکه بسیارند در دوران گیتی اهل نقص
زیست نتواند اگر گردد هویدا کاملی
شیخ را بنگر به پیر میکشان در گفتگو
گر ندیدی گفتگوی عارفی با جاهلی
مایل شر باشد از نادانی و غفلت بشر
بنگر اندر کار مردم یکزمان گر مایلی
با همه قدرت ز دست مشکلی آسان نشد
بس عجب نبود اگر آسان نگشت مشکلی

عاقبت افتد ز پا از دستبرد روزگار
ظالمی از سرکشی گر چیره شد بر عادل
از ره مهر و وفا در سرزمین دوستی
دانه‌ها کشتیم و پیدا نیست آنرا حاصلی
محفل اهل ادب خرم کند جانرا **فرات**
میسرو داین نکته راصاحب‌دلی در محفلی



چو می بگذرد دوره زندگانی	بکوش ایدل اندر ره شادمانی
بکن مهر بانی بهر کس که گیتی	بیاموزد از تو مگر مهر بانی
بود دولتش با غم درد توام	که چیزی نبخشد جهان رایگانی
بشیرینیش نیز تلخی است همدم	توانائیش را بود ناتوانی
بهار آمد و از دم جانفزایش	جهان را بود جلوه‌های جوانی
دهی مژده وصل دلبر بهارا	سزد گردهم جان پی مزدگانی
ز عشقش بود جاودان عشرت ما	چه باک از نباشد جهان جاودانی
جهان دیده بس یوسف‌ثانی اما	نگارا بعالم ترا نیست ثانی
زمین گیر شده که ورزیدم مپری	بلا نیست عشق بتان آسمانی
دوباره بهار آمد و اهل دلرا	عیان گشت بکباره راز نهانی

فرات از سر عشرت و عیش مگذر
چو می بگذرد دوره زندگانی



در بیابان طلب گسر خویش را پیدا کنی
دم ز هجران کم زنی در کوی وصلش جا کنی
همدم و دمساز بینی یار را با خویشتن
دیده را گسر از غبار مقدمش بینا کنی
دست بر دامن ماهی گسر زنی از راه مهر
خویشتن را در سپهر قدر پا برجا کنی
از جنون برهر دو عالم پشت پائی زن مگر
همچو مجنون یار لیلی طلعتی پیدا کنی

بر یری با بال جان گر بر فضای معرفت
خویش را آسوده از دنیا و ما فیها کنی
پستی آرد سستی ایدل به که درمیدان جهد
آستین بالا زنی رو جانب بالا کنی
زرد روئی آرد آخر ساغر حرص و طمع
به که از جام مناعت دفع این صفرا کنی
میشوی از دامهای ذلت و خواری خلاص
گر که از همت مکان در کوی استغنا کنی
بنجه با پیر مغان ای زاهد نادان مزین
او قوی بازوست ترسم مشت خود را واکنی
چرخ مینائی پریشانست نمی سازد فرات
باده عشق و محبت گر که در مینا کنی



چو دلرا بر رخت مشتاق کردی	کتاب فکر را اوراق کردی
ز چشم مهر و مه افتاد جانا	چو دلرا بر رخت مشتاق کردی
ز رویت خیره شد چشم مه و مهر	اثر در انفس و آفاق کردی
نبودی ز نسدگی اینقدرها شاق	تو کار اهل دل را شاق کردی
به بیمهری نگارا چون شدی جفت	هماندم طاقتم را طاق کردی
پریدا ز شرم رنگ از روی خورشید	چو در بزم جهان اشراق کردی
اسیر عشق خود جانا دلمرا	بحسن سیرت و اخلاق کردی
ز حالم گر چه پرسیدی نگارا	مرا زینراه استنطاق کردی
بگفتم غرقه ام در بحر غم لیک	تو آنرا حمل بر اغراق کردی
ز نوش وصل نیش هجر شد به	بکامم زهر را تریاق کردی
کند رفع بلا انفاق زینرو	زلعلت بوسه ئی انفاق کردی

فرات بینوا را از ره لطف
به آب خوشگوارا طلاق کردی



خوبان همه چوپیکر و تو جانی جانی مر او دلبر جانانسی

سروایستاد وواله وحیران گشت	چون دید در چمن تو خرامانی
ای طره بارها دلم آشتی	باری بلای جمع و پریشانی
جان بخش ای دهان چومسیحائی	ایرخ چو نخل طور فروزانی
ای زلف تاری از تو نگردد کم	چون گنج حسن راتو نگهبانی
ای زلف تابدار ز دلبردن	بس گشته ئی پریش پشیمانی
سایند جبهه بر قدمت بتها	زان گویمت خدای خدایانی
دست رقیب دیومنش کوتاه	بادت که چون نگین سلیمانی
ای عشق گرچه از تو بود هردرد	بردردها هماره تو درمانی
ساقی مبادت آفت و درد ارچند	در دور جام - آفت دورانی
دانی که مشکلت نشود آسان	ایدل از آن هماره هر آسانی

از عشق آنغزال بهر محفل

پیوسته ای فرات غزلخوانی



غروری داری اندر سرکه با عالم نمیسازی
 غرور از سربنه کاین سرور بها نیست جز بازی
 معجز از آدمی عاجز تر اندر عالم خلقت
 چرا برخویش میبالی چرا بر خویش مینازی
 اگر آسودگی خواهی ز کین و بددلی بگذر
 براه آ - پامگذار اگر خواهی - سرافرازی
 خدا ستار باشد مردمان را در همه حالی
 توهم کن پرده پوشی - پامنه در راه غمازی
 زبان باشد برای ذکر خیر - آنرا بیدگوئی
 میالا از چه رو یکدم بکار حق نپردازی
 نباشد گرچه واعظ را هنر در پیش اهل دل
 بود استاد و ماهر باری از پشت هم اندازی
 نه تنها سوخت جان عالمی را ز آنرخ تابان
 دل و دین جهانی برد یار از راه طنازی

کجا دلسرد گردد عاشق بیدل ز بیمهری
که در کوی تو باشد روز و شب سر گرم جانپازی
گدای در گهات بس فخر دارد بر شهنشاهی
بصدق جان کند سردار در کوی تو سر بازی
سجن گوئی فرات از عالم جان و روان گویا
رسد الهامت از روح لسان الغیب شیرازی



صبح است و مهر میدهد از عشرت آگهی
بنما تو هم جمال خود ایماه خر گهی
از فیض نوبهار چمن گشت جانفزا
از نکبت بهشت جهان یافت آگهی
گلشن ز دستبرد خزان گشت چون رها
آن به که پای در ره عیش و طرب نهی
رطل گران بگیر ز دست پریوشان
خواهی اگر زنده غم بیکران رهی
از فیض جام ساحت میخانه دمبدم
پر باشد از مسرت و از درد و غم تهی
آمد بهار و گشت نمودار فرودین
خوش با نسیم دلکش و با فرو فرهی
بلبل بعشق او بودش نغمه با خود آی
گل رهنما بدوست ترا - چند گمراهی
کوته مباد دستم از آن طره دراز
هر چند شب نهاده دلا رو بکو تهی
پی میبری بعالم اسرار بیگمان
یکدم چو گوش هوش باواز نی دهی
گر بی برد - فرات بحرمان شه - گدا
پیوسته آرزو نکند حشمت شهبی

غزل

ز درم در آمد آنمه ز ره امیدواری به تبسمی بگفتا که بس است آه و زاری
همه جا خبر ز عشق من و تست از چه جانا خبری ندارم از تو خبری زمن نداری
زدلم ببرد باری غم تو نشاط و عشرت مدهای پریرخ از دست طریق بردباری
قدمی چو خواهم از صدق سوی حرم گذارم ز طریق خود نمائی تو صنم نمیگذاری
اگر تبسینه مهری است از آنمه دلارا چو مسیح باشدت دم نفسی اگر براری
تو بخواب خوش ولی هر نفسی ز عمر کاهد دم واپسین بود چو نکه ز خواب سر براری
اگر تهاوی جاه است و جلال و فخر و عزت زچه روی راه احسان و کرم نمی سپاری
مگذار پای باری بطریق جور هر گر چو بلطف باریت هست امید رستگاری

بود این ز قهر جبار فرات در همه جا

که بهر طرف چنین سیل حوادث است جاری

☆☆☆

تو که از جمال باغی و ز لطف نوبهاری

ز چه بیوفسا و بیمهر چو دور روزگاری

ز طریق مهر گاهی قدمی بسوی مانه

که به بینی از ارادت ره و رسم جان سپاری

نرسد ز گل چو آزار بکس عزیز باشد

چو ز لطف دور شد خار بود قرین خواری

بسحر ز دیده اشکی بفشان که فیض یابی

نبری ز خرمی بهره چو دانه ای نکاری

شودت چو باغ فردوس برین زخمی جان

سحری بیاد جانسان نفسی اگر براری

بفروتنی است ای طالب جیاه سربلندی

نرسی بسر اوج افلاک مکر بخاکساری

چو وصال دست دادت چه شوی ز هجر غافل

که بسود بچهره عیش پدید سوگواری

سر زلف او فرات از کف مارها شد آخر

نه عجب اگر که گشتیم قرین بیقراری

غزل

ایدل تو باز جای بد آنکو گرفته‌ئی	وہ وہ کہ جا بگلشن مینو گرفته‌ئی
ایسرو سرفراز ز بسالای او شدی	ای گل تو این لطافت از آنو گرفته‌ئی
بردی بابروان دل عشاق راز کف	بغداد را به تیغ هلاکو گرفته‌ئی
تا خیل ز نگبار نتازد بملک روم	ره را براو بجادوئی از مو گرفته‌ئی
این عهد گرچه تیغ نیاید بکار تو	آفاق را به تیغ دو ابرو گرفته‌ئی
شب تازه میشود دوز لفت مشام جان	این بوی خوش تواز گل شب بو گرفته‌ئی
شد بزم پر عبیر از آنزلف مشکبار	ای بوی را ز نافه آهو گرفته‌ئی
ماه جمال تو شب و روز روشن است	آری بماه سبقت از اینو گرفته‌ئی
گفتم که خوی تست بدای یار خوب چهر	گفت از چه خو بد لب بدخو گرفته‌ئی
ای پیر میفروش تو ملک وجود را	بسا جام یا بقوت بازو گرفته‌ئی

پی برده‌ئی فرات بجوی حقیقتی
پیداست این روانی از آن جو گرفته‌ئی



ای آنکه تو بالا تر از اندیشه مائی
دمساز بخلقى ولى از خلق جدائى
وصف رخت ای دوست بطومار نگنجد
آرى همه گفتند که در وصف نیائى
تساقل نگویند نشود غیب نمایان
بردار ز رخ پرده و کن غیب نمائى
بر طرهات آویخت دل شیفته گرچه
کس را نبود هرگز از این دام رھائى
هم میکشى از فرقت وهم جان دهی از وصل
ای دوست تو هم دردی و هم عین دوائى
بر درگه تو بنده شرمندہ خدایان
کى جز بتو زیبنده بود نام خدائى
از عرش گذشتیم بسودای تو - از بس
مرغ دل ما گشته ز شوق تو هوائى

باینده بود حسرت ما تا که جهان هست
هر چند که ای عمر گرانمایه نپائی
روشن شودت دبدۀ قرات از رخ ماهش
روزیکه تو از ظلمت هستی بدر آئی
در حدبشر نیست ثنائش مرو اینقدر
از فکرت بیجا بره مدح ثرائی

الجزء

که بود در نوا چونی شب ورو ناتوان است با توانائی هم دراو درد و هم دراو درمان گاه بینا و گاه نابیناست گاه خوش گاه از خوشی عاری شجر و هم را ثمر دائم گاه نزدیک با حق و گه دور بر کند کوه سخت را از جای راز بستی بدو عیان گردد زو شود خلق عالمی بدنام مردمی را بریشه تیشه زند شود از حسن نیتش حیران آبروی زمانه را ببرد بفزاید بجاه داد و دهش چون بگنج صفا نماید رو مردمی را کند حقیقت بین زو شود تنگ عالم هستی گرددش بساب بی نیازی باز	چيست آن جسم خاکی مرموز بکجهان زشتی است و زیبایی عسل و زهر اندر او پنهان خوی دیو و فرشته را داراست نرسند بدو بخونخواری ساکن کوی خیر و شر دائم خاطرش جلوه گاه ظلمت و نور چون نهد در طریق همت پای در ره سستی اروان گردد چون براه هوس گذارد گام نا درستی گهی چو پیشه کند بدرستی چو رو کند کیهان راه تاریک ظلم چون سپرد چون نهد پا براه داد و دهش راستی این طلسم تو بر تو عالمی را کند چو خلد برین پسا نهد چونکه در ره مستی با قناعت اگر شود دمساز
--	--

اندرو بس قوا ولی متضاد
 رحم و بیرحمی اندرو پنهان
 شهوت و خشم غالب از یکسو
 چون دهد مرغ حرص را پروبال
 گاه سرگرم عالم فانی
 گاه در منتهای بدبختی
 تکیه زن گاه بر بساط یقین
 گاه مست از شراب کبر و غرور
 گاه بالبد بخود ز نادانی
 گاه در نیکوئی یگانه دهر
 چون بلندی طلب کند ز افلاک
 چون بامساک و بخل یار شود
 خاطرش میل اگر ببخشش کرد
 گاه باهریمنش بود راهی
 این معما چنانکه می دانی
 آدمی خویش را شناسد اگر

بخود ارکس فرات راه برد
 سوی گردون بیال جان ببرد

حرص

هیچ دانی که خصم شادی چیست
 نام آن خصم جانگزا حرص است
 حرص آتش زند بجان هر دم
 حرص دمساز و یار نادان است
 هست بر خویش چون حریص ظلوم
 میکند بس ستم بخویش حریص
 تا که او هست مرد راحت نیست
 اصل هر رنج و ابتلا حرص است
 اندر آنره منه ز جهل قدم
 دشمن دین و خصم ایمان است
 گردد از نعمت خدا محروم
 غمش از هر کسی است بیش حریص



روح را هم چو جسم بیماری است	مرض روح عین دشواری است
مرض جسم جان نمیکاهد	ور بکاهد نهان نمیکاهد
لیک چون صدمه ئی بروخ خورد	کس از آن ورطه جان بدر نبرد
طمع و حرص را چو تیری دان	که بجان میخورد نهان و عیان
جان بکاهد ز حرص و آزار ایدل	بقناعت بیجا بساز ایدل



بهر عیش است و گاه رانی مال	بهر پرواز مرغ باشد بال
مرد حق در پی ذخیره نشد	ز آن براو روزگار تیره نشد
تیره گردد جهان بچشم حریص	عیش گردد نهان بچشم حریص
حق برای تو خواست نعمتها	تو نهی پا بسراه زحمتها
از چه از راه جهل و خیره سری	نعمت حق نبخشی و نخوری
تو روی لیک مال خواهی ماند	بر تو وزرو و بال خواهد ماند
رنج از بهر دیگران چه بری	بعد تو میخورند اگر نخوری

باش از حرص و آزار دور فرات

تا کند فیض حق ظهور فرات



دو ایتی

بمای لاله رخ یکدم نظر کن	خیال خود سری از سر بدر کن
نمیگویم که باما باش هر روز	شبی ایامه لقا با ما بسر کن



بدو گفتم شبی با عذر خواهی	بطره مشک و از رخ همچوماهی
بگفتا دیده بینا گرت هست	سپیدی را شناسی از سیاهی



بهجرت دیده خونبار دارم	شبی با گیسوانت کار دارم
ترا گر نرگس بیمار باشد	بتا منم دلسی بیمار دارم



ز بس بیمبری ای ماه درخشان	نمپرسی ز حال دردمندان
---------------------------	-----------------------

مراگر دل پریشان است و درهم ترا هم گیسوئی باشد پریشان

☆☆☆

روانی در ره بیمهری ای دوست تو خود میدانی این عادت نه نیکوست
ز مشتاقان دمام رو پیوشی سیه روزمن ای مهر و از نیروست

☆☆☆

بدل ای لاله رخ مانده است داغت نمیدانم کجا گیرم سراغت
من از رنج خماری مردم و تو پر است از باده عشرت ایاغت

غزل

دلی دارم که در فرمان من نیست تو پنداری که این دل زان من نیست
زمن فکری مجو زیرا که یکدم بجز در بند جانان جان من نیست
سری دارم بسودائی گرفتار که در بند سر و سامان من نیست
بدو گفتم گلی خندید و گفتا گلی همچون لب خندان من نیست
بود پیمان و عهدت محکم ای غم ولی محکم تر از پیمان من نیست
طیبا لب به بند از حرف بیجا بجز عناب لب درمان من نیست
اگر کردند پشتیبان من خلق چه سود از بخت پشتیبان من نیست
اگر گردد جهان سر تا پیا عیش حریف عیش جاویدان من نیست
مناز ای آسمان بر خود شب و روز که مهتر چون مه تابان من نیست

فرات از چشم گوهر بار - دریا

گهر پرور تو از دامان من نیست

☆☆☆

دو بیتی

بکار شاعری عمری بسر رفت درین ره عمر رفت و بی خطر رفت
زما برجاست آثاری بدوران نشاید گفت عمری برهد رفت

☆☆☆

نماند مال و شعر خوش بماند بود آثاری از دلکش بماند
ز منزل کاروان چون رخت بر بست بیاد کاروان آتش بماند

بهر سضری نشانی بینی از ما بهر بیستی جهانی بینی از ما
بهر بزمی که رو آری پس از ما ز نعمت نغز خوانی بینی از ما

خلوص و صدق و ایمان تا نباشد یقین کس را اثر بر جا نباشد
رسد از عالم بالا ترا فیض فرات این گفته ها از ما نباشد

خدا چون در نظر باشد بهر حال ز ندر اوج - مرغ جان پروبال
بسوی لطف او اقبال باید که تا گردد دمام یارت اقبال

ز ایمان دم زند هر کس بدوران ولی دل را نه آگاهی ز ایمان
ترا ایمان همان کردار نیک است در این عالم چه پیدا و چه پنهان

زدین کم گو چو کردارت نباشد زدین گوئی بدین کارت نباشد
نداری گر عمل - در باغ گیتی درختی باشی و بارت نباشد

غزل

ترا چید و ملب اقبال و بخت است سعادت نیز باز این درخت است
ز پا منشین براه کام یکدم مشو پا بند سستی کار سخت است
بیکدم چشم بر بندی زهستی گرت صد قصر باشا کرد درخت است
بیا ای جان جانها از ره مهر که دلها از فراق تخت است
کلاه فقر و جای امن ما راست اگر شاهنشهان را تاج و تخت است

هر آنکس بد نکرد اندر حق کس

فرات او نیکخوی و نیک بخت است

دیویتی

دل را بردی و جانم بختی ز دامم ای غزان شوخ - جستی

بیا ساقی خرابم کن زباده نمی ارزد بغم ده روز هستی

☆☆☆

دلا در عاشقی طرفی نبستی تبه شد عمرت اندر خودپرستی
بقعر چه نظر بر مساه داری بلندى جوئی اندر عین پستی

☆☆☆

بیند آرزو دل را میازار که هر دم افتدت باغم سروکار
براه کعبه تا کی مینهی پای دلی را تا که بتوانی بدست آر

☆☆☆

مگوید در حق کس گرچه باشند کسان بدنیت و بدخوی و بدکار
ز بد گفتن شود افزون بدیها درخت نیکیت نیکی دهد بار

☆☆☆

بهر کاری که خواهی گشت وارد نظر کن ز ابتدا در آخر کار
غضب را دور کن از خود همیشه زخشم و جور و کین خود را نکهدار

☆☆☆

بمال و جاه گیتی دل نبندی که دارد حسرت بسیار از پی
پیا پی حسرت و اندوه و ماتم بود دنباله حرص پیا پی

☆☆☆

بیاران از طریق لطف و احسان همیشه یار یگرو باش و یکدل
چو اینسان کردی آنان نیز کردند ترا یگروی و یکدل در مقابل

☆☆☆

نکردی گر بکرد بغل و امساک بود بس فارغ و آسود هات دل
درین بحر از نسازی غرقه خود را رسانی کشتی خود را بساحل

رباعی

پندی دهمت بگوش معنی بشنو سستیست خطر ناک از آن راه مرو
گر اختر همت نبخشد پرتو تسلیم بخوب و بد پیش آمدشو



هر دم ز نهال عمر بر گیر ثمر مکن دار رود وقت عزیزت بهدر
بیکاری اگر شود کسی را عادت در چاه سیاه بختی افتد با سر



از جنک و ستیز تا توانی بگریز و از غیبت و فتنه جوئی و تهمت نیز
اقبال بکوشش است و همت منشین تا راه بری بکوی دولت برخیز



دردا که زدرد و هم دوا بیخبریم هم از ره وهم ز رهنما بیخبریم
از خویش ز بخت بد خبر دار نه ایم گوئیم خدا و از خدا بیخبریم



با چهل و جنون شدیم دمساز و خوشیم با جور و جفا دلست همراز و خوشیم
مانند مگس بگرد شهید دگران هستیم هماره گرم پرواز و خوشیم



آنها که بدوش اهل همت بارند با اینهمه کار از چه رو بیکارند
بیزار ز کسب و صنعتند از سستی این است که از حیات خود بیزارند



آن قوم که دانه ریا میکارند بس خوار بگلزار جهان چون خارند
مستند اگر چه از می نادانی ز هاد و ولی بکار خود هشیارند



ارباب غرض بچشم باطن کورند ناظر بهوا و فارغ از منظورند
نزدیکتر از ماست بماحق لیکن وین طرفه که مردم ز حقیقت دورند



مردانگی از مردم خود خواه، خواه داد و دهش از ددان گمراه، مغواه
از دور سپهر سر بلندی، مطلب از سفله جلال و حشمت و جاه، مغواه



در راه هوس برهنمائی نرسی بی عشق حقیقی بنوائی نرسی
بیفضل و هنر مکوش در راه مراد ترسم که درین راه بجائی نرسی

غزل

روی بنمودی و حرمان دل ما بر جاست
بنشستی ولی آن شورش و غوغا بر جاست
عاشقان را دل و دین شد بنظر بازی لیک
غمزه و عشوه آن آفت دلها بر جاست
گر چه یک لحظه مدارا نکند با ما یار
سر تسلیم بخاک در او پا بر جاست
گر چه رخساره نهفت آن صنم ترسائی
پیش اهل نظر آن آینه سیما بر جاست
عشق باقیست اگر لیلی و مجنون رفتند
اثری نیست از آن صورت و معنی بر جاست
از دهانت همه گفتند سخن لیک ایشوخ
با همه شرح و بیان باز معما بر جاست
مرغ جان راست ز عشق تو نواها بچمن
نغمه و زمزمه بلبل شیدا بر جاست
مال بر جاست ولیکن نبود صاحب مال
اثر از مردم دنیا نه و دنیا بر جاست
پاره شد سجه صد دانه زهاد **فرا**
لیک صدشکر که آن گوهر یکتا بر جاست

رباعی

تا کی غم دیگران خوری خور غم خویش ماتم زده به که گرید از ماتم خویش
از غیر سراغ جام جم میگیری بنگر بدل و بجوی جام جم خویش



خوی بد و نیک - دوزخ و جنت تست چون این دونهان همیشه در طینت تست
هم درد باختیار تسو هم دارو در دست تو نیز شادی و محنت تست



بشتاب مگر بکوی مقصود رسی شد دیر بسی بکوش تازود رسی
از سستی و غفلت چه زیانها دیدی جهدی که بسر منزل پرسود رسی



فکری نکنی بحال خود اینت چهل بی فکر نگشته است دشواری سهل
کام است زهر سوز چه ماندی ناکام تو اهل مرادی ز چه ماندی نااهل



تخمی است نکوئی که ثمرها دارد این تازه نهال بار و برها دارد
دل خوش مکن ای دوست باندیشه بد کاین شیوه بخاطر خطرها دارد



کن جهد که تا کنی بخوبی عادت عادت بنکو نیست همانا طاعت
درهای بدی بروی خاطر مگشای تادل شود آسوده ات از هر بابت



کردم ز غزل کناره و دل نگذاشت این کشته اگر چه رو بحاصل نگذاشت
گفتم که از این شیوه بگردانم روی چون باز بدو شدم مقابل - نگذاشت



گر بد کنشی باب نکوئی سد کرد هر لحظه بدی کرد و برون از حد کرد
شادیم که از طریق یاری باری خویش تلافی هزاران بسد کرد



شاهی که گدای او شهباند همه بر درگاه او سجده کنانند همه
گر نیست خدا چگونه از راه عطا روزی خور او خلق جهانند همه



مستند حریفان همه از جام علی شد عرش بلند پایه از نام علی
در عین علی عنایت حق ظاهر مخفی شده لایزال در لام علی



روی تو بود عیان در آئینه دل این نکته خرد را نبود بس مشکل
گل با همه تیرگی هنرها دارد بشگر که چه گلها که بروید از گل



هر چند بصورتند مردم یکسان در صورتشان هزار معنی است نهان
با چشم خرد بین بر رفتار کسان تا آنکه شود دراز نهان بر تو عیان



در روی تو مکه و منا مینگرم در لعل تو زمزم و صفا مینگرم
من بوی ترا از همه جا می شنوم من روی ترا در همه جا مینگرم

غزل

با همه جور و جفا باز دلم مایل تست
دل من مایل تو شاهد صادق دل تست
گرچه جان در قدمت ریختم از راه نیاز
باز جانا خجلم ز آنکه نه جان قابل تست
دانه مهر و وفا کشته می ایمل لیکن
جور و بیمهریش از طالع بد حاصل تست
گر که ماندی بره کام دلا باعث آن
فکر و اندیشه بیجای تو و باطل تست
دیده بر دوز از آن چشم پر افسون ایمل
ز آنکه نیک از نگر غمزه او قاتل تست
دانی ای آینه دل ز چه رو مهر رخس
در تو تابان نشود هستی تو حایل تست
که برد جان ز تو ای بحر جنون زانکه بطبع
پرتگاهی که خطر زاید از آن ساحل تست

بد مکن دل فردا مخور و باده بنوش
ز آنکه فردوس برین جای تو و منزل تست
ره نبردیم اگر بر سر آنکوی فرات
این قصور از دل پر مشغله غافل تست

رباعی

عالم همه جسم و جان و جانانه توئی تو دیر و حرم کعبه تو بتخانه توئی
یابد ز تو دل گنجِ نهان در همه دم ایدوست که یار خویش و بیگانه توئی

☆☆☆

عالم همه بنده و توئی شاهنشاه گشت از تو دل ما بحقائق آگاه
بیناست ز تو چشم خرد در هر حال خضر است روان برهنمایت براه

☆☆☆

گسترده زهرسو نگری خوان علی خلقند سراسر همه مپمان عالی
پیمانه عشق اوست در دور مدام خوش آنکه بود بر سر پیمان علی

☆☆☆

سرگرم چرا بعالم گل شده‌ئی غافل ز چه از تجلی دل شده‌ئی
تو طایر عرشی از چه در لانه تن از قدر و مقام خویش غافل شده‌ئی

☆☆☆

در آینه دیدی رخ و خود بین گشتی ز نیروی باهل عشق بد بین گشتی
ای دیده چو دیدی آنصنم را رخسار از راه صفا کنون صمد بین گشتی

☆☆☆

آندلبر مهربان چه رخ را آراست از قدر مه چهارده ز آنرو کاست
افراخت نگار قامت موزون را بامرده دلان بگو قیامت برخاست

غزل

تا که در بزم صفا صف زده می‌گانی هست
هر طرف مینگرم رهزن ایمانی هست

چه غم ای دوست اگر پر شده پیمانه عمر
 خاطر مرا بسر زلف تو پیمانی هست
 لطف پنهان تو ای دوست نشان داد مرا
 که درین دیر کهن عالم پنهانی هست
 گنج مقصود نباشد عجب از دست دهد
 ز آنکه از دولت عشقت دل ویرانی هست
 گر ترا زلف پریشان و دل شاد بود
 من سودا زده را حال پریشانی هست
 دیدم ای ماه چو عناب لب را گفتم
 بهر درد من دلسوخته درمانی هست
 دید چون جانب من پیر خرابات از لطف
 روشن اندر نظرم گشت که انسانی هست
 گفت گورد سر و سامان توبه در عشقم
 بگمانش که مرا هم سر و سامانی هست
 هر که بشنید غزلیهای ترا گفت فرات
 در گلستان ادب مرغ غزلخوانی هست

رباعی

بیمایه مباش در پی نام و نشان فضل و هنر است موجب عزت و شان
 شهرت طلبی - درخت بی بر باشد پس رنج مبر - درخت بی بر منشان

گیرم که رسی بر اوج گردون چون خس پستی است ترا به پیش و خواری از پس
 هرگز نرسد پشه باندام به پیل بر جای عقاب کی زند تکیه مکس

آنکسکه ز پیش فرق ننهد پس را از غایت جبهل گل شمارد خس را
 پستییش فزاید چو بلندی جوید شهرت طلبی - کس نکند نا کس را

☆☆☆

عزت مطلب چو نیست علم و هنر کن بال و پری فراهم آنگاه پیر
اثبات کند که هست خالیش میان هر چند شود طبل بلند آوا تر

☆☆☆

بر رنج درون نفاق می افزاید عاقل ره پر خطر چرا پیمایسد
چون بهر کسان کسی بدی خواست فرات در بند بدی گر او فتد خود شاید

غزل

روشن جهان ز پرتو مهر جمال تست
بس نکته گرد نطفه جان بخش خال تست
از دل برفت یاد دو عالم و لی بتا
در دل هماره ثابت و برجا خیال تست
فرخنده فال و خرم و بس خوشدلم از آنک
چشمم بخل دلکش فرخنده فال تست
یک چند بود دل ز پی شاهد نهان
غافل از آنکه که شاهد پنهان جمال تست
گویند چشم جادوی تو دلرباست لیک
این دلبری ز غمزه و غنچ و دلال تست
عالم رود بسوی جلال از ره کمال
اینها نشان ز فرو جلال و کمال تست
جاه و جلال و حشمت و فر فخر می کنند
هر جا سخن ز حشمت و فر و جلال تست
دانم چرا نمیری ای مرغ دل بر اوج
سنگین ز بار فکرت بیهوده بال تست
ای می فروش ساغر وحدت ترا حلال
بر جا همیشه رسم حرام و حلال تست
مال و منال از پی راحت طلب کنی
لیکن بلاء و رنج تو مال و منال تست

خلد از چه روز شیخ ریا می‌کنی طلب
تسو ارث میبری ز پدر خلد مال تست
تا بر سرت فرات بود یاد طره‌اش
بس درهم و فگار و پریشیده حال تست

رباعی

تا پرده کشیدی ای صنم بر رخ خویش هر سوی پرستند ترا از حد بیش
عار است تسرا ز بندگان چون ما شاهنشاه ملک جان کجا و درویش

ناز تو شد از نیاز عشاق افزون من چون کنم از عتاب و بیداد چون
این خرمن حسن راز کاتسی باید بر خوان زنبی و یمنعون الماعون

دل باغم تست آشنا در همه حال بیگانه ز عیش و عشرت و مال و منال
در محفل بندگان خود بارم ده ای خسرو حسن کاین مرا هست آمال

بهر دل بقرار یکبار بس است یکدل داری یکی دلازار بس است
جز بار غم عشق بخاطر مگذار کز بهر دل فکار یکبار بس است

رفتن بره مجاز یکبار بس است در گلشن آرزو یکی خار بس است
بر دل منه از کار فراوان باری میکوش بکار عشق يك کار بس است

دلدار اگر باب مودت سد کرد با عاشق دل داده بخوبی بد کرد
بیرون تنهیم پسا ز حد ما یکدم هر چند بکار ما جفا بیحد کرد

از سنگ بسی سخت تر ای مه دل تست بیمبری وجود جزو آب و گل تست
آن مشکل حل ناشدنی مشکل تست با اینهمه باز دل بسی مایل تست



یکدسته بر نك و بوی گل حیرانند یکفرقه بکیفیت مل حیرانند
سرگشته زمین و آسمان سرگردان در ملک وجود جزو و کل حیرانند

غزل

کسیکه رفت بسد نیال کام کام نیافت
هر آنکه در عقب نام گشت نام نیافت
مبال اینهمه بر مال خواجه ز آنکه کسی
درین زمانه نشاط علی الدوام نیافت
سخن زحمت می میکند ولی زاهد
تمام عمر بجز لقمه حرام نیافت
ز راه زخم زبان رنجه ساخت دلرا شیخ
زمانه طی شد و این زخم التیام نیافت
کسی بساحت میخانه غیر پخته ندید
ولی بمسجد و محراب غیر خام نیافت
چو گشت شیفته دل بر هلال ابرویت
مجال کام دگر ز آنمه تمام نیافت
چه روزها شب آمد ولی دل مشتاق
چو زلف و عارضت ایماه صبح و شام نیافت
کسیکه کوشش و همت ساخت پیشه **فرا**ت
بدهر - توسن اقبال و بخت رام نیافت

رباعی

دلبر بره یاری اگر با نگذاشت با درره مهر و لطف بامان گذاشت
هر چند بدی کرد بجای نیکی جاداشت قدم براه - بیجا نگذاشت



باز آی پریرخا که بازت بینم بخرام که تا براه نازت بینم
بگذار بطرف جویباران قدمی تا در بر سروسر فرازت بینم

☆☆☆

گشتم ز می لعل لب ساغر گیر زین می دل حسرت زده کی گردد سیر
هر کسکه رسد بچشمه آب حیات از گردش روزگار کی گردد پیر

☆☆☆

چون خرمن امید مرا باد ببرد آرام مرا چو صید صیاد ببرد
دیدنی که وفا و دوستی را آنشوخ چون از برما برفت از یاد ببرد

☆☆☆

در برزن و کوی مستمندانی چند افتاده نزار و زار ورنجور و نژند
خرسندی کردگار اگر میخواهی کن خسته دای را بعنایت خرسند

☆☆☆

باشد مه نوشتانی از ابرویت گلزار بود علامتی از رویت
شب چیره چو بر روز شود یاد آرم افتادن بروی مهت گیسویت

☆☆☆

خواهی اگر باز شود دیده و گوش از خم غدیر ساغر وحدت نوش
رو کرده عزیز مصر جان در بازار با جان بخر و بهیچ قیمت مفروش

☆☆☆

از لطف و عنایت خدای متعال ز دخم غدیر جوش و دین یافت کمال
برداشت نبی پرده زرخسار - نهان شد جلوه گر آن روی بصدجاء و جلال

☆☆☆

دیدنی که نهال هستی آورد ثمر دیدنی که نماند از غم و غصه اثر
زدخم غدیر جوش و در گوش آمد اکملت لکم دینکم از پیغمبر

☆☆☆

هر چند بود دل بخیالش در بند جان است همی بیاد وصلش خرسند
آنماه دو هفته روی نمود از چه بگذشت بهجر اوشب و روزی چند

غزل

هر تیر غمزه اش دل ما را نشانه ایست
خال و خطش بر اهل نظر دام ودانه ایست

مطرب بگو که از ره شادی سرود عشق
 در گوش هوش می زدگان خوش ترانه ایست
 هر کس دچار غصه و غم گشت چاره اش
 باغ و نگار و باده و چنگ و چفانه ایست
 زاهد سخن ز جور و قصورش بود ولسی
 اینها بگوش عاشق بیدل فسانه ایست
 واعظ مگر برآه خرابات رفت دوش
 کامروز بر لبش سخن عاشقانه ایست
 مال و منال بهر کسی جاودانه نیست
 شعر و سرود عشق اثر جاودانه ایست
 این آشتی که در زده بر جان سرکشان
 دور زمانه - ناله و آه شبانه ایست
 ما خود قدم برآه ضلالت نهاده ایم
 شکوی ز شیخ و شکوه ز شیطان بهانه ایست
 ما چون توان سپاس گذاریم ز آنکه چرخ
 بشتش دو تا ز منت ذات یگانه ایست
 بینی بهر طرف گذری از ره نیاز
 استاده عاشقی بدر آستانه ایست
 دیگر سخن ز وسعت گیتی مکن فرات
 دنیا بچشم اهل نظر تنک لانه ایست

رباعی

چون دیده عاشقان همی گرید - ابر
 عاشق بغم و به بیغمی - گرید ابر
 افتاده بدل آتش شوقی ز آن چشم
 گرید همه دم - اگر دمی گرید ابر

☆☆☆

از عمر بکاهند ترا شهوت و حرص
 آسوده نخواهند ترا شهوت و حرص
 بسا در ره کام بسی تأمل ننهی
 خار سر را هند ترا شهوت و حرص



یوسف بود - اما تو خریدار نه‌ئی یار آمد و تو طالب دیدار نه‌ئی
مقبول تراز عشق نباشد بجهان افسوس که تو قابل اینکار نه‌ئی



کاری نبود بتر ز سهل انکاری سهل انکاری است مایه بس‌خواری
بیزاری جو - ز رنج سستی ورنه جویند ز تو اهل هنر بیزاری



گامی بگذار سوی کام و بشتاب ز آن تو بود اینهمه نعمت دریاب
گم‌گشت بخواب غفلت گوهر عمر بیدار شو و گمشده خویش بیاب

غزل

اگر دستم رسد روزی بدستت ز نم صد بوسه بر چشمان مست
بغالت کرد زلفت بند و پستی بدلبردن - فدای بند و بست
ز کیش می پرستی باز کردم چو بینم چشم و اهل می پرستی
دل‌مشکن که چون جان‌مایل تست شکست ما بود جانا شکست
اگر عشاق را از پا فکندی بدان بازوی سیمین ناز شست
فرات از دست رفت اندم که گفתי دهم یکروز دستم را بدست

بکار خیر بنما دست و پائی

دلا تا فرصتی در دست هست

رباعی

کس نیست ز راز دور گردون آگاه ز آنرو که کسی را نبود ز آنسوراه
از گردش او دل جهانی حیران لا حول ولا قوه الا بالله



گردون ز چه خون کند دل دانا را اندر چه محنت افکند بینا را
آنکسکه از این راز شد آگاه یکاش آگاه کند ز راه یاری ما را

☆☆☆

هر چند اراده نبود کیمپان را از چیست که یاوری کنند نادان را
پیمانۀ ارباب صفا می شکند با تیره دلان تازه کنند پیمان را

☆☆☆

خوش آنکه بهر مقام روسوی تو کرد بزم دل خویش روش از روی تو کرد
از هر طرفی ندید چشمش جز تو از هر جهتی نظر بر ابروی تو کرد

☆☆☆

گر نیست بهشت در نظر کوی توهست گر مهر نهفت رخ بتا روی توهست
گر نیست بکعبه راه ما را غم نیست ای کعبه اهل عشق ابروی تو هست

☆☆☆

دانی ز چه جان بیمالای داریم با اینهمه درد و غصه حالی داریم
با آنکه تهی است دست مادرشادیم با عشق تو گنج بیزوالی داریم

غزل

دردها دارم بدل درمان کجاست	بر لب آمد جان زغم جانان کجاست
عمر جاویدان بود گیسوی یار	ای عزیزان عمر جاویدان کجاست
مصحف معنی است یاران صورتش	عارف بینای معنی دان کجاست
عاشقان صف بسته همچون بندگان	تافدا سازند جان سلطان کجاست
نا گذارد رو پایان شام غم	صبح شادی فیض بیایان کجاست
دوش گفتم زاهد سالوس را	ای بد آئین دین چه شد ایمان کجاست
گفت رسم دین و ایمان کهنه شد	نعمت بیدرد سر کوخوان کجاست
مهر و الفت بود در آفاق لیک	کس ندانند این کجاست آن کجاست
هر دم از نو مشکلی پیدا شود	کار بس دشوار شد آسان کجاست
کی به یزدان میبرد ره در جهان	آنکه در پیکر نداند جان کجاست

شدهایان خورشید رخسارش فرات

چند گوئی عارض پنهان کجاست

رباعی

گنجی که خبر زخود ندارد بشر است ابری که بجز گهر ندارد بشر است
آن کسکه چو مرغ همتش گیرد اوج عالم همه را هیچ شمارد بشر است

آنکو بدر تو جبهه ساید مائیم هر لحظه بقدر خود فزاید مائیم
رویت چو شد آشکار گفتا خورشید آن ذره که در حساب ناید مائیم

روشن شود از نور محبت دل تو بر باد رود ز دشمنی حاصل تو
گر هست تورامشگلی ایجان مغروش از کوشش و صبر حل شود مشکل تو

از مهر شود بزم حریفان روشن از لطف شود تازه دل اهل سخن
تا بنده شود چو صبح شام من و تو آنروز که در میان نباشد تو و من

در پای تو هر سری سرافراز شود با روی تو دل به عیش دمساز شود
هر کسکه شود بسته عشق تو بتا درهای امید بر رخسار شود

دانی چه بود بهشت عدن آزادی آزادی جوی اگر که خواهی شادی
ساقی به می کهنه خرابم کن از آدك از بعد خرابیت بسی آبسادی

غزل

روز گارم شد سیه آن گیسوی مشکین کجاست
مانده بی تمکین دل از غم یار با تمکین کجاست
تا شود نو بزم شادی کو نگاری تازه روی
تا که دل را تازگی بخشد می دیرین کجاست
تا شود تابان شب تاریك ما کو مه رخی
تلخ باشد کام جان آن لعبت شیرین کجاست

نیست آرامش دمی جان را دلا رامی چه شد
عالمی از کینه پر باشد دلی بی کین کجاست
از رخ معشوق روشن شد جهان مشتاق کو
حق پدیدار است یاران دیده حق بین کجاست
رسم پیشین در جهان نسو نمی آید بکار
چند گوئی واعظا رسم وره پیشین کجاست
دین و ایمان در میان مردمان یکچند بود
از چه حالی کس نداند آن کجاست این کجاست
واقف از هر چیز باشد زاهد دنیا پرست
لیک از ایمان بیخبر باشد نداند دین کجاست
دست قانون یک گره نگشود از کار کسی
نیست تأثیری در آئین نامه ها آئین کجاست
زینت گلزار هستی گلرخی باشد فرات
روی او تایا بداین باغ و چمن تزیین کجاست

روایعی

بر آتش گل بباد صبا زد دامن ز نیروی هزار همنا شد با من
چون گل اگر آن نگار هرجائی نیست چون است هماره بینمش هرجا من



من بنده آنکس که بود بنده تو شرمنده آنکه گشت شرمنده تو
تابندگی از خویش ندارد خورشید چون مه که بود همیشه تابنده تو



با روی تو گل را نبود زیبائی با قد تو سرو را کجا رعنائی
همتای ترا مهر جهان تاب ندید ز نیرو شده ای شهره به بیهمتائی



من عاشقم ای نگار ابروی ترا ز آن روی که عاشق بود ابروی ترا
آشفته موی تست خاطر لیکن دل شیفته گشت چشم جادوی ترا



دل را بدیار وحشت افزا مفکن پیداست کران رخت بدریا مفکن
پی برده شد آنیار بهشتی صورت اندیشه امروز بفردا مفکن



هر دم بودت ستیزه با ما تا کی با اهل وفا جفای بیجا تا کی
امروز دل مرا بوصلت کن شاد ای رشک چنان وعده فردا تا کی

غزل

سبز و خرم گشته از باد بهاری کوه و دشت
ای نگار سرو قامت و سیم سیر است و گشت
ساقیا از باده ما را نیز خرم ساز ز آنک
سبز و خرم گشته از باد بهاری کوه و دشت
ساغر و سنطور و سنبل سرخ گل سیمای یار
سبزه و سرو و سمن خوش هفت سین گردیده هشت
نوگل آمد شادی از هرسو به مستان رونمود
موسم پائیز رفت و نوبت غم در گذشت
پیش مردم گشت رسوا و اعظ افسانه گوی
ساقیا در ده قدح کو را ز بام افتاد طشت
از ریا زاهد به پیش خلق بد نامی تو نیز
گر جهان ما را بساط نیکنامی در نوشت
یزدهم از ما فرات اینک بلند آوازه شد
گر شد از طبع ادیب السلطنه پر شور درشت

رباعی

در میکده ها ز تنک نامی نبود چون هست شراب پخته خامی نبود
می نوش بیانک تارونی شادی آنک رنج و غم دهر را دوامی نبود



با درد تو جانا سر درمانم نیست در عشق تو دلر با غم جانم نیست
ما پیرو عشقیم از اینرو نظری بر گفته عقل مصلحت دانم نیست



ایمن دلی از جهان غدار نشد جانی به امان ازین دلازار نشد
در راه غرور با مننه در هر کار آگه کسی از عاقبت کار نشد



ای تازه نهال باغ شادی-تاچند کوتاه مرادست و ترا شاخه بلند
بر گریه ابر گل بخندد آری بر گریه من تو نیز ای شوخ بخند



مارا نبود درد و جهان جز تو کسی نبود بزمانه غیر تو دادرسی
فریاد رسی جز تو ندیدیم بتا در عالم پر مشعله گشتیم بسی

غزل

گلشن شادی شکفت و بزم عیش آماده است
ساقیا لطفی که خصم محنت و غم باده است
تا کنی خود را خلاص از غم دلا آماده باش
کامد از ره نو بهار و بزم عیش آماده است
داد خود بستان تو نیز از روزگار پر زشور
کانچه باید خلق را از نعمت ایزد داده است
سرو و شمشادند زینت باغ را بابی بری
اینچنین باشد کسی کاندر جهان آزاده است
باری از راه تفقد کن بجان دلجوئیش
بیکسی اندر رهی بینی اگر افتاده است
تو بچرخ حسن پا بر جا بتا مه بیقرار
یکزمان بنشین که سرو اندر برت استاده است
زلف یا شبهای هجران گونه یا ایام وصل
رخ و یا گلزار مینو لب و یا بیجاده است

ایدل پردرد درراه غمش خوش باش از آنك
در بر هر درد فیض او دوا بنهاده است
پیرمستانرا ببین از روی بینائی فرات
تابدانی مام دهر آزاد مردی زاده است

رباعی

ازشام منال روز روشن زیبایی است بادوست نشین مگو که دشمن زیبایی است
هرچند دم سرد خزان جانفرساست خوشباش بهار و باغ و گلشن زیبایی است

☆☆☆

هرمشکلت از صبر شود حل مخروش خواهی که رسی بکام دل سخت بکوش
از راه صفا سوی خرابات خرام از پیر بگیر ساغر عیش و بنوش

☆☆☆

رنك از رخ گل پرید از دیدن تو طوبی خجل است از خرامیدن تو
گفتم مزن آتش بدل و جان وزدی ماتم صنما ز حرف نشنیدن تو

☆☆☆

از خود بینی منه به پیش آینه را منما خجل از جمال خویش آینه را
در آینه طره پریشان منمای همچون دل مامکن پریش آینه را

☆☆☆

ایدوست ببین بر من و تنهایی من منگر صنما بر دل هر جایی من
بنمای جمال تابناك از ره مهر بفزای از این روی به بینایی من

☆☆☆

تنك است دلم یمتو دمی رخ بگشای حق را بمن ای آینه سیما بنمای
ساقی زره صفا بیاور جامی از لوح دلم زنك کدورت بزدای

☆☆☆

در صبح وصال با جمالت شادم در شام فراق با خیالت شادم
کوته بواز دامن مادست زوال ایدوست بعشق بیزوال شادم

هش

سپاس وشکر خدا را که ناتوانی را بجمع آوری مشتی اشعار پراکنده موفق گردانید. مدتها بود که براه طبع و نشر این آثار میشتافتم ولی بعلت گرفتاریهای اداری و فراهم نبودن اسباب بدین مقصد راه نمیافتم تا آنکه در این اواخر دست توسل بدامن فضل و عنایت او زدم و خضر همت در این وادی مرا راهنما گشت و بتدوین دیوانها مؤید شدم.

یاد دارم که یکی از متظاهرين در یکی از مجامع ادبی از راه خود نمائی میگفت اساتید بزرگ پیش از این آنچه باید و شاید گفته و گوهر ناسفته‌ئی باقی نگذاشته‌اند و مضمون و مطلب تازه‌ئی نمانده است که گویندگان عصر حاضر بگفتن آنها مبادرت کنند گفتم همین درفشانیها را هم صد سال بعد از شیخ اجل سعدی علیه الرحمه بخواجه شیراز میگردند و پاسخ (فیض روح القدس) را باز مدد فرماید (می شنیدند).

مرحوم دکتر محمد اقبال شاعر بزرگ پاکستانی میگوید - گمان مبر که پایان رسیده کار مغان - هزار باده ناخورده در درك تارك است صائب تبریزی میفرماید.

خود نمائی نیست کار پاکبازان و رنه من مشت خونی میتوانستم پیاپی دار ریخت و نگارنده در غزای گفته‌ام - تاجپان باقیست فکر بکر و مضمون نیز هست) دور زمان را مطالب تازه و نو همراه است و درهای فیض هیچگاه بسته نیست دیگری در بر می میگفت قصیده و قطعه دارای قصد و موضوع و مطلبی هستند ولی در اینمیان غزل چیست غزل چه دردی را دوا میکند گفتم غزل بیان عشق و زبان اهل دل است غزل آتش زنه شوق است و مهیج ذوق در حقیقت شاعر غزل سرا مبین ضمیر عموم و ترجمان اندیشه همگان است اسرار مکتوم را شاعر افشاء و شوق و ذوق را ایجاد میکند خواجه - میفرماید.

دل از دست بشد حافظ خوش نغمه کجاست

تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

امور مادی و کارهای خسته کننده دنیوی صفحه جانرا غبار آلود و

پرتو معنویت را از بزم روان نابود میسازد و مضامین شیرین غزل است که خاطر افسرده را بوادی عیش و عشرت و وجد و شادی میکشاند شیخ بهائی میفرماید ای مدرس درس عشقی هم بگوی و درس عشق همان غزلهای عاشقانه است مرحوم نشاط اصفهانی میگوید - بغیر عشق اثری نیست ورنه چیست که واعظ بصددحدث نکرد آنچه بلبلی بخروشی - در آن مجلس دیگری میگفت که فائده تشکیل این انجمنهای ادبی چیست و گرد آمدن عدهئی جز اتلاف اوقات چه ثمری دارد .

گفتم - این تشکیلات چندین فائده و نتیجه مهم دارد یکی آنکه روح را نشاطی تازه میبخشد و دل را از تنگنای کلیه غم و اندوه برابستان پرورست سرور و شغف دلالت میکند شعر آدمی را بهوظیفه خویش آشنا میسازد چنانکه - مرحوم عزیزالله مصباح میگوید .

تا کی ای بیتبر ز عالم انسان
باخر هم آخوری تو آدمی آخر
دیگر آنکه افکار و آثار بزرگان سخن که جهان وجود در هر دور مفتخر بآثار آنان است باروی کار آمدن اهل ادب و شعر در هر عصر بیرواج نمانده و از استفاده نخواهد افتاد - گذشته از اینها نسبت بجمعی که برایگان بدون اینکه سر بار جامعه باشند اوقات گرانهای خود را برای حفظ آثار ملیت و نمایان ساختن افکار ابرار اساتید و حفظ اسلوب سخن متقدمین و متاخرین مصروف میدارند در عوض قدردانی کار شکمی سزاوار نیست اگر چه آثار بزرگان ادب در هیچگاه از بین نخواهد رفت و متروک نیمانند این بنده ضمن اشعاری که بمناسبت مقام استاد بزرگ فردوسی سروده اشاره کرده ام .

نشان هیچ از شاه محمود نیست
تو گشتی پسندیده محمود کیست
از تمول و تجمل و جلال ظاهری اثری باقی
نیمانند ولی آثار اهل
ادب پیوسته در آسمان هستی در هر دور چون خورشید میدرخشد - سعدی فرمود
بماند سالها این نظم و ترکیب و در جای دیگر میفرماید .

همچون درخت بادیه سعدی ز نثار شوق

خشکید و میوه سخنش همچنان تراست

آری خوش است وقت عزیزان بیوی عود

از سوز غافلند که بر جان مجمر است

خلاصه خدمتی که اهل ادب و شعراء و گویندگان در هر عصر و قرن بعالم بشریت کرده اند ارباب مال و منال و صاحبان گنجهای بیشمار بهزار يك آن خدمات موفق نشده اند لذا عالم وجود بشر و ادب بدیده احترام مینگرد و این نکته را بزرگان ادب خود درك کرده اند چنانکه قاتانی میفرماید گویی که زحسن خود خبر دارد - آری شعرای عالیمقدار از ودیعه الهیه یعنی طبع موزون و افکار عالییه خود که آثار آن در عالم جاویدان است مستحضر بوده اند سعدی بمنکرین شعر و ادب چه خوب پاسخ داده که میگوید:

اگر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او پراکنده گفت
بآثار گویندگان تنها بدیده ظاهر نباید نگرست مولوی میفرماید:
ما درون را بنگریم و حصال را نظامی عایه الرحمه در اینمقام قدم فراتر نهاده و میفرماید:

پیش و پس بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیاء
در حقیقت اگر معنویات و تعالیم انبیاء عظام و آثار شعرای عالی مقام که همه پند و اندرز و تجربیات و اخلاقیات است در گیتی باقی نماند نوع بشر چه ذخیرهئی داشت تفاخر اهل ادعا نیز از آثار شعرا و ادب است زیرا در هر مجلسی اتکاء و استناد آنها از آثار اهل شعر و ادب است کلیم کاشانی در این مقام میگوید: ای شعله سرکشیت ز مشت گیاه ماست: گاهی يك بیت و یا يك مصراع موجب تسکین غمزدهئی و یا باعث تهییج ملتی میگردد همین مصراع فردوسی - چو ایران نباشد تن من مباد به بینید - چه تأثیری در جان و روان ایرانیان بخشیده و می بخشد حافظ در قوله اتحاد و اتفاق میفرماید:

حسن باتفاق ملاحظت جهان گرفت
و این کلام چه اندر چه بجا می آید و خود در مقام دیگر برای پی بردن انسانی بمقام خود میفرماید:

ترا بکنگره عرش میزنند صغیر ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
و این کلام چه اثر عمیقی در اهل فهم و ادراک داشته و دارد.

خلاصه کمترین پس از جمع آوری آثار چندین ساله خواستم آنها را متروک گذارم ولی چندتن از دوستان صمیمی گفتند چون اوقات تلف گردیده و آثاری فراهم شده متروک گذاشتن آنها مصلحت نیست و انتشار این آثار

بصلاح و صواب نزدیکتر است بعلاوه از طبع و نشر آنها اگر تشویق و ترغیبی
از بزرگان ادب و فضل بعمل نیاید چیزی هم از تو نخواهند گرفت و از طرفی
سروش ذهنی مرا نوید میدهد که چون این آثار دارای همه قسم مطالب
و همه گونه موضوعی است و اغلب از دل تراوش کرده مورد توجه اهل بصیرت
قرار خواهد گرفت و چون بقسمت اول این دیوان ملاحظه گردد کمتر موضوعی
نا گفته مانده و در هر مقام سخنی رفته است بنا بر این باستعانت از خدای یکتای
بیمهتاجون طبع دیوان سوم انجام یافت بطبع و نشر دیوان چهارم میپردازیم.

چو دیوان سوم پایان پذیرفت	بجان گفتم خدا را شکر بیحد
بطبع چارمین دیوان مهیاست	مراهمت که باشد قبض - سرمد
فرات از خود نهاده یادگاری	که این ماند بجا - گر خود نماند

پایان

